

دیوان میر

از
حقایق آگاه سید جان اللہ شاہ رضوی

مقدمہ و تصحیح و حواشی
دکتر محمد اسحق ابرو

Sukkur
Historical
Society

دیوانِ میر

از

حقایق آگاه سید جان اللہ شاہ رضوی

مقدمہ و تصحیح و حواشی

دکتر محمد اسحاق ابرو



*Sukkur
Historical
Society*

Printed on the Occasion of
"SUKKUR THROUGH CENTURIES
NATIONAL SEMINAR -2001

سکر از قرنہا سیمینار ملی ۲۰۰۱ میلادی

حق چاپ محفوظ است

نام کتاب	دیوان میر
تیجہ فکر	سید جان اللہ شاہ رضوی
چاپ اول	۲۰۰۱ م
بھا	۶۰ روپیہ پاکستانی
مطبع	پوسٹ پریس خیر پور
ناشر	سکر ہسٹاریکل سوسائٹی سکر
باہتمام	دکتر کلیم لاشاری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ۵

• الهی جوش طوفان بخش چشم اشکبارم را
 سحاب دجدا افشان کن رگ ابرهام را
 بزور نش صاف محبت رویم افسردی
 بخون شعد سر سبز گردان کشتزارم را
 خشنو نهای نفسم را بلطف خویش پرداز
 چمن پیرای گلزار تجلی ساز خادم را
 دلم در سینه از شوق دم تیغ تو میرقص
 ز گل صد بار رنگین تر کنی مثن غبارم را
 به مشتاقان مسروت از نگاه بی توان کردن
 به یک پیمانه مٹی دفع کن رنج خوارم را
 ز سائل روی گردانیدن آئین کرم نبود
 گلستان کن بداغ عشق جسم خاکسارم را
 غلام همت عشقم که مردم میرگرداند
 طراز چنگل شباز کبک کو بهسارم را

• چشم ست کینت امشب در پیخی تخمیرما
 جام وحدت مبدد بهر حلقه رخسیرما
 گوشه افلاک با آستین کنج غیبت
 گوهر از گردن می مند تعمیرما

از فلک ما نامسراد انرا کشاد کار میت
 دانه میماند کسره در منزرعه دگسیر ما
 سرگ در با عاشقان دست تصرف بشکند
 خواب بر هم مجبور از شوخی تعبیر ما
 سرکشت در یاریم آسمان و حدیثیم * نیت از نقطه انزویل را تفسیر ما
 سر با سر از تیرد بر نداریم از حیا * باده میگردد عرق از نیت تفسیر ما
 لذت ذوق شهود از ناله مظاهر * میتوان دوزخ دم دیدن جوهر شیر ما
 چون دل عاشق سرا پا شکست افشایم * سوئی چنین خار کن گر یکیش تصویر ما
 حافظ شیراز نگاه سیر مجلس شد خراب
 چیت یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

وله

تن ز دست جان رود در گردش احوال ماه * میزند آینه بر هم شوخی تمثیل ما
 از خلاف شمع طبع دل منور کرده ایم * زهر باشد آگین در کام استعمال ما
 خاطر ما نبود از ابرام حرص از دی بر ما * گیسو در تاب دادن رشته اعمال ما
 حفظ رازش دل با شکست خویشتن * آب می ماند بجا چون ابرو در غزال ما
 در بیابان طلب پای برایش کرده ایم * میدود نورنگه چون برق بر دیال ما
 خویشتن را تابع ارشد پیران کرده ایم * حکم پاریز کند تقویم بر امثال ما
 چون ملاحظه میکنان روز محشر نیستیم * در پی افعال می بیند جز اعمال ما
 میردیم از خویش کسی ادرک حال ما نکرد * میزند نقش درنگ از سرعت استعمال ما
 بر ندارد آسمان باری که ما برداشتیم * کوه را از جابرد در بهمت استعمال ما
 آب حیران را نشانی انا الله می کشیم * خضر با موسی موافق میشود در حال ما
 جذب کامل ز بند خویشتن بیرون کشد * خار ابدار ندارد گلبن اقبال ما

صیدگاه عشق را صید و فغاندیشیم ۱۰۰ بعد کشتن سرود صیاد کرد و بال ما
 هر سخن را از لب جان بخش ادب میکنیم ۱۰۰ از چه نبود بر مقبول طبایع قال ما
 در دل از دخت نمیشاید فروغ حال ما ۱۰۰ شوخی آینه برسم نیزند تمثال ما
 چون چار از حیل خود دستها برداشتیم ۱۰۰ برق باشد خوشه چین در زرد اعمال ما
 مگر بستان ترهیب و ماغ ساکنند ۱۰۰ دیده بر آب باشد جام مالا مال ما
 در هوای آرزوی مرغ ملال اندیشیم ۱۰۰ دست افکوس بود بت کشاد بال ما
 در پی صیادی ما شوخی مرغ گان کیت ۱۰۰ ازین هر روی نشتر منجور د قیغال ما
 عرض مطلب را نمی داند زبان دان ادب ۱۰۰ میکند تیار با محبوب فارغ بال ما
 در دل ما پیش و غم رخت آفات نکلند ۱۰۰ سیل احیت کند بر لحظه استیصال ما
 در محبت کاهش ما عین افزایش بود ۱۰۰ صورت ادب دارد معنی اقبال ما

میر در سرگشتگی از آسمان افزون ترسیم

می شود آینه گرداب از رخ تمثال ما

وَلَوْ

از محبت بسکه بریزت سر تا پای ما ۱۰۰ گرد بادی غیر مجنون نیت در محرابی ما
 سراوج سلطنت داریم ز اقبال خون ۱۰۰ میداد از رنگ طفلان حله خاری ما
 کلین گرد ملالت را بسین مگدانه ایم ۱۰۰ پای در گل میرود دست چمن پیرای ما
 باوه اش مگدانه ز خواره همت است ۱۰۰ برزنگ کعبه بیرون نیزند بنائی ما
 نقد رشوت را دای نیت در میانیشان ۱۰۰ ریش قاضی بر شاخه موج صبائی ما
 مگر به عصیان مگر شیم از تو بغافل نیستیم ۱۰۰ گریه با در پرده دارد خنده ییجای ما
 جوش رعد از آب باران برستشند فرو ۱۰۰ مگر به کی بنده گلوی ناله رسوائی ما

وَلَوْ

لے صیادی شوخی . پ . لے زبان دان . پ . لے در آسمان . پ . لے آئین . پ .

لے پای در گل میشود دست پیرای ما . پ .

۱۰. هر که می خندد زغم آواره میدانیم ما
 ۱۱. غنچه چون باشد دل صدپاره میدانیم ما
 ۱۲. دل بدست آوردنی باشد تاشاکردنی
 ۱۳. گر مرز هم خورده نظاره میدانیم ما
 ۱۴. بی محبت جسم با جان تا تمام افتاده است
 ۱۵. آدم میدرد را انگاره میدانیم ما
 ۱۶. شیوه مردان نباشد خویش را برپاستن
 ۱۷. آستین پریشان را پاره میدانیم ما
 ۱۸. راستی باطل دل آئین الفت گزست
 ۱۹. در خوشا مدعی بیغاره میدانیم ما
 ۲۰. میکشد حکم تفسیر بر همه تجدید حال
 ۲۱. نباتان چرخ راستیاره میدانیم ما
 ۲۲. صحن مهرای شهادت باغ رنگین جلوه ایت
 ۲۳. حلقی بسمل کرده را قواره میدانیم ما
 ۲۴. عالم کثرت همه در جنب وحدت پیچ نیست
 ۲۵. شیشه را همچون شرر درخاه میدانیم ما

- دل بغارت داد چشم سرسرای گیتیم ۲۰ بی صدا چون بوی گل سر میزند فریاد ما
 بگسلد بند تن ز جان هر که پاندهش نمود ۳۰ رشتند از پامکشاید صید را صیاد ما
 خاک گشتیم و غبار ما هوا گردید رفت ۴۰ چشم منت تا کجا داده سر بیداد ما

در حق ما میر مجلس هیچ تقصیر نداشت

جام در خوان میزند پیوسته استعداد ما

وَلَا

- شوخی بیداد خوبان داد میدانیم ما ۱۰ گردلی گرد و خراب آباد میدانیم ما
 گردل هم خورد از شخص ناخون میشویم ۲۰ آهوی رم خورده را صیاد میدانیم ما

وَلَا

- رخت عشق بی محابا آتش در جان ما ۱۰ شعله می بارد بد امان دیده گریان ما
 عضو منو ما همه آینه داری میکند ۲۰ محو دیدار که باشد دیده حیران ما
 قیمت ما غم نژادان از بلا آماده است ۳۰ میخورد لخت جگر بر کس که شد بهمان ما
 هر نفس دل از گریبان فاسر میزند ۴۰ کی زند خاری تعلق دست درد امان ما
 عکس بر عکوس جان بر وجه جانان شاد است ۵۰ حجت منکر نباشد قاطع بران ما
 نیست مکن گاه را از گهر با واپس شدن ۶۰ میرد جانها بغارت جذبه جانان ما

هر سری از جبر سامان میر دارد درد سر

لی سرو سامانی باشد سرو سامان ما

وَلَا

- انگاد اندیشه چینی کرد تسخیر سرا ۱۰ ساغر و صحت بود مهر حلقه زنجیر سرا
 ناله ام چون آه سرد از سینه مظهر دم ۲۰ خار و بهر نقش چون حومت تاثیر سرا
 پای درد امان عزلت سر بر اوج شهرتم ۳۰ میتوان بر بال علقا کرد تصویر سرا

دی و فردا در هوای نیستی بر میزنند ۵ خواب نخل می تند امروز تعبیر مرا
 در سودا باد وحدت ظلمت آرا نیستم ۱۰ مهر مشعل میکشد در دست شکیبای مرا
 نکته روشن سودا مردم چشم دلم ۲۰ در بیاض دیده باید جت تعبیر مرا
 شاه بیت و غنم و در دست خودین خاتم ۳۰ از سودا صرف باشد سر و تقریر مرا
 شمع دل را روشن از برق بجلی کرده ام ۴۰ مهر کی بر هم زند چون ماه تنویر مرا
 باده گر محفل طرازم نباشد گو مباش
 گردش چشم خماین بس بود میسر مرا

وَلَوْ

پرده بردارد خموشی شعاع را ز مرا ۱۰ باعث تقریر گردد سر و آواز مرا
 جستجو از سینه بیرون کرد ادراک خودم ۲۰ صید جنز صیاد نبود جنگل باز مرا
 چون نگه در آشیان مردمک جا کرده ام ۳۰ از کشت چشم باشد بال پرواز مرا
 پاس انفس ثریب را بجان فرمان برم ۴۰ نغمه نبود در کره ابریشم ساز مرا
 چشم غافل از کلام نور آگاهی برد ۵۰ بوی پیرا بس کشد بردوش اعجاز مرا
 شوخی چشم که ز دناخن بداغ سیند ام ۶۰ دل بوخت میدود آئینه پرداز مرا
 آمد و فرستم بود چشم بر هم میزنی ۷۰ خنده برق شمار انجام و آغاز مرا
 صورتی که فقر باشد معنی من در غناست ۸۰ کرد رسوای نمان در پرده اعزاز مرا
 بحر معنی گر چنین میسر از طلا تم نگذرد
 سلک گوهر میکند سلک سخن ساز مرا

وَلَوْ

جلوه بجام اگر دهد باده جانفرای را ۱۰ گل بر جنون زند عقل شکسته پای را
 گشته نیم بسلم لحظه فراغم آرزوست ۲۰ صندل سرخ میرم در دسر دعای را

ز گیسو سر رسائی رو بست زبان بکام دل ۱۰ کی سر د برگ میدید ناله من نوائی را
 دل بهواعتش نگویند دست خوش تعلق ۱۰ حیف به بوم اگر دبی مغز سر جای را
 نوبه ز خویش دمیدم ملت عاشقان بود ۱۰ ره بجا نمیدهند زاهد خود نمائی را
 مشرب ادب سرشت را کوه غم است پاسبان ۱۰ کی سر حرف واکسیم شکوه جاگزائی را
 فکر نظر از دم عقده چو میر واکسرد
 در بین ناخن ست بی بخت گره کشائی را
 و کله

برنگی جذبات برده غنا از قبضه دلها ۱۰ که در امواج چون گرداب میرقصند ساحلها
 بکف سر دانه رنگی چراغ جنود دارد ۱۰ درین وادی از شوق بسکه برهم زورده محفلها
 درین بحر بلائی طوفان بغاوت یک نفس نبود ۱۰ حباب آسایدش موج برستم محملها
 ز تردید تو هم کار تو تنگ میگردد ۱۰ یقین گر پرده بردارد توان جل کرد مشکها
 شود جلوه جانان مکن کم در خود آرای ۱۰ کزین کرد تو هم شد فرو بس پای در گلیها
 تعلق بکس از خواهی وصالش میر چون حافظ
 متی مانق من تنهوی در آدنیا داملها
 و کله

بانواع کرم ساقی بد امان آوردستانرا ۱۰ شراب از شیشه جانها بکام آوردستانرا
 شراب بخودی در ظرف بهشیانرا نمی گنجد ۱۰ سرود از حلقه تجربه جام آوردستانرا
 ز عجب هستی و بی با نعل برود زاهد ۱۰ شراب نیستی آخر پیام آوردستانرا
 تمجیدهای نمی در ساغر دل چیت میدانی ۱۰ نوید جلوه آن خوشخرام آوردستانرا
 سراصر یاد سرا را ندانند از سیه هستی ۱۰ فروغ صبح نور پی چه شام آوردستانرا
 بنای خانه هستی همه بر باد میباشد ۱۰ نفس از آمد و رفتن پیا آوردستانرا

مشرب رشت را کوه غم است پاسبان - پ - کی حرف واکم - پ - که فکر تری از دم - ی - آسا - پ -
 تعلق بکس از خواهی وصالش میر چون حافظ - پ - از شیره - پ -

اگر جانها بر افشانند زمین شلای عجب نبود
که میر از عاشقی روشنی سلام آورد متنازرا

وَلَوْ

موج سرخوش تجلیات اباغ دلِ ما ۴ چشم مشوق بود نرگس باغ دلِ ما
دردمند آن ترانیش بود مایه نوش ۵۰ میکند کارنگ پیله بداغ دلِ ما
دل سرآشفته از آن کاکل مشکین داریم ۵۰ بوی سنبل نمبر دره بدماغ دلِ ما
بوالهوس را نبوده بسراپرده عشق ۴ عیسی ز مهر کشد پی بسراغ دلِ ما

میسر تا مسکن با خلعت وحدت کردند

گل بسر میزند از شوق چرخ دلِ ما

وَلَوْ

باده صاف تجلی ست زلال دلِ ما ۵۰ حسن محبوب بود صورت حال دلِ ما
دگر بیان سرمن غنچه تسلیم بود ۵۰ لب اظهار نباشد بسوال دلِ ما
دشمن از راستی ما خجل از کار خود است ۵۰ رخ ز در سنگ کند صدق تعال دلِ ما
حسن محبوب از ل را هم جا مطلع است ۵۰ برتر از کون و مکان ست خیال دلِ ما
خوب رویان هم از جلوه گش جان یابند ۵۰ قره العین بهار است سال دلِ ما
بردویم دوی از سینه مار خت برون ۵۰ مدخل جبر نباشد بوصال دلِ ما

آفتابیت که هر نصف نهامت مدام

بزوالی نرسد میر کمال دلِ ما

وَلَوْ

محبوب آن غنچه دهانت دلِ ما ۵۰ آینه اسرار نهانت دلِ ما
نادر پی آن جان جفاست دلِ ما ۵۰ سر حلقه خوانا به کشانت دلِ ما

در زیر تلک فکر اقامت نتوان کرد ۱۰ چون تیر در آغوش کانت دل ما
از چشم سخندان تو مخفی بودیچ ۱۰ در پیش تو چون شمع زبانت دل ما
در راه محبت که عبادتگر مردان است ۱۰ سر در قدم افکند روانست دل ما
از صبح گل آورده در چاه است فردرخت ۱۰ در عبرت ازین لاله ستانت دل ما

چون بگو که خبر میدهد از گل که کلامت
در عرض سخن میتر عیانت دل ما

وَلَكَا

دل ستاب میدهد ما را ۱۰ جام خون ناب میدهد ما را
نخل سومیم کافان غش ۱۰ از گداز آب میدهد ما را
در محبت زگر دش احوال ۱۰ سر بگرداب میدهد ما را
همچو ماهی بورطه لذات ۱۰ ره بقلاب میدهد ما را
عبث از فکر خویشتن بینی ۱۰ در تب و تاب میدهد ما را
ابروی جلودانه ساز کند ۱۰ سر بحراب میدهد ما را

میر در استفاده کونین
نجات در خواب میدهد ما را

وَلَكَا

یار را همنما میدانیم ما ۱۰ جان همه جانانه میدانیم ما
انس و جان پیرا من شمع وجود ۱۰ محشر پر دانه میدانیم ما
گفتگوی آب حیوان در جهان ۱۰ از لبب افسانه میدانیم ما
کعبه گر باشد دل اهل بوس ۱۰ سر بر بتخانه میدانیم ما
درد دل شوریده حسن یار را ۱۰ گنج در دیرانه میدانیم ما

همنوا چون میر با صاب شدن

همت مسرودانه میدانیم ما

کُلّه

* گرز سجده در شمار داند میباشیم ما ۱۰ هم سبزه بردوش در میانه میباشیم ما

پای بند انس گاهی دشت گرد هستیم ۱۰ در جوار جلوه ستان میباشیم ما

سکاه چشم عقل را کسل الجواهر میدیم ۱۰ گاه در رخسیر چون دیوان میباشیم ما

کارما چون شمع بارگدازش میرود ۱۰ بانکار سرکشی همنوا میباشیم ما

میر قطع الفت از سر آشنائی کرده ایم

در تلاش معنی بیگانه میباشیم ما

کُلّه

ناامیدی خرم امید میسازد مرا ۱۰ از شکست صاعظم جمشید میسازد مرا

در خیال دور کردی دشت بهمانیم ۱۰ فکر خویشم کعبه توحید میسازد مرا

قطع مالوفات طعم راه پیوند بدست ۱۰ روزه ام محفل طراز عبد میسازد مرا

چون جامیم زنگهائی گر چه یکدم بیشتر نیست ۱۰ عکس رویش روضه جاوید میسازد مرا

نیمه گریز چو شب در کثرت انجم نسیم ۱۰ نور وحدت مطلع خورشید میسازد مرا

میر از آئینه چشم باج حسرت بیشتر

دل تماشاگاه گاه حسن دیده میسازد مرا

در مانف کاستم آخر دل دیوانه را ۱۰ دست بر هم شسته کردم آسیا این دانه را

نامور گشت دل تن در خرابی میکشد ۱۰ پرتو این شمع شد سیلاب آخر خانه را

نامی کردی خراب اول در دجائم پیر ۱۰ در بجائی شمع باشد خانه ویرانه را

بگذر از فیض نمودیت دلاور پیش دار ۱۰ خار در پیرامن جان می نشاند دانه را

له پیرای - پ - به میرود - پ - به مسود - پ - به وجدان - پ -
* این غزل در نسخه "ق" نداده است از مخطوطه "پ" نقل شده

تن بکار شرع دل مت شراب و خمر ۱۰ طایمان بردوش سرگردم ره میخاز را
 با تکلف گرنسازي عمر آسان بگذرد ۱۰ دست کاخی می تواند کرد کارشانه را
 ولایم را میرگر بخون نباشد گو مباحش
 سر کند هر گرد بادش جلوه دیوانه را

وَلَا

ز خود رود برو عشق کاروان اینجا ۱۰ سر بریده کند سیر لامکان اینجا
 بقدر عجز درین بزم سرکشی نرسد ۱۰ فروز خاک نشاند آسمان این جا
 اگر مشاهد خواهی در مجاهده زن ۱۰ کسی بهار ندیدت بخیزان اینجا
 بضاعت همه دنیا بهر سچ نماند ۱۰ به پیش دوست توان بردید جان اینجا
 کسی چون سر بگریبان خود مبار خودی ۱۰ نسیم ره نبرد سوی بوستان اینجا
 ز حرف گیری اهل رساند رت بود ۱۰ کسی چون پسته زبان بسته در دهان اینجا
 دل گد اخته ات گم اعشانی نمکند

مکوش میر به تطویل داستان این جا

وَلَا

در شکست آرزو دوستی رسا باشد مرا ۱۰ داغ حسرت گل بفرق مدعا باشد مرا
 وقت پیری نفس چون دیوم اطاعت میکند ۱۰ خاتم جم حلقه پشت دو تا باشد مرا
 تا ازین منزل برون رخت آفات ننگم ۱۰ دامن دل در کف خوف و رجا باشد مرا
 گردش احوال سر در آسیانم میدهد ۱۰ زندگانی لیسو بحسر بلا باشد مرا
 تا در آغوشش نمی بینم نمود راضی نیم ۱۰ آسمان گر چون زمین در زیر پا باشد مرا
 کی تصور کرده باشم خانه این آینه را ۱۰ رو که چون مثال دایم بر قضا باشد مرا

میرار باب و پایشم ندارد اعتبار

بندگی در حضرت اهل صفا باشد مرا

وَلَهُ

دگر ساقی بجام افکنده می را ۱۰ کی فروردی رسیده تابم دی را
 مغنی پرده جانسوز برداشت ۲۰ که آب آمد برون از چشم نی را
 ره باغ گلی بر کن که بهرگز ۳۰ خزان نبود بهار حسن دی را
 بنام عشق دایم ترز با منم ۴۰ ندانم قصه کاؤس دکی را
 برون آوردی از بند وجودم ۵۰ عدم کردی جزاک الله خیرا
 بکار آورد سر جوش جنون میر
 فدایم ساقی فرخنده پی را

وَلَهُ

بی تو آغوش چمن کام سنگت اینجا ۱۰ غنچه تا گل هر راشیده بنگت اینجا
 غرقه جمیع کجا تشنه لب ساحل فرق ۲۰ صحبت زاهد و مینا تشنه و سنگت اینجا
 سر با طلاق بر آذر نفسی راحت کن ۳۰ بندگشتن بخودت قید فرنگت اینجا
 دست از دامن طلب کش و آسوده نشین ۴۰ خاخار پوست بازش سنگت اینجا
 عشق در سینه من برق بخمر من زده میر
 گر نیای بی بیان قافیه شکست این جا

وَلَهُ

یارب از جوش جنون سر در بیابان کن مرا ۱۰ سرخوش از پیمان چشم غزالان کن مرا
 چند باشد از خود آرای خواهم با نوح ۲۰ در عاشای شهود خویش حیران کن مرا
 ناله های بی اثر تا کی دمد از سیدم ۳۰ از شرار شوق آتش در نهان کن مرا
 چند باشم چون صدف سر در برای قطره ۴۰ یکره از ابر کرم دریای عمان کن مرا
 در هوای هرزه گردی عمر ضایع کرده ام ۵۰ از تفکر یکنفص سر در گریبان کن مرا

درس حکمت عین شغای من نشد .۱. آزاد افهمان آن چشم نمدان کن مرا
از خیالات بجمالت دیده دل دوردار .۲. ره نورد دادی تحقیق عرفان کن مرا
کثرت موبوم را در دیده ما جاده .۳. خاطر جمعی از آن زلف پریشان کن مرا

سرغیب تابکی چون میر با شتم در حضور
از گلستان جمالت گل بداسان کن مرا

وَلَوْ

باتو بر من خفته ام سینه بسینه لب لبب .۱. راز نهان تنگنه ام سینه بسینه لب لبب
ماه مهر چون رسد میرود از نمود خود .۲. در تو ز خود تنگنه ام سینه بسینه لب لبب
شد ز شهودی تو رفع خیال ما سوا .۳. گرد ز خانه رفتن ام سینه بسینه لب لبب
از خلیان خاطر م وصل تو کرد ایکنم .۴. درد دگر گفتن ام سینه بسینه لب لبب
از سر خود گذشته ام دیده بدیده رو بردی .۵. گوهر راز تنگنه ام سینه بسینه لب لبب
از هر روز برتر است پیش دل شکسته ام .۶. باتو شبی که خفته ام سینه بسینه لب لبب

لذت وصل میکشد میر مرا درین غزل

فی زمره اشکفته ام سینه بسینه لب لبب

وَلَوْ

خاطر آشفته دارم روز و شب .۱. کوچه گرد زلف یارم روز و شب
بی تا بل بر صف مشرکان زخم .۲. درد دل را سینه خارم روز و شب
تا دل خونین بدایغ انباشته ام .۳. در میان لاله زارم روز و شب
آفتاب عشق دارم در نظر .۴. فایغ از لیل و نهارم روز و شب
گر کنم دیوانگی بر من مگیر .۵. آن پری در شیشه دارم روز و شب
خواب آسایش نمیدانم که چیست .۶. دیده در انتظارم روز و شب

میر بهر دم صد شکستم میرسد

تو به فضل بهارم روز و شب

وَلَوْ

در بیتی دیدار یارم روز و شب ۱۰ حسن را آئینه دارم روز و شب

وَلَوْ

از زحمت غفلت که گران میکنم اشب ۱۰ درد تو دوائی دل و جان میکنم اشب
 همت که رساند بیدر کعبه رازم ۱۰ در پوزه ز صاحب نظران میکنم اشب
 آن دل گسی لب بمی آلوده نمیکرد ۱۰ سر حلقه ز خوانب کشان میکنم اشب
 کوه دل که برد از نفسم بوی یقینی ۱۰ وجد تو بصد رنگ بیان میکنم اشب

چیز نفهم منصور بخوشد ز لبم میرسد

تسلخ خیالات گمان میکنم اشب

وَلَوْ

بیا ساقی بخود بگذارم اشب ۱۰ حجاب از پیش خود بردارم اشب
 ز شبیم نباشد التفاتی ۱۰ غبار خاطر ز نارم اشب
 دو عالم را بر بر پاکنده ۱۰ طریقه شعاع دیدارم اشب
 بگل بانگ انا الحق ترزبانم ۱۰ حجاب خویشتن بردارم اشب
 نسیم جذبه اش از خود بر آورد ۱۰ بوجیه دوست در گلزارم اشب
 غنیم عالم نگیرد دامنم را ۱۰ نظر بر جلوه دیدارم اشب

توانائی نه مانده در تنم میرسد

چو گاه بسی پشت بر دیوارم اشب

وَلَوْ

گر بهام شربی محبوب بی همتا طلب ۱۰ بگذر از کوفین و فیض همت والا طلب

هر گلی را بلبلی پرشمع را پروانه باش ۱۰ هر کی معشوق را بینی در آنجا طلب
 مگر خرد بند در همت مطلق عنان کن عشق را ۱۰ مگر جویم آرد غم دل ساغر صبا طلب
 معنی نازک کجا بی لفظ گردد جلوه گر ۱۰ در لباس ذره خورشید جهان آرا طلب
 چند چون ساحل کنی حاصل کنی بهیچ را ۱۰ غوطه زن در قعر دریا گوهر کن طلب
 به بی ناز صنعت سر به صانع میکشد ۱۰ از دل هر غنچه روی چمن بهیرا طلب

خاطر جمعی ندارد شهر بند شش جفت

میر استخلاص خود زین گنبد خضر اطلب

وَلَا

برادر خویشین رفتن تفاوت در قصات ۱۰ کیمیا یی سعادت خاطر بی سعادت
 فیض استغنا بود سرمایه نشناهی ۱۰ مگر نباشد بی طمع سلطان گدای کو چاست
 نفس چون بادل موافق شد رفیق راه گشت ۱۰ از دهاگر در کف موسی بود چوب عصا ست
 بر فراز عرش باشیبال عرفان کن گذر ۱۰ آنکه ماند زیر گردون دانه در آسیا ست
 از خوشامد نفس نادان سر بلغیان میکشد ۱۰ آنکه از دل رنگ بردارد غلام میرا ست
 سینۀ اهل محبت را بلا صیقل گرست ۱۰ دل چون گرد درخت لخت آید گیتی ناست
 در کلام قانعان باشد غنائی عالمی

آرزو چون سوخت در دل میرا کبر پلاست

وَلَا

مسکنت در کشش ماتمید گیتی بیش نیست ۱۰ موج دریای کرم چین چین بیش نیست
 نام خاتم از کرم جان در تن فرسوده یافت ۱۰ دست بی جودی که باشد آستین بیش نیست
 از خلاف طبع رو در فعل جان میکشم ۱۰ زهر در کام دل ما انگبین بیش نیست
 در جهان عارف با خلاق آبی برترست ۱۰ مگر فلک را ز فتنی نبود زمین بیش نیست
 از هوس دل پاک کن در بند عزلت کو باش ۱۰ بھر صید مدعا شرت کینی بیش نیست

عقل کامل میکشد فیض الکی را بخود ۵۰ معدن الهام چشم پیش بینی پیش نیست
 دیده معنی شناس از غایت در کشف وجود ۱۰ طاق ابروی تیان محراب دینی پیش نیست
 دامن دشت جنون مافضای رحمت است ۱۰ آسمان در زمره خوشه چینی پیش نیست
 میره تاشنه بجز آن آستان افتاده ایم

بر در او مهرور نقش چینی پیش نیست

وَلَوْ

یا کردن خویش را در بزم جانان خوب نیست ۵۰ پیش لعل ۱۰ دستان تشریف جان بچ نیست
 درد دل عارف غم از آشوب دوران بچ نیست ۵۰ شور در آب گویا از خوش عمان بچ نیست
 تا نگردد در بغل تنگ شکر مور ترا ۱۰ مسند آرزای کف دست پیمان بچ نیست
 از درد لع خویش برده کل بدر افتاده اند ۱۰ زمین گلستان صاحب خرم گریان بچ نیست
 بی جمالت دیدن خوبان نمی آید بکار ۵۰ جز تماشای رخت میر گلستان بچ نیست
 تا تماشاگاه لیلی نیستی همچون نه ای ۱۰ بی حضور دل را چاک گریبان بچ نیست

گر دلی بی آرزو خواهی بخواه از عشق میر

با کف دست جودش ابر نیسان خوب نیست

وَلَوْ

هوس در انشال آرزو ناکرد خود کامت ۵۰ جز از خون پیمان نیست هرگز باده در جامت
 هوای اوج دنیا بت ز غمبلی دیده بر برته ۱۰ جز از صد گیس چون مشکبوتان نیست در زوانه
 بشان بی ثباتی عز دنیا سخت مغدوری ۵۰ بچم خوشتن بنی رعوت کرد اگر امت
 بستم در پیش کردی عدل پذیری زی حلقه ۱۰ چون نچند از تعیق عقل باده آشامت
 که این سنگدل ظالم شده تسلیم فرمایث ۱۰ که بی خویش عالم نیست هرگز لحظه آرامت
 ز سقف خانه های گوشه گیران نعل میارد ۵۰ همه شوخی و بیباکی مقررند در ایامت

بنور عاقبت بینی دل خود را زین کن ۱۰ که در آئینه و آغاز بیند روی انجامت
 بغیر از نور عرفان سیزات روشن نگردد ۱۰ برنگ صبح گر خندد گل مرا لب نامت
 بدنبال اصل محمدین از دانش نمی باشد
 بصد ذلت تواند کرد روزی میسر بنامت

وَلَوْ

خانه بردوش بلا منزل نمیداند که چیت ۱۰ قطره سر در هوا ساحل نمیداند که چیت
 در فضای سینه سیر کوه محراب میکند ۱۰ لیلی مستور ما محل نمیداند که چیت
 ابروی منت بر خشک و تر ترشح میکند ۱۰ لجه بگر کرم سانس نمیداند که چیت
 هر که از خود میرود سرز الطرف بیرون کند ۱۰ رمز ما را عقل پا در گل نمیداند که چیت
 آفتاب عشق را نشود دیدن محک است ۱۰ گهین تحقیق را غافل نمیداند که چیت
 سیر ارباب تجرد نیست کار بوالهوس ۱۰ شوق ما دیوانگان عاقل نمیداند که چیت
 دمدم از هستی خود رخت بیرون میند ۱۰ کشته او مت قائل نمیداند که چیت
 محرم خلوت برای عاشقان او غم است ۱۰ عشرت آباد نعم دل نمیداند که چیت

از می کوثر بد لیا کرده کاریزی روان

میر مسادر یاکشان محفل نمیداند که چیت

وَلَوْ

حصول درد نوید آور امید منت ۱۰ بصر روز بلا آفتاب عید منت
 عتاب سخت تو کرد کدورت آشفته ۱۰ درین وعید تو ام معنی نوید منت
 بصره که دو عالم نفس گشته روند ۱۰ بدست خویش کشیدن غان طریقت
 هزار شیشه شکست مت پیمان باقیست ۱۰ شراب کهنه که در ساغر جدید منت
 با لغات خود میکند زخمی غافل ۱۰ هر آنکه دوست منت و جان عید منت

چراز خود نرود هرگز نبود سخنم . . . ترانه شجر طهور در نشید منست

بشنو ز ناله من میر و اشکن دلمات

نسیم قفل کشای چمن کلید منست

وَلَا

- | | | |
|----------------------------|----|---------------------------|
| لب لعلت گزیدم هموس است | ۱۰ | میوه جان چشیدم هموس است |
| سر بر قدم کشیده مدام | ۱۰ | راه عشقت دویدم هموس است |
| سرو قدت که جان من باشد | ۱۰ | تنگ در بر کشیدم هموس است |
| لب فرد بسته ام همه گو شمر | ۱۰ | صفقات شنیدم هموس است |
| همچون پروانه ام در بن محفل | ۱۰ | یار با جان خریدم هموس است |
| همی پیوند یار بی مانند | ۱۰ | از علائق بریدم هموس است |
| مگر چه حارص غنی نشد هرگز | ۱۰ | عارضت سیر دیدم هموس است |
| از سر پنجه غایت عشق | ۱۰ | هفت پرده در دیدم هموس است |
| از بهار رخس بدست نگاه | ۱۰ | گل خورشید چیدم هموس است |
| چون بهالش برون ز من نبود | ۱۰ | پا بدامن کشیدم هموس است |

بود که با یار بر خورم چون میر

از دو عالم رسیدم هموس است

وَلَا

- | | | |
|--|----|--------------------------------|
| از پس هر پرده بر رویش نقاب دیگرست | ۱۰ | آفتابش را از رخسین حجاب دیگرست |
| بر سر بر خیز و چینی جان فدا کردن خطاست | ۱۰ | شبنم سر در هوای آفتاب دیگرست |
| مست چون منصور چشم من براف بفروش | ۱۰ | نش افزای دماغ من قراب دیگرست |
| جز هوای بوسه اش نبود تمنای دلم | ۱۰ | ریشه نخل مراد من در آب دیگرست |

رفت از زلف پریشان رخ بباد آرام من ۱۰ هر نفس دل در کند سچ و تاب دیگرست
 در نضائی دل بغیر از جلوه معشوق نیست ۲۰ این صدف زده در راه کاب دیگرست
 مصرع مرزا جلال میر نائین میزند
 هر خراش سینه هست انتحاب دیگرست
 کوله

مت عشقت ز خطر مستغنی است ۱۰ محو دل از سر مستغنی است
 تنگ و پول لازم هجرانست ۲۰ کعبه در دل ز سفر مستغنی است
 جستجو عادت دوران باشد ۳۰ دوست در بر ز خود مستغنی است
 هر چه از ماست نه از ما باشد ۴۰ ابر را بباد گهر مستغنی است
 ناز و لیش دل من شد روشن ۵۰ شبنم از نور قمر مستغنی است
 بی تکلف به گلو خشم در جواب ۶۰ سرم از بالش پر مستغنی است
 عارف از خلق نگر در محبوب ۷۰ مرد معنی ز صورت مستغنی است
 نظر دوست بود خلعت او ۸۰ عاشق از طوق کمر مستغنی است
 مستعد جاذب فیض است ارز ۹۰ ناله فی راثر مستغنی است
 آتش مهر ز یاران سرود ۱۰ یار از دیده تر مستغنی است
 خسارات تا به سخن قند آینهخت
 میر طو ملی ز شکر مستغنی است
 کوله

دل من در شکن زلف پریشان شد و رفت ۱۰ از غم عشق دگر سر گریبان شد و رفت
 خون دل از مرده ام دیده بدر نیخته است ۲۰ در بهمان تراز چهره نمایان شد و رفت
 میتوانی که شوی انجمن آرای دلم ۳۰ که ز رخسار تو آینه گلستان شد و رفت
 دیده را تاب تماشای جمال تو کجا است ۴۰ همچو آینه بدیدار تو حیران شد و رفت

تاغم عشق مرا نعمت الوان شده میر
از طرب خاطر آشفته گریزان شد و رفت

وَلَا

جلوه مرکردی که عالم را گلستان کرده رفت ۱۰ منت خاک مابعد شوخی پریشان کرده رفت
آن سینه شکار افکن بصحرادر رسید ۱۰ خاک مارا بر چنم غزالان کرده رفت
حُسن آمد در دلم از داغ گوناگون عشق ۱۰ در فضای سینام میر چغان کرده رفت
گاه در تحت انری که مرععلیتین دهد ۱۰ نشی می در سرم صد رنگ جولان کرده رفت
راه محرابی محبت سر بر بر پا دهد ۱۰ ای خوشان زندگی که این گریبان کرده رفت
آن پری در جلوه آمد عالمی دیوانه گشت ۱۰ چون منی شوریده را صد خاند ویران کرده رفت
بمل آسا میر از موج طپیدن های دل

مصرع چندین بهم آورد دیوان کرده رفت

وَلَا

روی محبوب ازل زیر نقاب آدمیت ۱۰ عالم آرا آفتابی در محاب آدمیت
عالم انوار در ذاتش سراسر مندج ۱۰ نشه لولاک سر جوش شراب آدمیت
گر نبرد ابلیس پی محبوس بند خویش بود ۱۰ آسمان با با ملک در رکاب آدمیت
سعی در دفع قضا بازوی خود رنج داشت ۱۰ آنگه مشکل ترکند کار اضطراب آدمیت
خنگ سالی عاشقان ایام میدردی بود ۱۰ سینه ریش محبت نفع باب آدمیت
زاهد خود عین چه داند لذت دیدار یار ۱۰ خرگراز عیسی بود کی در حاب آدمیت

دهن صایب گر بکار آید توان دریافتن

میر قرآن سر بر شرح کتاب آدمیت

وَلَا

تخته‌اشق تجلی‌میزد ریش‌منت ۱۰ در شهادت غیب دیدن هر زمان کیش‌منت
 خود پرستان را نباشد فتح در میدان عشق ۱۰ هر که تازد از خود رستم جیش‌منت
 دست و پای سعی تدبیر است در تقدیر بند ۱۰ واعظ ما را عبث فکر کم و بیش‌منت
 هر سبک خس بر خصلی نه مرد جنگ مات ۱۰ گرد باد آسا خدنگ آه در کیش‌منت
 زرق بر کس را با استعداد طبعش میدهند ۱۰ هر نعمی که بلا باشد همه پیش‌منت
 عزیزتیم است کار سایه پروردان عشم
 دست بردل پای بر سر میر درویش‌منت

کله

چران خود شده ز نمسودار فارغست ۱۰ در کار افتاده زلف‌تار فارغست
 شرب هیرت دست بزمه بخت‌نیزند ۱۰ محراب زحمت درد دیوار فارغست
 عارف ز اختلاف صور در حجاب نیست ۱۰ در یاز امتیاز گل و خار فارغست
 غفلت شعار ده نبرد در جوار دوست ۱۰ پای تجو از رفته زلف‌تار فارغست
 باید کند جهان که به نیکان کند کریم ۱۰ ابر از تمیز شوره و گلسترار فارغست
 عاشق کجا و گمشناسان کجا ۱۰ مست از ملام غافل و همشایر فارغست
 هر کس که ره بعالم اطلاق برده میر

از قید بند سبزه و زلف‌تار فارغست

کله

دل پریشان کرد دشت چین زلف‌اوست ۱۰ جان غبار در هوا مانند کین زلف‌اوست
 جوهر آسازد سراپا محو در نمکین حسن ۱۰ به خودی آینه خلوت نشین زلف‌اوست
 سایه آزادی سرایه ناکامی است ۱۰ عیش ماثور دیدگان زیر نگین زلف‌اوست
 بهجو بوی مشک میگرد در دم سرد هوا ۱۰ خاطر هم بر هم زد از چین چین زلف‌اوست

پیش سزگانش تواند میر برودن شکلی
عقدۀ دل حاصل الفت گزین زلف اوست
و کز

عشق سرز دل من بوس از یاد رفت ۱۰ آتش افتاد بجان خار نفس از یاد رفت
باتو از خویش سخن گفتم از بجز دریت ۱۰ پیش آینه دیت نفس از یاد رفت
انفالی بخود از شوخی پرداز نماند ۱۰ سر بر اطلاق کشیدم نفس از یاد رفت
جذب من وی از شش جستم برودن ۱۰ محو دل ارشم پیش و پس از یاد رفت
لذت در در محبت ز خودم برد چنان ۱۰ که التفات دل فریاد رس از یاد رفت
میر در عرض سخن بیکد ایام شب و روز
نگینی کرد که صد مجلس از یادم رفت

و کز

باغ حنت گشت سیراب از خطت ۱۰ میطپد در باله متاب از خطت
از نگاهت خون بطوفان دیده ام ۱۰ برق تیغت شد سیلاب از خطت
حفظ عشقت میباید قضا ۱۰ می نهد مصحف بحراب از خطت
بیقرار از موج دریا گشته است ۱۰ خار دارد دیده خواب از خطت
صفو ابری کرد نوک خماره اش
اینقدر شد میر سیراب از خطت

و کز

جلوه سر کرد که سیرچین از یاد رفت ۱۰ لاله و سرو گل و یاسمن از یاد رفت
یار مستانه در آویخت ز خود بگذشتم ۱۰ جان عیان جلوه گری کرد تن از یاد رفت
پیش خورشید شب تیره نماید برجا ۱۰ تا تو در جلوه شدی خویش از یاد رفت

- تا نظر بر لب محبوب در افتاد مرا ۴
 لعل و یاقوت حقیق یمن از یادم رفت
 نیست ممکن که بکنی گردد باطل یکسجا ۵
 در حضور تو ز خودم از یادم رفت
 جذبِ حسن ز خویشم بدر آورد چنانکه ۱۰
 سرودن سازدن و پیرهن از یادم رفت

فکر تزیین می و تیش و سنا چه کنم
 میر تاست شدم انجن از یادم رفت

وَلَا

- غنی باغ دلم جوش بهارم خونت ۱۰
 رنگ تصویر شهیدم سرو کارم خونت

وَلَا

- ناز حیا مصاحب چشم بیاه دوست ۱۰
 جای که جان بشکار شود صدیکاه دوست

وَلَا

- از شود وحدت یخبر ز جهان میگذری عبث ۱۰
 به بهار کثرت آب و گل خیال میگری عبث
 رنگت جهان بشگفتن دلت آشیا زین است ۱۰
 همه خاسا ز تو گلشن است تو چه جلتو میری عبث
 شر از نهاد تو بر کشد که هستت بدر آورد ۱۰
 چه چار دست بهم مزن گد آب زیشتری عبث
 عقلت بخود چو نرو رسد آبت گرفته بخورسد ۱۰
 شجرت دگر به نمو رسد موز جان بری عبث
 ز کلام وحدت اهل دین تو بنگ گشته نمشین ۱۰
 برو که بجه بر یقین بگمان چه میبری عبث
 نفسی بنال چو بیدلان خیال خام بوس مران ۱۰
 اثر از شکر هم که مردان چه مینوی شکری عبث

در جمع تقلید فن بر نیست میر از بن زدن
 چه کنی حدیث بمرگان خود را بآن نه بری عبث

وَلَا

- اودعیان من از طلب یتاب گردیدم عبث ۱۰
 با چراغ در شب متاب گردیدم عبث
 گوهر مقصود در دست از سری ناپیده کی ۱۰
 به بخوس در حلقه ز گرداب گردیدم عبث

طاق ابروی تو حاضرمن ز غلفت بنجر ۱۰۰ با متاع سجده در محراب گردیدم عبث
 زهر داند از کنارم سر پوشته می کشد ۱۰۰ از برای تشنه کمان آب گردیدم عبث
 جز جمال دوست نبود باعث تسکین دل ۱۰۰ غناینب هر گل سیراب گردیدم عبث
 پایدمان رضا بختن دید جمعیتم ۱۰۰ از طیش سراپا کی سیلاب گردیدم عبث

میر اطمینان دل محو مسبب بود نشت

بهر جمعیت پی اسباب گردیدم عبث

وَلَا

کرد باد جلوه شوخی بجاک ما پیچ ۱۰۰ شد غبارم بر فلک بهر پاک ما پیچ
 جلوه های من خود در صورت اغیار چیت ۱۰۰ گز کلفت را دگر در جان پاک ما پیچ
 جان ما جان کی جان کسی هم جان مات ۱۰۰ زینهار ای بی بصیر در انکساک ما پیچ

جدایام جهان را روز عاشوره مکن

میر در تشمیر آه دردناک ما پیچ

وَلَا

مائیم همین جلوه دلار دگر پیچ ۱۰۰ سرت ز پیمان دیدار دگر پیچ
 از حسن جمالت که دل آشوب جمانت ۱۰۰ شور میت بهر کوچ و بازار دگر پیچ
 مستان که مستی همه بر پای هم افتند ۱۰۰ زاهد بود نخت پندار دگر پیچ
 هر کس که گرفتار دنیا شده باشد ۱۰۰ خواب کشد حسرت سرشار دگر پیچ
 در زیر فلک بند مکان شده عالم ۱۰۰ چون نقطه فرو مانده بهر کار دگر پیچ
 سر کردن جلوه ز تو می باشد و از من ۱۰۰ آئینه زدن بر در دیوار دگر پیچ

چون ماه تمامی که نشود میر پر از مهر

مائیم لبالب شده از یار دگر پیچ

- صیقل زده تا خاطر بشیار مرا صبح ۱۰ مرغوب بود در دل بسیدار مرا صبح
 خورشید حقیقت بنظر جلوه کرم کرد ۱۰ آتش زده در غفلت بر شاد مرا صبح
 موصل بحقیقت نفس صاف دلالت ۱۰ در دست دهد دامن دلار مرا صبح
 خورشید وجود از افق غیب بدرزد ۱۰ آئینه صفا کرد ز زنگار مرا صبح
 از فیض دم صبح ز ابهام گذشتم ۱۰ سیلاب شده خانه پندار مرا صبح
 دیشب بیکی جرعه می بود تلاشم ۱۰ واکرد در خانه خماری مرا صبح
 از ظلمت تشکیک خسر دادان بختم ۱۰ بنمود عیان شعده دیدار مرا صبح
 خورشید شود از تشک در بیم بدر انداخت ۱۰ از پای یقین کرد بدون خار مرا صبح

ترصیع معانی کند از لفظ متین میر

آئینه بود طوطی گفتار مسراج

وَلَا

- زنگ دوئی از صیقل از کار زدائید ۱۰ چون ماه همه آئینه مهر نمائید
 زنگار ز آئینه دل پاک زدائید ۱۰ هیهات که در قرب همه سخت جزائید
 معجور همانند که آن نور و صالید ۱۰ رنجور مباشید که در دشت دوائید
 خورشید جلال فلک اوج کالید ۱۰ یکبارگی از پرده پندار برائید
 افوس که در روز نمان در شب تارید ۱۰ در عین ظهور این همه محسوس لغائید
 از خواب بدر جست همه چشم بمالید ۱۰ سرتاب قدم آئینه نور خدائید
 هیهات که ره در قدم یار نبوید ۱۰ در بند مرادات گرفتار بوائید
 هرگز خبر از جذبه محبوب ندارید ۱۰ گمراه ببیند همه گاه ربائید
 از لذت دیدار گسی یاد نکسردید ۱۰ وز بسر مطالب بفلک دست دعائید
 آخر چه توان گفت که با چشم نبیند ۱۰ با این سر و پای آنچه همه بی سر و پائید

از نور بقیع ره بنشاز نگرفتید ۱۰ در ظلمت تشکیک همه تیسر خلائید
بر بحر شناسان هجلی موج سرائید ۱۰ و اند نظر را بهشوان هسزره درائید

در بادیه و هم در خیالات مسمیرید
چون میر در کعبه تحقیق کثاسیه

وَلَا

دل هوای جلوه دلدار دیدن داشت دید ۱۰ جان تنهای جمال یار دیدن داشت دید
دیدم ام در آفتاب روز بخش خیره شد ۱۰ آرزوی آتشین رخسار دیدن داشت دید
از شکر خواب عدم هرگز نگردهوشیار ۱۰ سرخیال منی سرشار دیدن داشت دید
از هوای بوساش در تلخی جاکنند نم ۱۰ دل امید لعل شکر بار دیدن داشت دید
موسی ام پی پا و گرگشت است طوار از دست رفت ۱۰ آرزوی شعله دیدار دیدن داشت دید
از فزائی خویشین محبوب در بر کرده ام ۱۰ خاطر سودائی این بازار دیدن داشت دید
روز و شب بهر وصالش فارغم از خواب خورد ۱۰ جان تنهای دل بیدار دیدن داشت دید
میر از ذوق دهاش کرده همراه عدم

آرزوی مخزن اسرار دیدن داشت دید

وَلَا

در جلوه گاه او چه سار است ببینید ۱۰ از هر طوفش سینه فگار است ببینید
پاکر ده بدامان همه تن آینه گشته است ۱۰ آخر دل من با که دو چار است ببینید
عشق از محبوب نظر باز نگیرند ۱۰ در دیده اغیار غبار است ببینید
از گردش خشنش همه خاکستر ماسوخت ۱۰ در برق نگاهش چرخ را است ببینید
دیگر چه خوشی عکلم حسن بر افروخت ۱۰ هر ذره چو نهو بر بار است ببینید
چون جلوه کند از هر جان پاک تساند ۱۰ آن دست بخون کرده نگار است ببینید

رخسار که از حلقه زلفش شده روشن ۱۰ خورشید عیان در شب تار است ببینید
 عالم همه در پنجه عشق تو اسیر است ۱۰ صیاد یکی صید هزار است ببینید
 سودائی تماشای خودش میر مگر داشت
 ذرات جهان آئینه دار است ببینید
 و ک

دیروز بلف و کرم آن یار قرین بود ۱۰ در بند مواسات دل درد گزین بود
 آنروز که مردم همه در زلزله بودند ۱۰ لطفش بی آسایش دلمسای خنین بود
 امروز بر عکس همه الطاف گذشته ۱۰ چشمش همه در کشتن هر گوشه نشین بود
 این بیت که نصین بود از دفتر بیدل ۱۰ تسکین ده آشوب دل یاس کین بود
 از جاده تقدیر کسی چاره ندارد ۱۰ درد امن ما چون رنجین جبین بود
 بایچه کس از سایه هستی ننگ ندارد ۱۰ کافر بچه شوخی که بلای دل و دین بود
 زین شهر برون رخت اقامت نگی میر
 دوزخ شده است آنکه همه خلد برین بود

و ک

محل بد امان دل از جلوه ذاتم دادند ۱۰ سر بر سر چین از فکر صفاتم دادند
 سر بر گلشن تحقیق تماشا کردم ۱۰ تا که از رقیقه تقلید نجاستم دادند

مرغ با پر نشود در شکم میغه امیر ۱۰ راه برون شدنم از بند جستم دادند
 نا امید از کرم مرسو اران مشوید ۱۰ که پس از سوختن آب فراتم دادند

گر چه افتاده چو یعقوب بیت الحزنم ۱۰ بوی پیراهن یوسف میراتم دادند
 بهر دلداری من گشته ملائک نازل ۱۰ بر مرکب کوئی بقایای شبانتم دادند

خضر سان قطع نمود همه ظلمات بدن ۱۰ کز سر چشمه جان آب حیاتم دادند
 غور اسلام با دراک حقیقت کردم ۱۰ از سر پرده دل در عرفاتم دادند
 میر در جان و جهان تا برگ در پیشه تن
 جلوه دلبر شیرین حرکاتم دادند
 کوه

نور خدایه ماموج میزند ۱۰ این بحره در سفینه ماموج میزند
 مهر فلک نور و بگل کی توان نهفت ۱۰ حست را آنگونه ماموج میزند

ز اعمال خلق و جمکافات ظاهراست ۱۰ فردا ز حال دیند ماموج میزند
 آن می کشیده دل منصور را گذاشت ۱۰ از سر پرشینه ماموج میزند

آب صفا نهفته ندارد سفال را ۱۰ آری نه تو کینه ماموج میزند
 از ارتفاع پایه معنی تلاش ما ۱۰ حسرت بهم قرینه ماموج میزند

هر طرف را آنچه هست درود ترشح است ۱۰ تا م خدا ز سینه ماموج میزند
 آن شورشی که گوش زد آسمان نشد ۱۰ از نعره کینه ماموج میزند
 تا جلوه گاه معنی توحید گشت میر
 راز جهان بسینه ماموج میزند

کوه

سوز دل از ترانه ماموج میزند ۱۰ بخوابی از فسانه ماموج میزند
 آن شعله که در شجره طور در گرفت ۱۰ در خار آشیانه ماموج میزند

آئینه دار جلوه آن نور مطلق این بحسب درک راز ماسوج میزند
دل از شهود حسن تو داد نشاط داد ز آب گهر خست زده ماسوج میزند

آسایش که در بر فرش حریر نیست از بوی بای خانه ماسوج میزند
کثرت نباشد اینکه بوم توراه یافت آن گوهر یگانه ماسوج میزند
بانه کمان حادثه از جاتمیر ویم پاداری از نشانه ماسوج میزند
کردیم شرح حسن تو در هر طرفه روان افوار در زمانه ماسوج میزند

آن لذتی که در برابر بیکار مضویت از شعر عاشقانه ماسوج میزند
آن یاده طهور که در حوض کوثر است از ساغر شبانه ماسوج میزند
آن نشئه که در سر منصور در گرفت
میر از شرابخانه ماسوج میزند
وَلَا

شب که از شوقش دلم دیوانه بود در میان گسرد بادم خانه بود
در فضای من جالش روشن است پنجه شمعم چسبیده پیرانه بود
سینه ام لبز آه فغانه است ساقی ماسقره مستانه بود
چون ز خود رفتم همه عالم شدم در شکست شیشه ام میخانه بود

دل که در زلف تو سرگردان شود از طواف کعبه در بتخانه بود
نفس گر چون از دما پیچید بجات حسن در دل گنج در ویرانه بود
عاشقان رانیت غفلت دردمی خواب مشتاقان همه افسانه بود
تا در چهار دل شدم دانسته ام آشیانم معنی بیگانه بود

میر در میخانه ناز بستان

از شکست ساغر پیمان بود

وَلَوْ

- شب بیاد دیده دریا بار بود ۱۰ ز آنک خونین دامن گلزار بود
یاد آیم که در صحرائی شوق ۲۰ خار در پایم گل دستار بود
جوش عشقم گر شکیبائی نمود ۱۰ دیده ام بر چنبره دلدار بود

گل بر احوالش لب پر خنده داشت ۲۰ بلبلم را تاله در منقار بود

تلفی صبرم دوا میکرد میر

گر تنم از درد دل بیمار بود

وَلَوْ

- بوس بوس آن غنچه دهانم دادند ۱۰ دل و جان شیفته از زلفانم دادند
چگر گرم تر از شعله بر اتم کردند ۱۰ نفس سرد تر از یازد خزانم دادند
حقه خویش گرفتند غاصریک بیک ۱۰ بعد از آن رسا پرده جانم دادند

لله الحمد که برداشت حجاب از پیشم ۱۰ آنچه از خلق نمانت عیانم دادند

رفت عظم همه در فکرم آغوشی او ۱۰ دل دیوانه آن جان جهانم دادند

بشکاتم همه حل کرده خموشم بردند ۱۰ شوق گفتار گرفته زبانه دادند

آب حیوان که خضر داشت نصیبی از وی ۱۰ از سر چشمه توحید نشانم دادند

عشق دیوانه نواز آتش غلت کردند ۱۰ دل بیدار درین خواب گرانم کردند

دل آشفته تر از بوی بهارم کردند ۱۰ چهره زرد تر از برگ خسرنم دادند
 راه میخانه تجربه بر دیم داشت ۱۰ تا سر اندر قدم پیس بر معانم دادند

پند ناصح بد ما غم نتواند رفتن ۱۰ سر سودای آن سرور دانه دادند
 قامت خویش دگر راست خواهم دیدن ۱۰ پیچ و تابم چه زان موی میانم دادند
 راه تقلید به عیان نتوان رفت که میر
 که در کعبه تحقیق نشانم دادند

وَلَوْ

اینکه خاری را با غم گرفته اند ۱۰ خونم ازین که پنبه ز داغ غم گرفته اند
 پردانه بال سوخته ام در فضای عشق ۱۰ باران به تیر نور چسرا غم گرفته اند

آن بلیلم که سر بسته بال برده ام ۱۰ راه چمن ز شوخی را غم گرفته اند
 شکل بود بخاطر جمع آر میدنم ۱۰ یک جلوه کرده کنج فراغم گرفته اند

در شوره زار طبع تعلق فروده اند ۱۰ بوی بسار دل ز دماغم گرفته اند
 آن قریم که ناله بدل شده گره مرا ۱۰ صیاد پیشگان همه با غم گرفته اند

در بر نفس ز خون جگر کاسه میزنند

آنکه میر پی بسرا غم گرفته اند

وَلَوْ

شعله عشق بخارم زده اند ۱۰ نیشم از غمزه یا رم زده اند
 دل آشفته بکارم کرده اند ۱۰ گرد بادی به غبارم زده اند

بخیال تو ز خود بی خبرم ۵۰ را هم از بوی بهارم زده اند
 آتش عشق که می سوزد خنجر ۵۰ درد دل سینه فگارم زده اند
 از شهود تو ز خود بیسروشم ۵۰ پنبه زارم که ششام زده اند
 کلمه حق بسزبان میگویم ۵۰ هر چه منظور بهارم زده اند
 لطف کردند بکارم بردند
 مسیر آنانکه شکارم زده اند
 کُلْ

سر ز تصویر خیالات بدر باید کرد ۵۰ بسرا پرده تحقیق گذر باید کرد
 یافتن گوهر مقصود آسانی نیست ۵۰ جانم گانه بگرداب خطر باید کرد

پیش ز آن دم که زنده خاک بغیرت گردون ۵۰ رفت زین منزل خونخوار بدر باید کرد
 بی شفت نفقه دامن محبوب بدست ۵۰ ساغر خویش پراز خون جگر باید کرد

کشته عشق حیات ابدی بیاید ۵۰ پیش معشوق دل و دیده سپر باید کرد
 جگر گرم بود زاد روی کعبه عشق ۵۰ سینه چون سنگ همه دقش سر باید کرد
 سر بر آورده برون از همه جاشاد غیب
 میر در انفس و آفاق نظر باید کرد

کُلْ

در دلم جلوه جانانه تماشا دارد ۵۰ نور مستاب بوی سرشته تماشا دارد
 از ملامت دل عشاق گلستان گردد ۵۰ سنگ اطفال بدیوانه تماشا دارد
 قره سنبل در دست نیم افتاده است ۵۰ زلف مخمکش در شانز تماشا دارد

هر زمان در قدیم دوست خود میگذرد .۵- خوش می در سرستان تماشا دارد
 می کشم رخت خود از اسکان بیرون .۶- سیر با هیبت پیر وانه تماشا دارد
 یار در دیده دل جلوه دیگر دارد .۷- ماه در شیشه و پیا تماشا دارد
 زاده انرا نبود قدر کلام من میر
 باده در حلقه رندان تماشا دارد

کُر

خود را بر نشود وجود در سان پس مرگ تلاش رسا که کند
 بر عقاید عام چه مقصدی دل و دیده چو زنت لغا که کند

ز نثار ز خویشی نری که سفین بوی طوطی فغانی
 بی ترک شکوک خیال منی در قلزم عشق شناس که کند

از صحبت زاهد سر به هوا نه رسیده کسی بعام غنا
 که بلای مستی خشم اهل ریا ترتیب و مسلخ صفا کی کند

جزم گرم روان غم عشق مگو پی سر و دمان بیسوده مهو
 جوش طلبت چو نشست فرو بیمار بسرد دوا کی کند

ناگشته درد و بلا نشود تقریب حصول دلا نشود
 تا خورد برنگ چنان نشود سرد در تنه آن کف پا که کند
 ز اقرار ازل منکر نشوی بیتاب بحسرم پواندوی
 ز افسون امل ز جانروی که شکستن عهد وفا کی کند

بشکست یقین در هر دم دل داده به جذبۀ ذوق قدم
جز میردین محسرای عدم در دست شکستۀ عصا کی کند
کُلَّ

در عشق چو با خویش نخرسند توان بود * فارغ ز خیال زن و فرزند توان بود
توضیح تکالیف بدیو از معاف است * صد رنگ با لطف جنون بند توان بود
باید که ز هر دم گسروند ناله کشائی * سر تا بقدم همچوئی از بند توان بود

چون شمع به پروانه لطفی نه نوازند * در محفل این خمیر لال چند توان بود
کم خوار کیمت به که در بیغنه بیند * تا چند سر اسیر گلغند توان بود
از جام محبت نزدی ز هر سیر ملاهل * مانند گیس چند پی فند توان بود

چالاک دوی گر چه شب در دوزخ گردون * از منطق در فکر کمر بند توان بود
گر گلشن جنت ز گریبان بر آید * پی جلوۀ محبوب نخرسند توان بود
گر چو ش جنون شور قیامت بسر آرد
بر زخم کشان میر خسروند توان بود

کُلَّ

شوق پاپوس تو تادر دل ماییداشد * جای موار سر ما برگ چناییداشد
بی سبب نیست سکود همه املاک بها * حسن محبوب در آئینه ماییداشد
در پی خط نموم شرک حقوتم گردد * خود پرستی چه کنم نور خداییداشد

جنگ هفتاد و دو ملت همدان بی بریت * راه تصدیق حق از اهل صفا پیداشد

میر در بادیه عشق دو انم شب و روز
در بیابان طلب شوق رسا پیدا شد

وَلَا

جاکز بر سر سجاده کنی میزید ۱۰ خرقه در در گرد باده کنی میزید
تو که از مسجد بیرون نه شدی زندان ۱۰ در خرابات اگر جاده کنی میزید

تو که در معرکه صف بر سر صف مینگی ۱۰ رحم گر بر سر افتاده کنی میزید
راستی در دو جهان مایه پی نقصان ۱۰ سرو را نام گر آزاده کنی میزید
میر چو هسر آئینه بود عکس پذیر
جبائی اگر بدل ساده کنی میزید

وَلَا

دلی دارم که بایاری نهان از من سری دارد ۱۰ بلای آفتی شوخی ستمگر دلبری دارد
کجا جان را سلامت میتوان برون این میلله ۱۰ که ترکان نگاهش بر کمر صد نخری دارد

بانم کی گر اید مسافری اوشت مزاج من ۱۰ که در میخانه از چشم غزالان ساعری دارد
کسی چون بوی گل از خود سبک رو غایب زده ۱۰ که در اوج هوای بخودی بال و پری دارد

چو گمان بتواند بردگویی دل سیه خبی ۱۰ درین وشت سرگزشت نگاه بانگسری دارد
بقیض بد بخت خورشید آنکس آشنا گردد ۱۰ که زین گلشن بزرگ شبنمی چشم تری دارد
کسی بر میکند بیرون چو میر از ظلمت کثرت
که بر فرق از شهود نور وحدت افری دارد

وَلَا

دلِ خون گشته ام آشوبِ جوانی خواهد .۰۰ بهارِ سرمه داغ گلستان که میخواهد
 غبارم در هوا بکشد ز گلزار میگردد .۰۰ چمن پیرایم سر و خرامان که میخواهد
 ز اوراقِ جگر پر کال خواند درسِ رسوائی .۰۰ زبانانِ جنونِ فیضِ دلتان که میخواهد
 تمنای طبعین میر رنگین میکند امشب
 بر آشفته بر فرازِ اک کیران که می خواهد

وَلَدُ

وصفِ کسرتِ بصرنی آید .۰۰ موازِ ملکم بد رخی آید
 مشهور چون سرودم از تمیذی .۰۰ در کوچه من شمرنی آید

اشکم بسواد اعظم چشم .۰۰ بی قافله جگر نمی آید
 ز باد کج و جلوه جانان .۰۰ آبی ز سراب بر نمی آید
 با صایب میر می طبعم بیدل
 از یوسفِ ساخیر نمی آید

وَلَدُ

تا بروی تو دلم شورش بلبل دارد .۰۰ از تماشای چمن دیده من گل دارد
 در بیابان طلب جسدِ رسانی باید .۰۰ وائی بر آن که درین راه تغافل دارد

وَلَدُ

گلشنِ محشر داغم به چرخان سوگند .۰۰ چون جنونِ جوش بهارم بگلستان سوگند
 لذتِ نعمتِ راحتِ طلبان زهر بلات .۰۰ به نعیمِ جگر سینه فگار ان سوگند
 بی خزانِ خاطر آشفته بهارِ دگر است .۰۰ بکش و نفسِ چاک گریبان سوگند
 سینه صاف همه آئینه جلوه اوست .۰۰ به تماشای دل و دیده حیران سوگند

معنی مختصر غم گر بتامل نگری
سرسز آیات کشد میر بقرآن موگند
وَلَا

شورِ جنون بحشرِ داغم نمی رسد ۱۰ بوی بهار دل بد ماغم نمی رسد
خود را به آفتاب حقیقت رسانده ۱۰ شبنم به اوج گردد سرانغم نمی رسد
در خلوتم بغیر ندادند مدخلی ۱۰ پروانه در فضای چراغ نمی رسد

طبع بحسن دختر زودل نمیدهد ۱۰ جز جلوه توحی با باغم نمی رسد
در نوبهار نور شود آرمیده ام ۱۰ دست خزان بدامن باغم نمی رسد
منت ببنفیس ریزه الماس میبزم
میر از ننگ بدیده داغم نمی رسد

وَلَا

بدوست هر دل نادان نمی تواند شد ۱۰ بهشت مسند شیطان نمی تواند شد
بغیر هستی موهوم در نظر چیزی ۱۰ حجاب جلوه جانان نمی تواند شد

اثر ز ناله عاشق سیاه دل رانیت ۱۰ نفس به قالب بیجان نمی تواند شد
خفتش دمیده همان گریه میکند چشم ۱۰ غبار مانع باران نمی تواند شد
نسیم لطف ازل میر گر نه بنوازد
کسی به گلشن عسرفان نمی تواند شد

وَلَا

اگر مالک براه دل تشابان میتواند شد ۱۰ نگاهش کامیاب از نور عرفان میتواند شد

غبار غیریت را هر که پیش آرد بیه بر دارد ۱۰ دلش از محراب کعبه جان می تواند شد
 هر آنکو در تماشايش سراپا دیده میگردد ۱۰ چو ششم روشناس مترابان می تواند شد
 شبی گر عکس رخسار تو نوری در دلم افتد ۱۰ سرشکم بر سر زخمان چرخاغان می تواند شد

اگر زین گونه در چشم بسیار جلوه یزائی ۱۰ دلم از روی رخسارت گلستان می تواند شد
 اگر زینسان بدل جوش بهار گری می وزدم ۱۰ غبار سینه من ابر نریمان می تواند شد
 نگاهش گر چنین شمشیر در دست بر قتلیم
 سر من میر آخر گوئی میدان می تواند شد

کوک

از ذوق قهاده مارا که خبر کرد ۱۰ وز جلوه اش این آئینه مارا که خبر کرد
 واکرده بروی دلم ابواب کرم را ۱۰ ز افلاک من آن گنج غنارا که خبر کرد

روح الله با حبابی من از چرخ رسیده ۱۰ از مرگ من آن جان بقا را که خبر کرد
 صیقل زده آئینه همه سینه خود را ۱۰ از خوش تو این پی سرو پا را که خبر کرد

بیرون همه سر سبز دولتش همه پر خون ۱۰ از حالت ما برگ حسنا را که خبر کرد
 ز باد سراپیمه توحید دویدند ۱۰ از مشربم این منت ریا را که خبر کرد

رازیکه بدل از در و دیوار نفتم ۱۰ نیک دید و سلطان و گدا را که خبر کرد
 در گردنم از دست خودم کرد حایل ۱۰ از عشق من آن ^{چنان} قنار را که خبر کرد

ضمنی چون از غنچه گل محشر آه است
 از در دلم میسر صبارا که خبر کرد

هسرگز این شاخ مراد من گلی بر برزند ۱۰۰ از بنا گوش کسی صبح و صالم بر نزند

وَلَا

بشی که گرد که درت نشسته در دل بود ۱۰۰ سرشک بر مشرهم بچو مهره گل بود

وَلَا

مجو از زاهدان ادج خیال لذت عشق ۱۰۰ نفس از قالب تصویر برگز نمی آید

وَلَا

گر مقصور صورت آن نازنین خواهد کشید ۱۰۰ قاتش را غارت دنیا و دین خواهد کشید

سرو قدش گرفت و دوس عین خواهد کشید ۱۰۰ پا بدامان تحمیر حور عین خواهد کشید

هسر که می خواهد تماشا کردن می آید ۱۰۰ سر چو مرغ نیم بسمل بر زمین خواهد کشید

اضطراب دل بنای هستی از جا بر کند ۱۰۰ مگر بعد شوخی چنین چنین خواهد کشید

وَلَا

نگشت تیغ بسر خواهد کرد ۱۰۰ موج خون طرف کمر خواهد کرد

دل که سر جوش تجلی خواهد ۱۰۰ از همه قطع نظر خواهد کرد

بیوفائی بسرت می نازد ۱۰۰ چشم بد دور نظر خواهد کرد

روزی عالم چو به شب می آید ۱۰۰ شب مشتاق سحر خواهد کرد

میر در باد که کعبه عشق

قدم خولیش ز سر خواهد کرد

وَلَا

مطلع خورشید گردد چشم حیران غم خور ۱۰۰ میشود آینه ات روزی گلستان غم خور

در جنون از جبر توفیق نو میدی کن ۱۰۰ میتواند که گل چاک گریبان غم خور

عقدۀ دل میتواند گشت و انگین شو ۱۰ مشکلی گر باشدت خواهد شد آسان غم مخور
 سخن آفریب میکند نزدیک دور افتاده را ۲۰ گر هجوم آورد بد دل در دجبران غم مخور
 در هوای لعل سیرالش ز مجوزی مثال ۳۰ شبنمات خواهد شد کان برشان غم مخور

مگر بر سر میزند از دیده ات بیدل باشد ۱۰ بشود بر چهره ات زخم نمایان غم مخور
 شمسواران را نظر باشد بحال عاجزان ۲۰ گر شوی موری ز احسان سلیمان غم مخور
 چو دل من گریشی افتاده خواهی بردش ۳۰ از شکستن باوران زلف پریشان غم مخور

از نگاهی میر محفل میتواند کسر دگر
 به ترتیب دماغ می پرستان غم مخور
 کوزه

دل بآن خزان که رامیکشد بی اختیار ۱۰ خاطر مخفی بر لبی میکشد بی اختیار
 دیده خود را بادراک معنی کن «دست» ۲۰ تیر نهان سر پیدا میکشد بی اختیار

کی تواند کرد سر آهمن رو آهمن ربا ۱۰ جذبه محبوب سارا میکشد بی اختیار
 عشق چون کامل شود محبوب خود را میکشد ۲۰ نافه لیلی بصر را میکشد بی اختیار

دشته حب الوطن در پای جان پیچید میر
 خاطر شبنم بر بالا میکشد بی اختیار
 کوزه

صاحب تسلیم را بران نمی آید بکار ۱۰ اهل دین را حکمت یونانی آید بکار
 هر چه شد انگشتی بار سودوشی کن ۲۰ جز غم عشق از هر دوران نمی آید بکار
 دقت پیری گیر بر حال خود از فریاد ۳۰ دانه بوسیده را باران نمی آید بکار

چون جنون سرزد ز دل دست از دود عالم نشان
 سر بر نمود داده را سامان نمی آید بکار
 انحراف عکس از معکوس در آئینه نیست
 میر مجید لبران راجان نمی آید بکار

وَلَوْ

دل که باشد عاقلند هرگز ۱۰ به وصال آشنا نشد هرگز
 تا نبیند چار دیوارش ۲۰ خانه من نباشد هرگز
 عشق واکسده عقده دلها ۳۰ عقل مشکل گشا نشد هرگز

بی تکلف بود خسر باقی ۱۰ ز اهدای بی ریا نشد هرگز
 حیف باشد که پیش دل داری ۲۰ سر من تنگ پانند هرگز
 عقل بر عشق کی شود غالب ۳۰ بحث بیجا نشد هرگز

ره بر تسلیم نیست ز اهدا ۱۰ چوب خشک دو مانده هرگز
 بی تکلف گرفت دامن یار ۲۰ عشق محو حیا نشد هرگز
 آنکه ز اخلاص کرد سر ره عشق ۳۰ در طلب نار با نشد هرگز

تا نیاید نسیم جلوه یار ۱۰ دل یک غمچه وانشد هرگز
 کی سلامت بود ز حادثه کو ۲۰ سر بیخوب رضا نشد هرگز
 بهر لذات مایل دنیا ۳۰ دل سر د خدانشد هرگز

در دوی هر که ماند خسر بوسل ۱۰ در پی مصطفی نشد هرگز

تو به امی شوی ز خود بینی ۰۰ یار از تو جدا نشد هرگز

میست هر کس که جان نداد بدست

یار یکسر نگمانشد هرگز

وَلَوْ

بیا که نخیل امل را نغمه توئی امروز ۰۰ چراغ دیده اهل نظر توئی امروز

بغیر نور تو نبود ملاء و ملجأ این ۰۰ ز تیغ تمیز حوادث سپرتوئی امروز

کشیده نور شمعوت ز ظلمت دهم ۰۰ شب دراز امل را سپرتوئی امروز

شرار نورانیت شد از دلت رخشان ۰۰ میان وادی ایمن و خجرتوئی امروز

اگر ز لطف ازل محرم وصال شدی ۰۰ میان حلقه عشاق سرتوئی امروز

کشیده جذبه حسن تو ام ز قعر بدن ۰۰ به عالم علوی راه سرتوئی امروز

بنال میسر که کار تو نالسا باشد

درین زمانه چو خونین جگر توئی امروز

وَلَوْ

خوناب دل بکمره دویدن گرفت باز ۰۰ پیمازه شکسته چکیدن گرفت باز

مهر کشیده حسن از جلبات کبریا ۰۰ حیرت گل مشاهده چیدن گرفت باز

دامان دل ز خار تعلق برون کشد ۰۰ دیوانه ام بدشت دویدن گرفت باز

طرح بهار دل بستانای او فکند ۰۰ آئینه پیش یار کشیدن گرفت باز

دل در بهار حسن تو جوش چون گرفت ۰۰ پیراهنم چو صبح دریدن گرفت باز

دیگر بعزم بصحرای که میسرود ۱۰۰ دل در بزم خیال طلبیدن گرفت باز
 دامن زگردتن دل من میسر میکند
 بر اوج عرش بال پسرین گرفت باز
 کُلَّ

شسید اندیشه بخود میطلبم باز ۱۰۰ چو می بی نشیند بخود میطلبم باز
 ز دست کم نگاهی هسای نازت ۱۰۰ شکایت پیشه بخود میطلبم باز
 بحسراب کسان ابروی او ۱۰۰ سجود اندیشه بخود میطلبم باز
 نهال باغ جوشا جوش اشکم ۱۰۰ برون ریشه بخود میطلبم باز
 دلم میسر از جمال او گلستان
 پری در شیشه بخود میطلبم باز

وَلَّ

دیگر چه شور رشت درین عالم مجاز ۱۰۰ کاشوب و غم گشته غلطین فاساز
 کامر و زینت کس برو رشت آشنا ۱۰۰ الحال نیت کس بدر عاشق پاکباز

رفتنه او لیا پس وزان پیش انبیا ۱۰۰ شهرگز نمانده است کس از فرمان راز
 عامان خلق سر بسر این گفتگو کنند ۱۰۰ خاصان زنده خند برین بندگان آرز

در رخم خویش دعوی تحقیق میکند ۱۰۰ حال آنکه نیت در دل شان بیج اتباید
 ز آبا و جد رسم عبادت گرفته اند ۱۰۰ در فهم شان نمیگذرد معنی نماز
 کی میر در کعبه معنی اطلاق میکند
 هر کس که تو بتوی حجاب است چون پیاز

ای از غنائی مطلق ذات تو بی نیاز ۱۰۰ مقبول بندگان تو نبود حدیث آرز
هر کس که از لغائی جمال تو منکراست ۱۰۰ در روز میگذشت تیره ترک و نماز

گر دیدن رخ تو میسر نمی شود ۱۰۰ پس چیت حاصل از توب روزه و نماز
مشکل برد کسی بی سر شهود تو ۱۰۰ گر دیده بدیده دل گریچه جلوه ساز
بر میسر دل شکسته نگاهی کنی بلطف
دارنشار ناز تو سرسایه نیاز

وَلَا

مست غلطیدن برخاک نیاز من بس ۱۰۰ قلقل نشیند رمی باگ نماز من بس
اهل درد از نفسم راه بدرمان یابند ۱۰۰ شمع خنجرین جگر آن سوز و گداز من بس

لذت دیدن از خویش برون زد چو جماع ۱۰۰ مد تارنگ ابریشم ساز من بس
همچو آئینه حجاب گشتم همه جا ۱۰۰ بهر خود ساخت مرا آئینه ساز من بس
با کسی شکوه بمحفل نشو انم کسرد
میرد خلوت من محرم راز من بس

وَلَا

از هر دو جهان جلوه دلدار مرا بس ۱۰۰ سر گرمیم از شعله دیدار مرا بس
کارم همه افتادن و بارم بچوشت ۱۰۰ اشکم بخره قافله سالار مرا بس

در دهر عیبی نشود فکر مریم ۱۰۰ مجروح محبت دل بیمار مرا بس
چشم کرم از غیر نباشد نجایم ۱۰۰ بیرحمی و آن غزه خون خوار مرا بس

بر سیر گلستان نکشد خاطر از شوق ۱۰ افتادن در ره گذریار مرالس
 جز در دجبت ز جهان هیچ نخواهم ۱۰ چون غنچه دلچاک ز گلزار مرالس
 دل گرمی و افسون اهل نشاسم ۱۰ از کون و مکان سینه انگار مرالس

سرمست جنون رسم تکلف نشاسد ۱۰ آشتیکیم طره دستار مرالس
 حسن او بهم گر بگلستان نگذارد ۱۰ چون خار مکان بر سر دیوار مرالس
 مشتاق ترا جز بهوس ذوق فنا نیست ۱۰ معراج چون منصور سر دار مرالس
 در گرد کسادیت گر آسودگی هست
 بقدری من بجز خسر یار مرالس
 وک

سود سفر ما ز جهان شوق خدا بس ۱۰ سرمایہ عمر گذران ذوق تعالس
 که گردنش گردم و گرد برش افتم ۱۰ مستحکم من در دوجان زلف و دلباس

چو خضر سراسیمه ظلمات نگشتم ۱۰ از موج خرام تو مرا آب تعالس
 عشاق ترا کار بحسراب نباشد ۱۰ ذوق لب لعل تو مرا قبله نباس

دل را بتماشای دو عالم نگذاریم ۱۰ سودای تمنای تعاد در سر با بس
 در ظلمت پیرای او هام خلائق ۱۰ نور رخ محبوب مرا را نه با بس

در زهد فردشان نبود نور صفائی ۱۰ افتادن در دیر معان خوار مرالس
 سرمست شهودم چکنم اطلس و خارا ۱۰ نور تو سرو پای من بی سرو پا بس

از عجز شود نرم دل دشمن سرکش
سار اسپر تیغ قضا میر رضا بس

وَلَا

در جلوه گشت یاد گلستان چکند کس ۱۰ بی ذوق لبست چشمت حیوان چکند کس
وصل تو بدر کرد ز دل دردی فراقم ۱۰ در محن حرم یاد مغیلاں چکند کس

تشویر جنونت همه جمعیت دلهاست ۱۰ بی کفر سر زلف تو ایمان چکند کس
در نور شهودت چو دل از جان نکند یاد ۱۰ بیهوده خیال سرو سامان چکند کس

در سیر بنا گوش تو از زلف خرابم ۱۰ در صبح وطن شام غریبان چکند کس
بایار بود لذت سر خوش حیاتم ۱۰ بی جلوه آن سر و روان چکند کس
از فیض جنون میر خسر در اندهم دل
بادرد رسا روی بد زمان چکند کس

وَلَا

از تیره دلاں اهل صفرا چکند کس ۱۰ در مردم زنگ آینه را چکند کس
با مرده دلاں حرف محبت نتوان زد ۱۰ در گلشن تصویر صبارا چکند کس

چون جلوه اش از دیده دل خواب برد ۱۰ افسانه نیرنگ بهوارا چکند کس
در روز بزمین تو به بکس سود ندارد ۱۰ چون درد ز حد رفت دوارا چکند کس
در فکریم آغوشی خویشم من دیار ۱۰ ز اینجا که برون باد حیارا چکند کس
با اهل دل آن بک در صدق نبندی ۱۰ در حلقه زندانه ریارا چکند کس

از آتش افروخته گردد زر خالص ۱۰ در عشق جز از درد و بلار اچکند کس
 تا کرد شهود تو عیان نور بقارا ۱۰ ترتیب خیالات فنار اچکند کس
 با خلق نکو باش که بد هیچ نه بینی
 پاداش و فایز جفا را چکند کس
 کُلّه

دلا کشاده کنی چند در پردی هوس ۱۰ نه ساز و ار بود با تو زشت خوی هوس
 برو بقبیره تا مرده سر کند سخنی ۱۰ که خاک بر سر خود کن مسرو بکوی هوس

در آبخفل پروانه در حضور چراغ ۱۰ چرا برنگ مگس میدوی بکوی هوس
 زمین به حال سکندر که هیچ نبرد ۱۰ عبت تو گرم غنای بختجوی هوس

باب دجله قناعت نکند مستقی ۱۰ بسی چند بر آری تو آرزوی هوس
 کبوتر حرمی ذکر دوست راشای ۱۰ مکن چو زاغ بمرداره بسوی هوس
 چرا بدرد سر اندازی از نصیحت کس
 خوش میسر گذر کن ز گفتگوی هوس
 کُلّه

لطف می رود از خود چو آید در میان ما ۱۰ بزرگی ز پیر این شرح کرده اندامش
 نظر از روی نیکویش بود برداشتن شکل ۱۰ بدل شیرین تر از جان می نماید هر شناسش

ز بس شوخی بحال صید رفتان نبرد از ۱۰ بود از حلقه چشم غزالان دیده داش
 بگردون ترابان پاره ابر سیاه گردد ۱۰ چو خورشید قیامت میکند سر از لب بامش

چو امیدم بود را نکس که برهم گردانیدم ۰۰ خراج زهر دارد انگبین در طبع خوگاش
 دلی که ز نور و حجت دیده را روشن نمی سازد ۰۰ حباب آساروی بجز باشد سرگون جاش
 هر آنکس را که شد روزی تماشای جمال او
 نکو تر نماید مسیر از آغاز انجاش
 و ک

دل مجنون صحر کرد و دشت سر به زبانش ۰۰ که میرفتاش تماشا میکنم حالش
 چو صیادی که بر صید باشد در کین گاهی ۰۰ بنیر دام زلفش گشت پنهان دانه خالش

در آغوشم کجا آید نگار من که از شوخی ۰۰ نمی گردد قرار اندر دل آئینه تماشاش
 به آهوی که از صیاد و حجت گرده یماند ۰۰ بمقتولان ندازد اتفاقی چشم قتالش

بصرای شهو و عشق از غیبت برون نازد ۰۰ دو عالم میشود چون سبزه خوابیده بایانش
 بمرغ دل نمیدانم که از حیرت چه پیش آید ۰۰ که چون برگ خزان از سم فرو ریزد پر و بالش
 ضیض اوج دنیا بر تشوش است زان بگذرد
 کم از یکدیگر افتاده همه دوبار اقبالش

و ک
 سیه چشمی که صد لیلی دمد از گرد و جلالش ۰۰ چو مجنون یک جهان آواره بینی در بیابانش
 چو حیرت پرده بردارد جمال جان فزایش را ۰۰ نسیم صبحدم دیوانه گردد در گشتاش

ز دیدارش بود مشکل سرا قطع نظر کردن ۰۰ که چنانتر بدل از جان نشیند تیر تر گانش
 تماشا را نگاه از شبم گل پاکتر باید ۰۰ ز مهر تردانی دمی تواند بد اما نش

گلشن از بس لطافت یار تنم بر نیابد ۱۰ نفس در دیده می آید صبا در محن بستانش
بغیرش دل نمی بندم که بار آشفگی آرد ۱۰ بود سرماییه جمعتم زلف پریشان

بشوق اینکه گیرد بوسه از دست نگارمش ۱۰ لب از هم و تواند کرد چو سونو فایر بکانش
دو عالم بجز او راق ختران از هم فرد در یزد ۱۰ نگر و گردد بلغ آرای هستی بوی رگانش

نگه در دیده همچون موی آتش دیده بماند ۱۰ کشته خورشید چون میرون سر از خاک گریبانش
نگاهش کی شکار انداز ما آلودگان گردد ۱۰ کی باشد دیده قدسی نژادان فرزندش
سرخ چسب دارد میر ما وحشی مزاج آنرا
کمند از پوست آهو میکند چشم سخندان
و کز

از خرقه چه خواهی همه تن زیر قبا باش ۱۰ فادغ ز تقاضای خیالات هوا باش
این معبد عشقت تند لعل بود اینجا ۱۰ گردن بیکبر کشی پشت دو با باش

تا برخت از لطف در فیض کشایند ۱۰ پیوسته بدر یوزره دلها چو گدا باش
قریب همه از و ا همه بعد بر آرد ۱۰ تا واری از ظلمت خود نور خدا باش

پر کاروش افلاک همه گردد تو گردند ۱۰ چون نقطه درین دایره بی سرو پا باش
باشد که سری نافه زلفش نکشید ۱۰ چون غنچه همه منظر باد صبا باش

سهل است که بر مسند جمشید نشینی ۱۰ از پردگی راز گسی پرده کشا باش

مگر میر قضا هر بجای شکر آرد
آشفته مشو در دم تسلیم رضا باش

وَلَوْ

در محفلی که آید بیباک حسن متش ۱۰ رنگ پریده شمع بند و خاند متش
بیماری آن نگه را نقصان نمی نماید ۲۰ زورِ کمان نخواهد ناوک در دست متش

بادل چگون سازد کز نوک نیش مرگان ۱۰ آئینه مخیر اند چشم سپاه متش
بر من ز مرگ رانی کی رحم کرده باشد ۲۰ کز خورشید نباشد پروای نیت متش
حکم قضا مسلم تسلیم پیش کن میر
کس را نمی رسد دست اندر کشاد و بستش

وَلَوْ

بعادت راست شمشیرش ۱۰ طفل بال هم است شمشیرش
حل تعقید هستی سارا ۲۰ فکر مشکل کث است شمشیرش

نیستی نیستی چه میدانی ۱۰ مثبت نفی اما است شمشیرش
ز اشتیاقی بر سودائی من ۲۰ برق سر در هوا است شمشیرش
گر گریزم ز سر جدا نشود
میر حکم قضا است شمشیرش

وَلَوْ

غنی دپدا بود باری که من می بینمش ۱۰ گاه در خلوت گهی در انجمن می بینمش
از تماشا بش نباشد بکزمان میر مرا ۲۰ چشم خود در پای شمعش چون لکن می بینمش

بر سر افش گنر باشد سلمان دلت ۱۰ خاتش درشت دست اهرمن می بنمش
حال هر کس میتوان دانست از گفتار او ۱۰ هر که باشد هر چه گوید سخن می بنمش

آن گل اندامی که در مجنون و لیلی جلوه کرد ۱۰ در لبایس بلبل و گل در چمن می بنمش
بر کشد گر این چنین مساند از خلوت برون ۱۰ آفت دوران بلای مسردوزن می بنمش

دوست باشد در نظر هر دشمن از پرتی توام ۱۰ آهوی هر جا که باشد از خشن می بنمش
زندگی شام غریبانست زنجور ترا ۱۰ در کفن خوشحالی صبح وطن می بنمش
کثرت صورت حجاب معنی وحدت نشد
شبلش را میر بر برگ سمن می بنمش

و ک

اینقدر غفلت ممکن در کار عبقی زود باش ۱۰ ده همه در آتش این اسباب ریاند باش
نیست ممکن اینکه عمر رفته خواهی یافتن ۱۰ روح حساب خویش کن در کار فردا زود باش

جمعه بنما ناگردد فوت ایام طلب ۱۰ وقت پیری ناتوانیهاست بزود باش
شبنم آسار و بالا کن بگل فافع مشو ۱۰ در پی دیدار آن خورشید سیمای زود باش

هر که غواص است جان در کار گوهر میکند ۱۰ دیده واکن آشنای قهر در یازود باش
ذره ناچیز در رقص است از دجله یار ۱۰ روشناس آفتاب عالم آرا زود باش

ز به شکست آخر آتش در دل و جانت زده ۱۰ توبه کن زمین کار بند زاده پیمان زود باش

حُبِّ دنیا سر خطاها گفت خیر المرسلین ۱۰ گم تو چون مامونی در ترک دنیا زود باش
و عده دیدار فردا باش سر کرده ۱۰ من عیان می بینم ای نادیده سینا زود باش

کار امروز بر موقوف فردا میکنی ۱۰ میرود وقت ز دست ای گول دانا زود باش
بی تماشای جمالش زندگی خسروندگیست ۱۰ پنبه غفلت بکش از گوش شنوا زود باش
جای نکارت نمی باشد وجودت مانعت ۱۰ خویش را از خود رها کن محو تماشا زود باش
میر در بحسب وصالش کشتی خود را شکن
دردمندی در پی فکر مساوا زود باش

وَلَا

بر روی کسی دانت در خانه اخلاص ۱۰ کمز صدق کنده باده پیمان اخلاص
تن را نبوده ذائقه لذت تو حید ۱۰ دل شد صدف گوهر یک دانه اخلاص

در پاکش زندگی که سیه مت نگردد ۱۰ برسم زندش جلوه مستانه اخلاص
زاد خبر از جلوه محبوب ندارد ۱۰ این شمع بر افروخته در خانه اخلاص

مغرور عمل ستر محبت نشناسد ۱۰ کردند برون دیو ز کاشانه اخلاص
هرگز بگس رتبه پر دانه نه بخشند ۱۰ از عقل مجو همت مسردانه اخلاص

جن و ملک و آدم سر بر خطا اویند ۱۰ تنها نبود دل همه دیوانه اخلاص
هرگز نرسند دست برود با خزانرا ۱۰ سر سبز شد از آب بقا دانه اخلاص
آنرا که لبر گرمی دیدار نباشد ۱۰ هرگز نبرد راه نمیشی ز اخلاص
شیطان نهسد در راه او دام و غارا ۱۰ آنرا که کشته جزیه زندانه اخلاص

این دل که بدرد و آلم افتاد دگر میسر
صدیت کز د پنجه شیرانه اخلاص
وَلَا

طالب حق کند از لذت دنیا اعراض ۱۰ یوسف آنست که دارد ز زلیخا اعراض
چون صدف حق دهد از عالم بالآتش ۱۰ بالب تشنه کند هر که دریا اعراض

عاشق از صحبت افروخته دلان برخیزد ۱۰ مسرور معنی کند از صورت دیبا اعراض
خار خار پوست نعل در آتش دارد ۱۰ تا توانی بکن از جوش تمنا اعراض

پند بخ است دوائی دل بیمار ترا ۱۰ گشتنی مکن از صحبت دانا اعراض
عقل پی عشق سراسیمه شود آخر کار ۱۰ کور در چرخ شد اگر در زینها اعراض

چشم بر باد ساقی و سقا هم دارد ۱۰ مهر که چون ماکند از ساغر دنیا اعراض
وصل خواهی نظر از دیدن خود برندی ۱۰ درد مندی مکن از فکر مداوا اعراض

گر بمقراض بلایش همه تن پاره شود ۱۰ کی ز معشوق کند عاشق شهید اعراض
هر چه خواهد بشود یار سلامت باید ۱۰ از طاعت نکند عاشق رسوا اعراض

بوسه از لعل بت میسر عطا میخواد
آن کرمی که نداری ز تقاضا اعراض

وَلَا

مهرگز مباش غمره دنیا درین بساط ۱۰ دریاب فیض صحبت دانا درین بساط

در جلوۀ قدم همه دست از صدف شو ۱۰ سر کن چون سیل راه بدر یادین بساط
ز نهار تن بغفلت در داده ره مرد ۱۰ امروز دیده باش بفردا درین بساط

خواهی که یار در نظرت جلوۀ گرشود ۱۰ بگذر ز حرص و آرزو تنمادین بساط
مگردن مکش بقوت بازوی خود مبین ۱۰ بسیار خاک خورده توانادین بساط

گر قدرت شکرت و در بغل مکش ۱۰ دست نوازش از سر ضعیفادین بساط
آن بکه خود بکام دل دوستان شوی ۱۰ هرگز مبین ثنات اعدا درین بساط

ز نهار دل مبین ببال وزن و پسر ۱۰ تا باز میخوری بدل مسادین بساط
در هم مشو ز غیش مغیبلان بهمرسا ۱۰ پیشانی کشاده چو محسرادین بساط

همرنگ دوست در دل دشمن ظهور کن ۱۰ چون شیشه سر برآر چو خارادین بساط
خواهی که پا بدامن آسودگی کشی
چون میر دل مبین دنیا درین بساط

و لکه

بی جنون کامل از سیر بیابان نیست خط ۱۰ جرات چاکلی چو نبود از گریبان نیست خط
بی محبت دیده گریبان نمی آید بکار ۱۰ تخم تاد در خاک ننگندی ز باران نیست خط

بره ادراک قرآن نیست بی عرفان تمام ۱۰ چشم گر مینا نباشد از گلستان نیست خط
بی دل دیوانه سیر شگوفه هیچ نیست ۱۰ تاننداری سینه ریش از ننگدان نیست خط

محو دیدار اربا باشد دیده از جان کن نیست ۱۰ بی تماشا ی جالش از دل و جان نیست خط
بی سر آشفته بر کبر و بر سودی نداشت ۲۰ جز دل مرگشته از زلف پریشان نیست خط

لذت و صلتش بدون ذبح گاو نفس نیست ۱۰ چون نکردی اضحی از عید قربان نیست خط
عقل تا بر جا بود از عشق نتوان طرف بست ۲۰ تا که گشتی لنگری دارد ز طوفان نیست خط

تا نداری دسترس بر آن دهن از جان مگو ۱۰ چون نباشد خاتم از ملک سلیمان نیست خط
آنقدر شوقی متیبا کن که بینی یار را ۲۰ دست گیرانی باشد ز دامن نیست خط

یار در آغوش دل داری چه سود از غافل ۱۰ در فراق افتاده را از قرب جان نیست خط
محو او میباش میر از دست خاموشی مده
چون نباشد سامع از ترتیب دیوان نیست خط

وَلَوْ
از بهار زندگانی سخت بزارم چه شمع ۱۰ گریه بای آتشین در آستین دارم چه شمع
از خود آرای برنج آید دل آزرده ام ۱۰ معدن ناسور گردد گل بدستارم چه شمع

از که از عشق کفرم جوش ایمان نیند ۱۰ دارم تسبیح مبارد ز زنارم چه شمع
در خیال برترین اندیشه را پی کرده ام ۲۰ از رگ گردن بآتش میکشد کارم چه شمع

بسکه باشب پرده دار لایب سازد لم ۱۰ در فضای صبح گردد رنگ زخارم چه شمع
اعتماد زندگی تخصیص در پیری خطا است ۲۰ صبح برهم میزند آخر سرو کارم چه شمع

خاصل خرم ندارم میر غیر از انکس و آه
برق بیرون می جسد از گاه دیوارم چه شمع

و ک

باستی خود یکدم از یار مشوقانغ ۱۰ در پرده پندار از دلدار مشوقانغ
در بند تن افتادی محروم جمال جان ۲۰ بادیدن دیوار از گلزار مشوقانغ

بی حال بود خست این تعلقه توحید ۳۰ بر قول زبان هرگز از کار مشوقانغ
بی جلوه رخسارش بازلف نخواست ۴۰ جز یافتن مهره از سار مشوقانغ

چون قطعه پابر جا از نفی باثبات آر ۱۰ سرگشته باگردش پرکار مشوقانغ
تا وجد عیانی را مفهوم نخواهد یافت ۲۰ از یار سرا پرده اسرار مشوقانغ
مگر حاصل عمر خود بر خست واهی میسر
پی بوس و کسار از زین سار مشوقانغ

و ک

یاد و آغوش دل دوری زندانی درینغ ۱۰ کعبه داری در بغل مرد در بیابانی درینغ
پرتو آسا دلبه پس کن مهربان را بهین ۲۰ بر سر دیوار تن مجبور میسانی درینغ

در چنین موسم که بوی گل ز خود بیرون داد ۱۰ غنچه آسا از گرانجانی بزندانی درینغ
پای دردمانان اطمینان نمیدانی کشید ۲۰ درنگا پوی هوای خود دشتابانی درینغ

عاشقان بی پا و سرفتن زین محرابرون ۱۰ تو چو آریاب بوس در فکر سامانی درینغ
مرگ در پیش تو باشتیر بازی میکنید ۲۰ تن بغلت داده در تحصیل امانی درینغ

آیت کبری در اوراق وجودت ظاهر است .۱۰ مصحف در دست میبیم نمی خوانی درینغ
نور و صل از هر بن مویس برون آورده است .۱۰ همچنان مقول تیغ تیز و عسبرانی درینغ

گنج در راهش ادا فغان بغارت داده اند .۱۰ تو برای گنج همچون مار سپانی درینغ
سعی خود با همت مسردانده آوردی بجا .۱۰ از نجات پیش دل سر در گریبانی درینغ

کوه با این سیکل از خوش بچیان دارد خوش .۱۰ در تو تاثیر ندارد و عطف قرآنی درینغ
در تماشای شهودش عاشق از جان فارغ شده چو عوام از جبل خود منکر ز عرفانی درینغ
مرگ با هول قیامت رو برو استاده میر
چو تنویر گرم در جوش از پئی نانی درینغ

و کز

سجده گسته خواهم در تار بی تکلف .۱۰ شاید کردیده باشم آن یار بی تکلف
از آب چوب یابس برگزینی شود منبر .۱۰ باز اهلان مگوئید اسرار بی تکلف

با ناز و صد تعاف زینسان مشو فرمان .۱۰ در دیده با خوش آید رفتار بی تکلف
خواهم کشید جانرا بر نثار پیشش .۱۰ با من اگر نشیند دلدار بی تکلف

دیگر بمن مگوئید حسرتی ز جسم و جانها .۱۰ بی پرده دید خواهم دیدار بی تکلف
هر خود پرست نادان بالانشین نرید .۱۰ محبوب قوم باشد سردار بی تکلف

بهر کلاه نبود با بود و تار کلام .۱۰ از موی سر مرا بس دستار بی تکلف
جز راستی نباشد دیگر فروغ دلها .۱۰ راحت پئی رساند گفتار بی تکلف

جانی در پی صنایع هرگز نکاسم میر
از من توان شنیدن اشعار بی تکلف

وَلَا

بوصالت چقدر نشو و نما دارد شوق ۱۰ که مراد در دل شب بر سر پا دارد شوق
شعله اش در جگر شیر دلان می پیچد ۱۰ همچو آتش نه خس و خوار غدا دارد شوق

بو که چاک بگریبان دو دم نخه صفت ۱۰ سرین در قدم باد صبا دارد شوق
خار محسراتی جنون کی روی من می بندد ۱۰ بهر طرف صد چو منی آبله پا دارد شوق

در دل و دیده من گرد چرخان جلوه گرایی ۱۰ بفلک بمر تو دستم بدعا دارد شوق
هفت دوزخ ز شرارش اگر افتد بسوزد ۱۰ آتشی را که نماند در دل مایه دارد شوق

سر آشفته خود در قدم یاد کشد ۱۰ مگر بهر دواز طلب بال رسا دارد شوق
سایه تیرت بر غفلت خود می کشند ۱۰ کی سر شکوه بیدار قضا دارد شوق

می تواند که زند آتش دل را آبی ۱۰ تو شگر بر کسر از صدق و صفا دارد شوق
گر بدر یا گدازم موج کند محرابی ۱۰ بجز من قبله نما در همه جا دارد شوق

تن بمنزله ندم کز پس ذوق شرب ۱۰ کی سیران من مشت ریا دارد شوق
گر سکنه نرسد نقص طلب می باشد ۱۰ سایه خضر پر از آب بقا دارد شوق

رفت از گردش نه دایره بیرون دادم

میر چون نقطه کرم بی مسرد پا دارد شوق

وَلَا

از سوزدانی دلم خورشید رخسان کرد عشق .. سینه ریش مرا رشک گلستان کرد عشق
میکنند آفرین جان از ضرب چو گمانای شوق .. مگر آشفته ام را گوئی میدان کرد عشق

شد جهان روشن چو مهر از چرخ بگردان کشید .. جمله عالم را بنور خود نمایان کرد عشق
پرده غیبت میگردد جانش را نقاب .. دیده ام مادرشود دوست حیران کرد عشق

گشت روشن صبح چون از پرده شب بکشید .. هستی موهرم را بر من بختان کرد عشق
جمله ذرات دو عالم دل ز جان برداشتند .. آفتاب حشر را بر من چو تابان کرد عشق
محل لیلی بدینالش چو مجنون میدود
میرگر دیوانه را سسر در بیابان کرد عشق

وَلَا

سرم اندر ته پا با بسم ساخته عشق .. اللَّهُ اَلْحَمْدُ که از خود بدرم ساخته عشق
جلوه حسن تو بند لظرم ساخته عشق .. چشم بر لبتم نادیده ورم ساخته عشق

از تماشا بتوام دیده دل وا گردید .. لذت وجد نسیم محرم ساخته عشق
ز آب دریا نگویم تر لب خود را چو صدف .. تشنگی دفع ز آب گرم ساخته عشق

آفتاب که من از مشرق و مغرب جستم .. از سرا پرده دل جلوه گرم ساخته عشق
سر جفا گشته زرق سوئی تو مکتوب منست .. نفس باز پسین نامه برم ساخته عشق
یکنفص از دل بی ناله نباشم خوشنود .. بستر راحتم از نیشتم ساخته عشق
دیگران کام برند از من و من زیشان مگم .. نخل پر میوه بر برگدزم ساخته عشق

بجوئی پرده کسای رخ یادم گردید با خبر گشتم تا بنجرم ساخته عشق
 در سرم نیست هوای می گلگونک غیب کاره آشام ز خون جگر م ساخته عشق
 میر زان لمعه رخسار مهیا دارم
 نور رخشان که رفیق سفر ساخته عشق

وَلَوْ

دل غم پیشه مرا ساخته عشق حیرت اندیشه مرا ساخته عشق
 روح مستان را آستین دارم پنبه شیشه مرا ساخته عشق

سرخون خوردن از سرم نرود گردم تیشه مرا ساخته عشق
 منم آن بلبل مستی که چمن در رگ در میشه مرا ساخته عشق

بسته بایست میسر پروازم
 در قفس پیشه مرا ساخته عشق

وَلَوْ

زلف بر رویش پریشان کرد عشق عالی را سنبستان کرد عشق
 از شراب لمعه رخسار او شرق تا مغرب چرخان کرد عشق

شکوه برب ناله در دل شد گره صبر را بر ما نگهبان کرد عشق
 هر که را دید از گرفتاران او از جمالش محل بدامان کرد عشق

دل تماشا گاه جهانان کرد عشق سینۀ ما را گلستان کرد عشق
 خط بردی عارضش گری نشانند صبح را شام غریبان کرد عشق

مسیر بجای پاکشتم در راه او
دامنم مسیر از گریبان کرختی
و کز

آشنای دل ز خود بیگانه بر خیزد ز خاک ۱۰۰ روز محشر در بر جانانه بر خیزد ز خاک
هر که در بر پادشاه فارغست از خویش ۱۰۰ دل پراز نشو و نما چون دانه بر خیزد ز خاک

قطره هر سو میری تا باده باشد در سو ۱۰۰ هر که را پیشود پیمان بر خیزد ز خاک
در هوایش هر که اینجا جسم و جان بر هم زند ۱۰۰ با جمال دستان بخانه بر خیزد ز خاک

هر که در خاک عدم رفت از خرابین ز گش ۱۰۰ صبحدم با نشیبه و پیمان بر خیزد ز خاک
محو استغراق بحسب نور ماند تا ابد ۱۰۰ هر که زین خواب گران زندانه بر خیزد ز خاک
عاقلی کو غفلت آرد مسیر در کار معاد
روز محشر بادل دیوانه بر خیزد ز خاک

و کز

سودا نمیشود ز سرم کم بریزد خاک ۱۰۰ جوش جنون میزند این خم بریزد خاک
در راه فقر گردن دعوا شکسته اند ۱۰۰ هرگز کسی بخت تقدیم بریزد خاک

گیتی تمام سر بر اجزای آدم است ۱۰۰ از بسکه کرده است تراکم بریزد خاک
بعد از وفات مرجع شاه و گدایکیت ۱۰۰ از سر بنه خیال تعظم بریزد خاک

در خرد نفس زنده که امری بدی کند ۱۰۰ باشد نماند بایش چو کز دم بریزد خاک
از حال خود جنس همه اموات میدهند ۱۰۰ بیرون بود ز صوت تکلم بریزد خاک

اینها چو سعی خلقی در اندازی هم بود ۱۰۰ از کس مدار چشم تر حسم بر رخاک
طول اصل ز دست ربان که مردگان ۱۰۰ چون تو میکنند بستم بر رخاک

به هر چه طرح قصر بروی زمین کنی

باشد چو میسر مسجح مردم بر رخاک

محب که دواینده رینه در گریه گل ۱۰۰ که از پیدای دل ریخت آشیانه بلبل
سزد که منصب پرفرانه مهرماه بگیرند ۱۰۰ بشوق روی تو افروختم چراغ نامل

جمال روح بمرآت خاک تیره نماید ۱۰۰ رواج عرش زدم سایبان بگردنزل
بجای یکدیگر است آب و خاک و نادر هوا ۱۰۰ فگنده عشق تو از بسکه در وجود تنزل

تم بجای دل آید دلم بجای جان ۱۰۰ کشیده جذبه حسن تو از مزاج تحمل
از آن زمان که خیال تو در دلش جا کرد ۱۰۰ ز سیر باغ فتد گل بدیده بلبل

ز جوش شوق خریار میسر رونق کالاست

ز خون تشنه من میرسد دسلغ تغافل

و کز

گوهر بی جز تو ندر بحر عمان وصال ۱۰۰ خویش را بنشاس کش مرد در گریان وصال
سعی کن دریاب دقت خود که عزت بیرون ۱۰۰ حیف با خود که گری در خاک جزایان وصال

خار خار کن مکن از سینه بیرون کرده اند ۱۰۰ در کن ز دوست مد خوشتنستان وصال
در صفات تو به باشد صفات حق عیان ۱۰۰ دیده واکن بین همه آیات قرآن وصال
چون سکندر در پی او هام در ظلمت مرو ۱۰۰ همچو خضر از خود طلب آن آب حیوان وصال
مضطرب هرگز نخواهد گشت در دیوان حشر ۱۰۰ هر کرا امروز در دست است بران وصال

خوارسکنت کیشم ندانم اوج پیرائی ۱۰ نسیم جلوه میگردد درین مخمل پردایم
 بمنج گریه شتولم بپاس راز مردیان ۲۰ محالت اینکه آب آید برون از چشم گریایم

تعیین منقلب در پردم از شان دگر باشد ۳۰ عبت رای توقف باشد از گردیدن جالم
 علاج عاشق از دست طبعیان بر نمی آید ۴۰ بر رنگ از رخ نثر طبعیان بای قفالم

ز جوشا جوش سودایم نمائند آرزو در دل ۵۰ جنون خواهد کشید از ریش برون نخل آسالم
 جمال وحدت از مرآت کثرت جلوه گردام ۶۰ توان ز آئینه تفصیل دیدن روی اجالم

بشوق دیدن چشم غزال گریه م دارم ۷۰ که سحر اسر بدریا میهند از چشم خون نالم
 بعد حاجت زبانه را در سوال از دست نگذارم ۸۰ طبع غلطه بخون خود رشو خیجائی اجمالم

که ای شمع رخساری ز جیب سینه ام سوزد ۹۰ که میگردد چون پروانه در سپهر امن ابدالم
 کجا چشم اقامت میرزین کاشاند ام باشد
 که هر دم میکند از خود برون تجدد ایشالم

وَلَوْ

بافسون خردن توان نشاندن جوش سودایم ۱۰ بود یک ^{عالم} خیز پری دامن سحرایم
 بود هر ذره خاک بدست آئینه چون خشمیم ۲۰ خراب جلوه بییک آن ^{منزل} خود آرایسم

نمیکنم چو آب زندگی در پرده اخفا ۳۰ چون نور مردمک در عین تاریکی هویدایم
 زیج و تاب و هم خورش دل را تماشاکنی ۴۰ توان از حلقه اگر داب دیدن جوش دریایم
 چو خورشید قیامت جان بخود استوار دارم ۵۰ شب هستی نیگردد حجاب چشم بینایم

هوای عشق در سرمه نسیم صبح می ماند ۱۰۰ برگ بوی گل از جامه بیرون کرد رسوایم
 بگو شمع الحذر از الفت اهل هوا باشد ۱۰۰ چو یوسف چاک در پیر لیس از شوق زنجایم

بر کس میرسد شعرم زنده جام تجلی را ۱۰۰ برگ مهر می خشد دل روشن ز انشایم
 محالت اینکه راز افشان شود متشرابین
 ترا شنیدند از سنگ محک گر میر میسانم

وَلَوْ

نمیدانم جمال کیت در آئینه جوشم ۱۰۰ که لب ز از گل خورشید شمع چون ماه آغو شم
 ز سنگ خاره مینا کرد چون آتش گدازم ۱۰۰ اثر ما در کین مال صبح بنا گو شم

ز نیرنگ تغافل های چشم محرر درش ۱۰۰ بند را کوده میگرد درین پیمان سر جوشم
 به پیری اطلاعی یافتم بر غیب پنهانی ۱۰۰ فروغ صبح روشن کرد آخر شمع خاموشم

دل دیوانه ام هر جا بسودای تو میگرد ۱۰۰ فداوشم نه هرگز گز از یادت فداوشم
 بگیرد ارستی برد آخر شوخی شعرم ۱۰۰ سراز باز یک در دیدم فردا فاده بردوشم

جنون فرزند میگردد بتائید پهلوان ۱۰۰ من آن ابرم که زین آب دهم و بیرون بودوشم
 کلام هرزه را یعنی بسمع من نمی آید ۱۰۰ که از مغز خرد پیوسته باشد فیه در گو شم
 گهو در سینه پنهان میفشارم نعره خود را
 بر این صحرای رنگ رعد هرگز میر غمخوشم

وَلَوْ

خیال حلقه زلفی بغارت برد آراهم ۱۰۰ گل خورشید می خندد برگ صبح در شام

بگره صید بر مرغی نیکگرد و خیال من .. جز از غنای آید بچشم حلقه دارم
بهار نشو ام در سر طلوع حیرتم باشد .. گنج خیر جمالت با ده چون آئینه در جام

خرد دیوانه میگردد به تخیل مزاج من .. محبت بسکه معجونیست در ترکیب اندام
هر نشود نما از چتر عشق ست باغم را .. ز برق آه بیل بچینه گردد میوه خام

بوجده نقطه وحدت سکون شد اضطراب من .. یکی باشد بزرگ دایره آغاز و انجام
غزال جلوه پیرای از سویا در نظر دارم .. کرمی بند بزرگ مهران صد کعبه احرام

نگردد ظلمت هستی حجاب پرده دار من .. نگاه گرم لیلای هویت سوخت او دارم
بصد رنگم خراب جلوه صبح بناگوشش
توان چیدن گل خورشید میر از سایه بام

وَلَا
دل بغارت داده حسن بی حجاب کیستم .. فتنی سر در پهای آفتاب کیستم
قطره چون واصل بدر باشد ندر امتیاز .. ردی آبادی بیستم خراب کیستم

از زبانه میزنم دانسته نادانته سر .. جا بد لبها کرده مت انتخاب کیستم
هر که گردد هم نشینم میرود از خویشتن .. با جنون همزاد سر جوش شراب کیستم

تا توانی ناله ام را سرود گردد در گلو .. جان بلب بیمار چشم نیم خواب کیستم
دارم از تعلیم دل شش پیش سرپاکی .. بچو گردون در کنده اضطراب کیستم

دل هر که با من آشنا شد میرود از خویشتن . ق . ت . همراه . پ .

همچو ابر آدازه از صحرای بحر میزنم .. جانان بر هم زن گرد شتاب کیستم
 در طپیدن میبرم محرابی ناکامی بسر .. تشنه سیلی خور موج سرباب کیستم
 شورش دل میدرخشد میر در بزمی من
 وقف انگار است پهلویم کباب کیستم

وَلَا

کوچ گرد حیرتم و دشت بیانیستم .. با حریف دست برد و خوش سودا نیستم
 نامه ماسی شود شهاب مرغ بنابر .. از تعلق سوزنی در کار عیبی نیستم

در هوای نور مطلق جسم و جان بر هم زدیم .. چو شرر پنهان بصلب سنگ خارا نیستم
 خاکساری کرده ایم اندر زمین انگار .. همچو خود پنهان گریبان گیر دوانیستم

با هر خیر و شکر از فیض استغنا شدیم .. ترشرو چون زخمی تیغ تننا نیستم
 صحبت تن پروران دل را بلای جان بود .. مایه برای سیر هرگز سر بصحرای نیستم

رهروان کعبه دل در سکون دارند سیر .. سر بر زانو بردگانیم آبد پا نیستم
 از ملامت و اشد و ننگ ز پای عاشقان .. دست بر هم میزنیم آن دم که رسوا نیستم

غرق شده متقبل و ماضی به بحر حال ما .. چون محاسب در شمار دی و فردا نیستم
 درد چون گردد کورالذت در مان دهد .. زیر بار منت فکر میسای نیستم

در بروی آرزو در دل مسالته اند

از پی اخذ مطالب میر به جانیستم

وَلَا

از مریدان بخورد و خشت دلی دیوانه ام .. گری باز را میسوزد متاع خانه ام
بسکه لبریز است از نور و خشت کاشانه ام .. دیده خورشید گرد و خیره در دریا نه ام

هسر که از خود شد سی بالا ست از دست نظر .. همچو کشتی بر سراسر امواج باشد خانه ام
اضطراب عشق دور از وصل یارم میکند .. شمع را فانوس گردد آتش پر دانه ام

بفرغ روی ساقی زندگی از من بجوی .. شیشه گر خالی شود پرمی خود پیمان ام
از کلام عاشقان غافل ز خود دامن کشد .. خواب میسوزد بچشم مستمع افسانه ام

و حشایان تسخیر فرمایندستان ترا .. ساغر از چشم غزالان است در میخانه ام
هر که بنده و خدمت بشنید دست از بند چرخ .. دام بردارم ز هر مرغی که چینه دانه ام

گر بخود بینم کشد بر رخ نقاب اندر نقاب .. میز شکن کاکلش را دست برداشته ام
و کز

نفرسید از رنگ شعله سلیمانی که من دارم .. سپهر آس چو اغانت دامانی که من دارم
ز غیز استخوان تا مو سراسر شورش عشقم .. ز مجنون صد جهان دارد بیا بانی که من دارم

سر در مرگده عقلم سر آشتگی دارم .. سراغ چاک میگیرد و گریه بانی که من دارم
نخید انم چو آتش زد بدلی شوق لب لعلش .. سراپا شلخ مر جانت مشرقانی که من دارم

سر بر پای سبقت کرد در راه گلستانش .. چو نخل در گریه بخت دامانی که من دارم
دل افسردگان از فیض تقسیم بجوش آمد .. نفس در قالب جان کرد ایمانی که من دارم

له بنده سپه
نه پرده از رنگ شعله سلیمانی که من دارم - پ -

منباشم در تپ و تاب از خیال معنی مبسم ۱۰۰ چراغ افروز تحقیق است و جدایی کمن دارم
 شود آرای دیدارم باشایم چمی بینی ۱۰۰ همه تصویر معشوقست دیوانی کمن دارم
 نداند میر تیرلی کمان راه نشان هسر گسز
 علای حضرت پیر است عسرفانی کمن دارم
 کوز

جنون مکرده بند داغ ناکامیت از دستم ۱۰۰ محبت انجن میرلی بذامیت از دستم
 بهر جادلی تناکر در گجاه است می افتسم ۱۰۰ سرایم شکست آرای خود کامیت از دستم

ز بهر نام نام عشق طرف عقل میگردد ۱۰۰ جنون بخت ام محل کش خامیت از دستم
 ز آهم سبزه ناکل جلد آشوب نگران دارد ۱۰۰ چمن محفل طرازی سرانجامیت از دستم
 طواف کعبه معنی ز صورت میر سر کردم
 نظر آئینه بند حیرت احسرامیت از دستم
 کوز

کشد حیرت بر خود را بوج محور از دستم ۱۰۰ بخود آئینه مباله بوجه دلبر از دستم
 سر پا دیده چون شبنم شود آرای دیدارم ۱۰۰ گل خورشید دارد در نظر چشم تر از دستم

بود فرش انالهی حصیر خلوت فقرم ۱۰۰ بفرق طور میغلطد شرار مجسم از دستم
 همه اخلاق خود را می اخلاق خدا کردم ۱۰۰ چراغ افروز ایمانت نفس کافر از دستم

میان بخودی های بر سر آن دهن بردم ۱۰۰ کلید عالم غیب است موج ساغر از دستم
 تنگتر کند در سینه ام عزم صف آرای ۱۰۰ خود پهلوت کاف آرزو با خجسته از دستم

خسراب جذبه یارم بمحبیاب رانیالودم ۱۰ زنده خوانا بر حسرت خراب اهر از دستم
زلفی خوشین سرمای را نبات گردیدم ۱۰ چمن پیرای حیوانات عقل انوار از دستم

نباشد غفلت از حالم تر از دسج اعمالم ۱۰ زمین سینه ام باشد بساط غشتر از دستم
کشد دل را بکن خورشید سیه ایت غنم ۱۰ برد آئینه چون شبنم ببال جوهر از دستم
دووز غیب سر بر میزند میسر از کلام من
گذر آمانی اسرار است نقش معطر از دستم

کوک

موجود یار توام از منیت جان فارغم ۱۰ شب بروز آوردم از شمع نبتان فارغم
آرزو راره نباشد در دل دیوانام ۱۰ سر بسود داده از ترتیب سامان فارغم

کعبه تحقیق از دل سر بران آورده است ۱۰ پادمان کرده از قطع بیابان فارغم
عالم انوار در چشم هویدا کرده اند ۱۰ در تماشای دل از سر چه راغان فارغم
سبل احدیت ز جا بر کند دیوار مرا
میسر باد در دسا از فکر درسان فارغم

کوک

باروی بار از گل و گشنزار فارغم ۱۰ از این و آن ببلوۀ دلساز فارغم
شعشع بر نور ذات مقدس فرو خند ۱۰ از گرد و باد زحمت پسندار فارغم

دست طلب تیغ رضایم بریده اند ۱۰ از دخل و خرج اندک و میسر فارغم
در راه و غط خلق دکانی بخیه ام ۱۰ از جریمت و عبرت هشیار فارغم

درد مرا بسیار حقیقت نموده اند ۱۰ از لاله زار دامن کسار فارغم
 قطع تعلقات رساتم قشاده است ۲۰ از انقافِ جبیه و دستار فارغم

منصور و از راز بجز رانمی نهم ۱۰ از گیسو دارم مردم بازار فارغم
 هو شتم بکند بهای حقیقت را بوده اند ۲۰ از اتیاب از سمج و زنتار فارغم
 فکرم بپی کشایش روزی نمیدود
 چون میسر از شد آمد در بار فارغم

وَلَا

بوسته نماند بر بهای آن دلبر زدم ۱۰ جام بر مینا شکستم خبشه بر ساغر زدم
 در چمن بر فکر و صف عارض دلبر زدم ۲۰ صفه گل را ببال بلبلان سطر زدم

از خود آرای برج آید دل معنی پرت ۱۰ خسار در پایم فرو شد تا گلی بر سر زدم
 تا کس در انتظار آفتابی میطلد ۲۰ شبنم اشکی که بر روی گل بستر زدم

دامن سر رشته تا درست تدبیر نمود ۱۰ قطره چون دیوانگان بر روی بجز در زدم
 چشم پوشیدم ز عالم غیب دیدم جلوه گر ۲۰ سر بدل بروم فرد در عرصه محشر زدم

گر حباب آسایدش موج محل بتدام ۱۰ سر برنگ رشته بیرون از دل گوهر زدم
 شهر زدنش جمت چون در خور راحت نبود
 خیمه زین سقف حلاوت میسر بالاتر زدم

وَلَا

ای از گشت مستی سرشار دو عالم ۱۰ حسن تو بود رونق گلزار دو عالم
گوشی که کند فهم کلامت به جانیت ۱۰ ورنه از تو باشد بهر گفتار دو عالم

حسنت که نشان از بهر خویش عیانست ۱۰ از جلوه خود کرد پدیدار دو عالم
آمرتوی و این همه مامور و مطیع اند ۱۰ در نقط بود گردش پرکار دو عالم

باید همه جا دید تماشائی جمالت ۱۰ از روی تو باشد همه انوار دو عالم
واحد بود اندیشه همه اعدا و تحقیق ۱۰ غفلت مکن از اندک و بسیار دو عالم
خاش نشین میسر که گفت از بقینت
آتش زده در خسرن پسندار دو عالم

وَلَا

سیر گلزار ارم در غنچه دل دیده ام ۱۰ یعنی آن جان جهان در پرده گل دیده ام
کی حوادث مانع سیر دل عارف نمود ۱۰ آب دریا را روان با صد سلاسل دیده ام

بعد مرگ گل کند هم شوق پا پس تو ام ۱۰ خون مقولان حنائی پای قاتل دیده ام
روح این عالم یکی باشد همان جان منت ۱۰ در چراغ خلوت خود شمع محفل دیده ام

سر بر بربا نگنده پای بر سر میروم ۱۰ شوق را سرگرم در قطع مراحل دیده ام
مگر حجاب افتاد در پیشم گناه غفلت است ۱۰ ورنه در هر جا ترا با خود متعایل دیده ام
عاشق از دهم دومی چون صاف شد مشوق گشت
حائلی لیلی میسر مجنون را بحمل دیده ام

وَلَا

میزند نور خدا جوش از صفای خرقه ام ۱۰ راه می یابد دو عالم در صفای خرقه ام
 میکند قطع دو عالم هر که می بیند مرا ۱۰ جوهر شیر باشد بخیمهای خرقه ام

بر مرا با متقیم میکشد بر سر جزا ۱۰ آفتاب حشر شد پیوند هائی خسر قدام
 کثرت دمی نمیکرد و محاب و عدم ۱۰ نفس رحمانی بود تا رقبائی خرقه ام

نختمایش در نظر نقش انا الحق میزند ۱۰ نیست جز نور خدا شمع سرائی خرقه ام
 کی گریبان گیر گردد در خود بینی مرا ۱۰ موج وحدت میزند دارالکشفای خرقه ام
 خلعت شاهی ندارد میسر در چشم وقار
 خرقه از برفت و من برای خسر قدام

کُلَّ

گوهر نایاب را از حلقه دل یافتم ۱۰ حسن محبوب ازل در مروه گل یافتم
 لذت دیدار داند آنکه بی سر میشود ۱۰ شاه بیت وجد در دیوان بسمل یافتم

مدت آئینه سان خبر خیاکم میزند ۱۰ کز بهارستان حیرت ره بخیل یافتم
 لوح دل را پاک چون ششم ز عرف آرزو ۱۰ دست خود در گردن جانان حائل یافتم

عمر را در پائی پیران سجده می کردم ولی ۱۰ در میان چشم خود انسان کامل یافتم
 در صفای خویشتن نور بقا مشهود شد ۱۰ برق در خرمین زدم صد رنگ حاصل یافتم

جلوه گاه معنی بزرگ چون موره بود ۱۰ گوهر بر سر سودر دامن ساکن یافتم
 هر که فانی نیست در عالم غبار ظالمت ۱۰ پیچ و تاب جوهر شیر قاتل یافتم

شوق جت وجو بد کس دم شدم محبوب خود

پائی در دامن کشیدم میر منزل یافتم

وَلَدُ

از دل هر زره مرعالم آرا یافتم .. در سسر بر فطره امواج در بیا یافتم

اضطرارم میکشد از پرده بیرون یاردا .. اثر دلام درد را بر دل مده او یافتم

هر کرا عصمت نمی پوشد شود عریان نقش .. چاک یوسف در گریبان زینح یافتم

در دل شیخ و برهن نیست جز غوغای عشق .. موج این دریا همه محسّر البحر یافتم

بی غبار غیر در عالم همه اودیده ام .. گنج را در دامن دیرانه آتش یافتم

هر چه در باغ وجود آمد بود آینه اش .. در دل هر شبخی خورشید سبیا یافتم

نفس گردش من بود هم دست نبود غیرو .. در میان سایه خاری چمن را یافتم

از مکان بگدشتم و بر لامکان را هم کشید .. دیده بستم زین چمن باغ تماشا یافتم

میکند ترغیم از بوس و کنارم روز نشیب

واعظ خود مسیر رند با ده پیما یافتم

وَلَدُ

جلوه گاه آن پری در چشم حیران یافتم .. ثننی آئینه دار محسّر تابان یافتم

گشت تحقیق خودم عرفان اشیا را سبب .. در خیال مصرعی بودم که دیوان یافتم

چشم در راه فنا بر تیغ قاتل میزند .. کشتی خود را گریبان گیسر طوفان یافتم

تا شدم دیوان چشم بر رخ جانان قناد .. گفتن فردوس از چاک گریبان یافتم

درد با بر رسا سر سنا بد ۱۰ در زمین شوره زار خود گلستان یافتم
گر خود گردیدم و حق الحقائق شد عیان ۲۰ در پی دل رفتم و سر رشته جان یافتم

برگ می جستم که ناگه صاحب گلشن شدم ۱۰ بهر لعل خون پی خوردم بدخشان یافتم
دیده و اشک در شهادت غیب دیدم چمن گرام ۲۰ لیلی خلوت نشین را در بیابان یافتم

رفتم از پندار خود دیدم بر نه عالم منم ۱۰ شمع بی فانوس کردم صد چرخان یافتم
شکر ایزد را که لب نشسته خیروم بر سر کب ۲۰ قطره آب از آن چاه درختان یافتم

میتوان با استقامت زد قدم در راه عشق ۱۰ خوف جان برخواست همراه جانان یافتم
آنچه زیر پرده انسان است در افلاک نیست ۲۰ مرمر گردان این شمع شبستان یافتم

از تکبر بر کنش چشم حقارت و اسکن ۱۰ سینه موگر گذرگاه سلیمان یافتم
اینکوی جوشده معارف میر در گشتار من
از مطنفهای آن شاه شبیدان یافتم

و ک

بدلسا میدهم نیکن سراپا نام معشوقم ۱۰ خبار از دیده افشانم همه اندام معشوقم
کلام غیر لا یعنی بسع من نمی آید ۲۰ تمامی میرتم آئینه الهام معشوقم

نپیدن شد و دلموشم سراپا نمودید ارم ۱۰ ندانم فکر آزادی شکاری دلم معشوقم
نباشد هیچ تدبیرم نظر بر دست تقدیرم ۲۰ سر خود را نسیم نبود سراپا نام معشوقم
کلام منت من سیاه گوش غفلت اندازد ۳۰ کمال مرانی معنی ابرار معشوقم

رسوم عالم امکان نمی آید ز من برگز * نگاه حیرت آلودم که در احرام معشوقم
بشتاقان ز جان شیرین تر است این لعلی پندم * ز راه گوش در دل میخورم دشنام معشوقم

اگر ار باب صورت پندای صدر صورم * بیع اهل معنی لذت پیغام معشوقم
هوای سیر باغ در گریبانم نمی گیرد
چو میر آئینه دار چهره گلفام معشوقم
وَلَا

جان عیان گشت چو از چرک بدن پاک شدم * یار در جلوه در آمد چو همه خاک شدم
شوق لعل تو محالست که از دل برود * ریشه ریشه هر گرجون سر مسواک شدم

خون بسی خوردم تا یار در آید به سخن * قفس طوطی جان از دل صد چاک شدم
در محبت طرف خود نگسرفتم برگز * ترک سر کردم و سر در سر فتراک شدم

عزن در عشق بود را به سرفوت دوست * در تماشای چمن از دل غناک شدم
بای بوسان بسر خاک همان می افتم * همچو خورشید بر سر افلاک شدم
میسر باید گل بسیرنگ معانی چیدن
بلبل نغمه زن گلشن ادراک شدم

وَلَا

شوق توبه آرایش دنیا نفروشم * من یوسف خود را به زلفین نفروشم
از نشئه دنیا نبود مستی عاشقی * ذوق لب لعل تو بعیتها نفروشم
یارم به تماشای بر آشفتم آمد * آشوب جنون بادل دنا نفروشم

در خلوت خود مت در آغوش نگام .. دل را به تمنای تماشا نافرودشم
 از انواع نعم جلوه دلدارایی .. با عیش شنان راحت فقر نافرودشم

در فقر نباشد سراپای غم .. سامان لب خشک بدریا نافرودشم
 بر عاشق مضطرب دل محبوب رحیم است .. در دسر خود را بمنداقا نافرودشم

در وحدت من جلوه ندادند دوی را .. یکسر گئی خود با گل رعنا نافرودشم
 در خاطر من راه خیالات خودی نیت .. جمعیت دل را به تمنای نافرودشم

از خوان فلک نیست کرم بهره نانی .. خورشید صفت جابیم نافرودشم
 گردون که بود میسر شود مشتری او
 این سلک گمرا به نریا نافرودشم
 وک

در مندیم همه ناله آه آمده ایم .. زاد خود خون جگر کرده ز راه آمده ایم
 در شهود تو ز دست تو هم شسته .. بر در حضرت خورشید چو ماه آمده ایم

کنشگان هوس مختلف نفس خودیم .. مستحق نظر لطف اله آمده ایم
 بو که خورشید جمال از افق غیب دمد .. در شب میر که بخت سیاه آمده ایم

النفات کرم عشق توقع دارم .. که گدایان بدر و ازده شاه آمده ایم
 دامن عشق محال است که از دست دیم .. از جغای فلک این جابه پناه آمده ایم

روزی پاک جمال تو بود مقصدا ۱۰ به مهمانی این کاسه سیاه آمده ایم

مسیر از آئینه دامن ترما پاکست

گرچه از دیدن خود غرق گناه آمده ایم

وَلَوْ

درین عالم ز شور عشق رنگ انداختم رفتم به بنای کعبه در دیر فرنگ انداختم رفتم
ز عشقم ساکن ملکوت سرمت جنون گشته ۱۰ بهینا خانه افلاک سنگ انداختم رفتم

بآسانی نیاید گوهر مقصود در دستم ۱۰ بعد ده فروش در کام سنگ انداختم رفتم
خلاف نفس را مرغوب طبع خویش کردم ۱۰ بجای باده در ساغر شرنگ انداختم رفتم

نمود اهل تذهب رافضای دست شرب ۱۰ فراخیا درین دلهای تنگ انداختم رفتم
تعلل در طریق عشق باشد عین گمراهی ۱۰ بریر پاسر خود بید رنگ انداختم رفتم
لَوای من کند انداز باشد میر دلها را
ز زلف دلبران او تار چنگ انداختم رفتم

وَلَوْ

زلف کافری او نقد ایمان دادم رفتم ۱۰ بزرگان کیش تصدیق بر این دادم رفتم
جنون سرمایه سود و زیان خود دیدانم ۱۰ دل و جان رونمای حسن جهان دادم رفتم

متاع ذکر و فکر من همه تاراج حیرت شد ۱۰ که در پایت ز خود از دست دامن دادم رفتم
نباشد دیده در راه چمن بیتاب دیدارش ۱۰ که حسرتش را قرار صد گلستان داد رفتم
سرازم ز گمان خونخوارش سلامت کی بر عاشق ۱۰ که فتوایش بصدوق مسلمان دادم رفتم

بغیض و ست خرب گستم از پیر ملت ۱۰ دل دیوانه را سر در بیا بان دادم در فتم
 نمودم نفس را آفات وحدت میسر و کثرت
 بر همین راهمه تفسیر قرآن دادم و رفتم
 و کله

که تار و پود عیبانی ندانم ۱۰ یقین را بغیر از گمانی ندانم
 جگر خورده چون پیرمهرت رسیدم ۱۰ ز خونابه نوشی بیانی ندانم

بوصف دهانت سخن سر نکردم ۱۰ که افشای راز سنائی ندانم
 چه دل بسته باشم بدین دیر فانی ۱۰ که از حادثاتش آسانی ندانم

بغیر از دمی گسری اعتبارت ۱۰ اقامت درین خاکه انی ندانم
 خسارم که در دوسرمی رساند ۱۰ دوا جز برطل گسری ندانم

توقع بجز لطف عات نباشد ۱۰ تفقد در اصل زمانی ندانم
 بردن بزه وحدت تمیز از وجودم ۱۰ زمین را کم از آسمانی ندانم
 خیالات دل میسر چون شیشه باید
 خوشی کم از داستانی ندانم

و کله

سایه پرورد دوست گستاخیم ۱۰ از بد رفتگان این کاخیم
 مگر بزلطف تو دست ما نسید ۱۰ از دل آدینمگان این شاخیم
 و کله

ل - بکف - پ - نه افشار - ق - سه دوا که بر طل گسری ندانم - پ -

* مخطوط - پ - این بند ندارد از نسخه - ق - نقل شده

بند زندان اعتبار خودم .. سر بردار از خسار خودم
چون دل داغدار مرهم دوست .. برگ ریزان لاله زار خودم

نفسم از کار به نمی گسرد .. در غمم از شتر بی شمار خودم
عالم نور سر زرد از خاکم .. والای سیر نو بهار خودم

شمع را گو که پرده بردارد .. من چو پروانه بر شکار خودم
خواب آسودگی نمی دانم .. همچو زلف تو بقیسار خودم

عقد انقوت بزلف او بستم .. سنبل افشان روزگار خودم
کینه توی ز من نمی آید .. در دل صاف بی غبار خودم

تا یقین شد که من نیم هستم او .. خانه پرداز اعتبار خودم
ریش در دست دیگر ندهم .. روز و شب در پی شمار خودم
روئی محبوب در نقاب نمود
نمود بخود میسر پرده دار خودم

وَلَا

کنیده است جفا مصطفیٰ ازین مردم .. دیگر چه دید بگو مرتضیٰ ازین مردم
ز حرف راست بداری زنند منموری .. بخون نشست همه اولیا ازین مردم

بر روی آل پیغمبر کشند شمشیری .. شده است غرق خون بر ازین مردم
به گاه مریبند عیش عزلت را .. فتاده رنجش بجا بجا ازین مردم

برای اخذ مرادند روز شب در تاب .. مجوی خاطر بی مدعا ازین مردم
لب از سوال فرو بند رفع حاجت کن .. که نیست یک کس حاجت روا ازین مردم

سراب کی بلب تشنه میزنند آبی .. طمع مدار که بینی حیا ازین مردم
محققان حقیقت چو ساکنان رفیق .. بگریختند بسوی خدا ازین مردم
کسی که حفظ کند آبروی خود خضرات
بدرد میسرخواهی دوا ازین مردم

وَلَوْ

جز از جان دریغ جانان نمیدانم نیدانم .. بغیر از ترک مسلمان نمیدانم نیدانم
مدین عالم که آبی را بروی کائن آرد .. بغیر از دیده گسریان نمیدانم نیدانم

کنم از بر کلام متن زندان محبت را .. حدیث شرح ملایان نمیدانم نیدانم
باتش میدهم کاغذ سخن را غصه گیرم .. بیان شوق شناسان نمیدانم نیدانم

همه سراپه در کار توشه ای ناچار می .. که شرط را من از طوفان نمیدانم نیدانم
چنان رفت امتیاز کثرت از جلوه دوت .. که دانا را به از نادان نمیدانم نیدانم

سرآشفته من میسر در راه طلب باشد
گسریان را کسم از داسان نمیدانم نیدانم

وَلَوْ

جان شار یار میخوابد دلم .. لذت دیدار میخوابد دلم
خاک بر سر تیر روزان جهان .. عالم انوار می خوابد دلم
عبدا آشفته حال عبدا .. خاستار و ساری خوابد دلم

ساکن و حث ز کثرت فارغنت .. فقط زین پسرکار می خواهد دلم
فارغنت از آرزوی پسر دگون .. جلوه دلدار می خواهد دلم

پسر دو عالم جلوه گاه دلبر است .. دیده پندار می خواهد دلم
از خیالات خسر دل خون شدم .. مستی سرشار می خواهد دلم

مشرپ پروانه دارم پیش شمع .. کسوت گلزار می خواهد دلم
روز و شب ساز انا الحق میکند
میسر سر بردار می خواهد دلم
وَلَا

بر سر کوچه دلدار غزل میگویم .. عند لبیم که به گلشن از غزل میگویم
غافل بود که سراز خواب گران برآید .. بادل و دیده بیدار غزل میگویم

بوکه در سب رسد دلبر بر جان را .. بر سر رشته بازار غزل میگویم
نکته چینی چو بود شیوه ارباب سخن .. با همه مستی هشیار غزل میگویم
مستی عشق مگر دوسر زان بگریزد
میسر بانشه سرشار غزل میگویم
وَلَا

نگلند تاب رفت شعله نادانچشم .. نفس چو رشته شمعت حرف سوختنم
ز فیض جذبه توفیق نیستیم مایوس .. براه مصر بود دیده بیت المزم
دلم ز شوق تو آواره میشو دارن .. بیاد میرود آخسر چو بوی گل چمنم

خیال هستی و هم ز دیده برخیزد .. اگر ز روی جمال تو پرده برنگشتم
چنین که شعله شوق تو میرم در خاک .. عجب مدام اگر آتش برون زند کفتم

بچاه طبع فسرده مانده چه چاره کنم .. مگر ز جذبه محبوب در رسد رسم
بخاک غربت آساج تیر حادنه ام
ز لاسکان چه کنم میسر گر بود وطنم
وَلَا

+ در هوای دیدنش دیوانه ام هر صبحدم .. بر شمع رخسار سپیدانام هر صبحدم
باده گر محفل طراز من نباشد گویم باش .. از نگاه ست او میخانام هر صبحدم

شکوه از دست گران جانی ندارم بشنم .. از نیسی پر شود پیمانام هر صبحدم
چون در آید باد رفت از خویش بیرون منم .. در شود گنج او ویرانه ام هر صبحدم
مروم در هیچ کس در خلوت من باریت
میسر محو جلوه جانانام هر صبحدم

وَلَا
صافی شد از که درت سخن دل از سر شکم .. مشرکان همه فروشد پادشاه از سر شکم
دردی که هست در دل از چهره میکند مثل .. آشوب بجز باشد بر ساحل از سر شکم

دلها بسینه ترقه از سوز در دندان .. خواب تازه جوشد در محفل از سر شکم
جمیعت دلم شد با تفرقه مبدل .. بر باد رفت آخر همه ساحل از سر شکم
باشد جایم آسا بر سطح آب جایم .. سیلاب برده باشد کز نزل از سر شکم

+ مخطوط پ. این نزل ندارد از نوز ق. نقل شد که دلم. پ. در دبل چه باشد از چهره میکند
که تار جوشد. پ. جمیعت. پ. حاصل. پ.

ماند چگونه پنهان اکنون که میکند گل .. راز دلم نشسته در محفل از سر شکم
جوش دل از تو بهم غیرت میسر بگذر
بر بهم نشسته باشد صد حائل از سر شکم

وَلَا

تنگدل چون نخچه در فکر دلم کیستم .. سر بکوب حیرت از راز نهان کیستم
همچو جوهر در دل آئینه پنهان گشته ام .. در کین جلوه سرور دلم کیستم

دلم دل را در دست خط برون نیکنم .. سر بقتل در نیارم پاسبان کیستم
در هوای صید مطلب بر نشان بی نشان .. بال و پر و آکسوده تیر کمان کیستم

دست بردوش صبا آواره از جا گشته ام .. در هوا مانده غبار کاروان کیستم
او بن حاضر من از سر گشتگی در کوکبو .. شرمسار جلوه حسن جمال کیستم
میسری از ساغر منصور می خواهم زدن
خانه پرواز خیالات گمان کیستم

وَلَا

سراپا صبر تم آئینه تدبیر دیدارم .. چو فکر عاشقان سر در پی خمیر دیدارم
نظر از جلوگاه دوست هرگز بر نیگیرم .. دل دیوار از خشم گریبان بگردیدارم

سراپا در تماشا می شودش خود در محم .. نمیدانم طبع کشته رشخیر دیدارم
دل از سر تماشا می بود برداشتن شکل .. نگاه عاشقم پالسته ز خمیر دیدارم
جمال او بغیر از دیده او در نمی آید .. خمیزم تا ز خود هرگز نباشم دیدارم

وَلَوْ

زیرگردون با اجل منقاد باید زیستن ۱۰ رشتہ بر پاد رکعبہ صبیاد باید زیستن
زندگانی عاشقاراجز ملالی بیش نیست ۱۰ دست دل درد امن جلا چاید زیستن

جان خوشبخت بر شهود مترابان بر نشان ۱۰ لمحہ بی خار خار باد باید زیستن
در ہوای نور مطلق بند تن و اگر نیست ۱۰ پابہ گیل چون سرو کی آزاد باید زیستن

زندگی چون مرگ میباشد قدر چاہ نیست ۱۰ شاد گزنی و نا شاد باید زیستن
اگر کمان چرخ جان بردن سلامت شکل است ۱۰ تیر ناک خوردہ بیدار باید زیستن

نیست دوری از تو مطلوب از اینست حیف ۱۰ سینہ چون فی محشر فریاد باید زیستن
سعی در یقین پیران عشرت کامل دهد ۱۰ سرخوش از پیمانہ ارشاد باید زیستن

میتوان دل داد در عالم بترسین عمل ۱۰ عبرت آموز این خیال آباد باید زیستن
چیت لازم اینکہ بی ادراک سرار وجود ۱۰ ناشناس حکمت ایجاد باید زیستن
میسر ز آشوب بلای زندگی گریبید لی
چند روزی ہر سرچہ باد آباد باید زیستن

وَلَوْ

دل بالذت تجمید باشد دست در گردن ۱۰ سراز بی باریم پابند باشد دست در گردن
تعیین گریبان دانی من و تو جہد او گردد ۱۰ درین جاذرہ باخویشد باشد دست در گردن
مربیان در قمار عشق دست از جان نداشتہ ۱۰ خرد دیوانہ با امید باشد دست در گردن

نباشد جلوه در آغوش چشم خواب غفلت را ۱۰ دلم دایم بفکر دیده باشد دست در گردن
 اگر کام دلش با نعمت فقر آشنا گردد ۱۰ گد را با دولت جشید باشد دست در گردن
 بسار جوش عسرت بختیزان غم نمی ماند ۱۰ به عاشوره در اینجا عاید باشد دست در گردن
 کسی آینه دل را صفا از رنگ می سازد ۱۰ که بچو میر با توحید باشد دست در گردن
 و ل

سافر بشمار با منصور می باید زدن ۱۰ چون خر در چرخ بفرق طور می باید زدن
 شوق کامل بهره در میگردد از صافی دلان ۱۰ اگر بپای شیشه چون غمخو می باید زدن
 سهل باشد در یقین ظلمت آرا بودنت ۱۰ بال جرات در بهوای نور می باید زدن
 گردنت آینه پیرای بی بار غفلت است ۱۰ از نفس بر سینه صد سا طور می باید زدن
 در بهوای بوسه اش سرست غلطیدن خوش است ۱۰ پای فرقی باده انگور می باید زدن
 مرجعیت تابد در غبار آرزو ۱۰ خیمه زین گردد ملالت دور می باید زدن
 در سماع صوفیان سر جوش می بگراست ۱۰ میر می از کاسه طنبور می باید زدن
 و ل

من افتادن راهی پس ازین ۱۰ خانه ویران بنگاهی پس ازین
 یار با مدعیان می سازد ۱۰ دست من دامن آهی پس ازین
 با کسی صحبت من نیست درست ۱۰ رو بدیوار چون گگاهی پس ازین

من بر سوائی عشق تو خوشم ۱۰ خاک بر عزت جاهی پس ازین
 رخت در سایه طوبی انگشتم ۱۰ قامت جلوه پناهی پس ازین
 بهر زانی درد و نان نزنم ۱۰ قوت من منت گاهی پس ازین

مبستر اگر دست دهد تو فقیع
 من و آن چشم سیاهی پس ازین

کوی عشق آمد و شد ما بر نشا بد پیش ازین ۱۰ کعبه جان رحمت پا بر نشا بد پیش ازین
 با بر صد جوش و خروش رو بد را میکند ۱۰ سیل اشکم کوه و محشر بر نشا بد پیش ازین

عزین در هزاره گروی شد بر چون گرد باد ۱۰ خاطر تشویش سودا بر نشا بد پیش ازین
 جز نزار و روزه از اعمال ایمان بر نداشت ۱۰ اهل دنیا فکر غبی بر نشا بد پیش ازین

جذب که تا ز بند خویشین بیرون کشید ۱۰ جوش حیرت دیده ما بر نشا بد پیش ازین
 از هوای زندگانی دل بجان برداشتم ۱۰ در دمن یار مداد او بر نشا بد پیش ازین

سر بر سوائی بر آورده بچاک پیرهن ۱۰ تقوی یوسف زلیخا بر نشا بد پیش ازین
 از گلابی گرم عاشق رنگ اویش بشکند ۱۰ چهره اش تاب تماشا بر نشا بد پیش ازین

کشتی من چون جاب از موج برم میخورد ۱۰ سیلی آشوب دریا بر نشا بد پیش ازین
 و خشت از تن میکند جانم بریر لاکان ۱۰ نور مطلق بند بر پا بر نشا بد پیش ازین

ساعتی بر حسب وقت ای میر خاکی گزین

فکر انشا خاطر ما بر نشا بد پیش ازین

و ک

انتقای خویش باشد اقتضای عاشقان ۱۰ جز شهود و دوست نبود مقتضای عاشقان
 قطع الفت کرده با کومین چون بیگانه اند ۱۰ جز جلال یار نبود آشنای عاشقان

آسمان زیر پایش سبزه خوابیده است ۱۰ در فضای عرش نازد باد پای عاشقان
 از فنای خویشین محبوب در بر میکند ۱۰ جز وصال دوست نبود خویشای عاشقان

اعتبار این و آن چون جلد بزم کرده اند .۱۰ جلوه گاه غیر بود در سرای عاشقان
بر خیالات دو عالم نیست شانرا التفات .۱۰ بر مراد دوست کرده آسیای عاشقان

همچو پروانه بروی شمع از خود رفته اند .۱۰ عارض کلام معشوق است جای عاشقان
در شب تاریکی و هم و خیالات خودی .۱۰ ز نور روی دوست باشد رنهای عاشقان

مگر برگ دانه بی پا و در عالم اند .۱۰ نقطه توحید باشد مشکای عاشقان
ایکشد خورشید عالم را منور کرده است .۱۰ گل بسزد آسمان نقش پای عاشقان

از نایبهای دمی در عدم آسوده اند .۱۰ جلوه معشوق باشد در قای عاشقان
جنبه معشوق از هستی برون آورده اند .۱۰ با اجابت شد قرین آخر دعای عاشقان
داز رنگ رو بر آکس نمیداند شمس
مسیر هرگز در قلم نایب تنای عاشقان

و ک

محباب تن ز جان بر کن اما الحق زن اما الحق زن .۱۰ بر افشان کرد از دامن اما الحق زن اما الحق زن
بجنگ نفس هر گردان بر آ بامت مردان .۱۰ پوش از قرب حق جوشن اما الحق زن اما الحق زن

بر آ زین شرک بیکانه بکوی دوست دیوانه .۱۰ مسلمان شو بجان زن اما الحق زن اما الحق زن
چو موسی گرفتار خواهی ز در عشق آگاهی .۱۰ در آرد ادبی ایمن اما الحق زن اما الحق زن

تو آن محبوب موجودی تو آن مطلق مقصودی .۱۰ برون آرد سر از روزن اما الحق زن اما الحق زن
چو عیسی مرگ بردون کن قدم از خاک برون کن .۱۰ مرد چون رشته در سوزن اما الحق زن اما الحق زن

تو خورشید دل افروزی ز دردی تا کی سوزی ۱. همه تار یک کن روشن انا الحق زن انا الحق زن
حجابت جلد بر خیزد بجات دلبر آئیند ۲. میان خانه و برزن انا الحق زن انا الحق زن

تو آن محمود افلاکی تو آن مسعود املاکی ۳. بین خود را متو کودن انا الحق زن انا الحق زن
مسی اسرار گر خواهی وصال یار خواهی ۴. دو عالم را بهم برزن انا الحق زن انا الحق زن

بر آبر تخت ربانی در آذر نرم سبحانی ۵. بکش ساغر نشین سیردن انا الحق زن انا الحق زن
توئی عاشق که معشوقی توئی خالق که مخلوقی ۶. ز غم ز این پوست را بر کن انا الحق زن انا الحق زن

مکش خورشید را در گِل ساز آسان بخود شکل ۷. بگوش دل شنوا زن انا الحق زن انا الحق زن
اگر در عشق جان بازی چو منصور سرفرازی ۸. انا الحق زن انا الحق زن انا الحق زن انا الحق زن

بیان کن شکرت را بنوش این جام وحدت ۹. چو محمودان مکن شیون انا الحق زن انا الحق زن
گمان دوم بر هم زن یقین را کن بدل روشن
توئی مسیر آب این گلشن انا الحق زن انا الحق زن
وَلَوْ

یارت آن یار سفر کرده بمن باز رسان ۱۰. شام غربت زده ام صبح وطن باز رسان
دلبری کنی با اگر یه بسیارم داد ۱۱. نفسی پیشتر از غرق شدن باز رسان

چشم از شوق لبش ابر حقیق افشان است ۱۲. چون سیلی بسرخاک بمن باز رسان
بی تماشا بی جمالش دل من ویران است ۱۳. نوبهاری بخزان دیده چمن باز رسان
بی نگاهش نتواند دلم آسوده نشست ۱۴. پر توئی روح دگر با تیرن باز رسان

بی جانش دل مارا بجای می پستد ۱۰. نفس غمزه زمان پرده فکس بازسان
 رونق مخمل بی میر نباشد هسرگز
 یعنی آن جان که برون شد ز بدن بازسان

وَلَا

هوای جلوه ات از سر بد کردن توان توان ۱۰. ره جز کعبه وصل تو مگردن توان توان
 شراب گردش چشت مرا از خود بر آرد ۱۰. خیال باده گلگون دگر کردن توان نتوان

حصول زندگی ذوق تماشای تو میباشد ۲۰. باغاض از سر کوبیت گذر کردن توان نتوان
 نسیم جذبات ما از وجودم بر نمی گسرد ۳۰. برنگ بوی گل از خود مسفر کردن توان نتوان

مرا دلفس که ده تاگریانت نمیگردد ۱۰. چراغ خانه دیوانه بگردن توان نتوان
 زلف عالم بالاست تعلیم دل عارف ۲۰. بدست سعی ایجاد گوهر کردن توان نتوان

ز شرف دیده تا خورشید عرفان بر نیابد ۱۰. هوای نفس را زیر دبر کردن توان نتوان
 بحالت مادل جمعی بنور حق نه پردازد ۲۰. هوس را حلقه بگردن دگر کردن توان نتوان

از آن مخمل که در جوشست میر از مصرع مرزا

بغیر از خویش رفتن سفر کردن توان نتوان

وَلَا

درشای عشق پیمیدن نمی آید زمن ۱۰. با تراز کوه سجیدن نمی آید زمن
 آبرویم خاک را پس ازین باد بروت ۲۰. همچو آتش راز خائیدن نمی آید زمن
 هر چه باشد در دلم سر از زبانم میکشد ۳۰. همچو خم در پرده جوشیدن نمی آید زمن

عاشقم بر بود و نابودم نباشد التفات ۱۰۰ از بلای دوست نابین نمی آید ز من
از مواظبت محاط نیست جز نفس خودم ۱۰۰ گل زهر دیگران چیدن نمی آید ز من

از سرم تا پا برای سیر گاهم خوش بود ۱۰۰ قاف تا قاف جهان دیدن نمی آید ز من
هر چه بادا باد جان در پیش جانان میکشتم ۱۰۰ سر زخم دوست درد دیدن نمی آید ز من

بر نصیب خویش قانع گشته ام از هر چه هست ۱۰۰ در کشاد کار کوشیدن نمی آید ز من
چون زمین پا در مقام خویش محکم کرده ام ۱۰۰ همخان چرخ گردیدن نمی آید ز من

از خوشایند نفس نادان سرگردون میکند ۱۰۰ از شنای خویش بالیدن نمی آید ز من
مرد در دل یار را از گریه توانم فکند ۱۰۰ سنگ باناخن خراشیدن نمی آید ز من

چون دل حار ف محیط آسمان رستم ۱۰۰ همچو خون در پوست گنجین نمی آید ز من
پاس انصاف شریعت را بجان فرمان برم ۱۰۰ بر سر نادیدنی دیدن نمی آید ز من
مسیر از دل میکشتم بیرون هوای غیر را
خود سالوس پوشیدن نمی آید ز من
کوله

حلقه در گوش بند پیسم من ۱۰۰ با کمان راست همچو تیرم من
راستی سر نوشت طبع منست ۱۰۰ حرف بیجا بکس نکشیرم من

ره سپرد از لامکان دارم ۱۰۰ گسر چه در بند تن اسیرم من
گر کسی بشنود رود از خود ۱۰۰ قلم عشق را حسیریم من

بهر عشاق کاسه زهرم ۱۰ کو دکان را شکر بشیم من
گشت روشن حقائق اشیا ۱۰ تا که صیقلگر منمیر من

ز غم دهر کی خلاص شوم ۱۰ دامن عشق گر نمگیرم من
منمیرم را کمال در شاهیت ۱۰ گرچه در صورت فقیرم من

بهر دو عالم فروغ من باشد ۱۰ همچو خورشید بی نظیرم من
همچو پروانه در حضور چراغ
در شمع تو چون نمیرم من
وَلَا

چشم شوخت ریخت و خشت در دل شیدی من ۱۰ سبز چون شرکان آه جو زنده مهرای من
خواهم از شور جنون در دیده میرز رنگ ۱۰ جاده مجنون در بغل دارد ز نقش پای من

گوهر مقصود باسانی نمیشه آید بدست ۱۰ تیغ بازی میکند بهر موج پُر بای من
سایه خورشید را از تیرگی باشد فراغ ۱۰ حاجت دامن ندارد آتش موسی من

تا چراغ افروز در محفل شد جمال دلبرم ۱۰ گل بدلمن میبرد مهر از شب پلیدی من
لا مکانی جذب بر بود از وجود خود مسرا ۱۰ از زمین و آسمان بیرون بود مساوی من

عشق بالا دست شد از نسبت من پائیکل ۱۰ نور وحدت بر نشاید شورش غوغای من
از تماشای نمودن چشم من روشن بود ۱۰ خار خار دل ندارد دیده بینای من
در جهان از هیچ کس جوش خریداری ندید ۱۰ میسر در گرد کسادی شد فرو کالای من

دَلَّ

ز شوق زخم تیغ گشت تا دهن چرخ من ۱۰۰ بزرگ پسته بیرون میدود مغز از دماغ من
ز جوش گریه ام بر خویش بالا شور سودايم ۱۰۰ بزرگ لاله از شبنم نیک زارست دماغ من

چو او پیدا شود من از وجود خویش کم کردم ۱۰۰ نسیم جلوه یارست هر صرصر چرخ من
بگاہ مستقیم سر میشد جوش انا اللهی ۱۰۰ زبان شعله طورست بر موج یاف من

نمی آید ز من زین پس خیال ظلمت آرای ۱۰۰ بزرگ ماه رخسده جبهه جانان ز دماغ من
دل میکنم از سر بر کشیدن شاد چنان عاجز ۱۰۰ که خیزد بید مجنون جای سرو از جوی یاف من
بقدر آن دهان چون ریز از هستی بدر رفتم
چون بوی غنچه ناپیدا بود گیسو در افغان من

دَلَّ

دل بود ز آمدن خویش پشیمان بی تو ۱۰۰ از ملاقات بدن خط ممیز دجان بی تو
هر سر ز آمدن روز بخون میغلطم ۱۰۰ تیغ بارد بسم هر درخشان بی تو

سرد آبی است که از سینه گلشن زد پسر ۱۰۰ لذت عیش نباشد به گلستان بی تو
گل خندان نبود ز آمدن فصل بهار ۱۰۰ در چمن چاک زده غنچه گریبان بی تو

گرد آغوش من آئی دل من جمع شود ۱۰۰ هرگز آباد نشد سینه ویران بی تو
نیت خرسند شود با همه تشویش دماغ ۱۰۰ لخت دل مینگد دیده بدامان بی تو
جز جال تو مرا از دل دجان سودی نیست ۱۰۰ هست جمیع من خواب پریشان بی تو
سینه را دسعتی از نور شهود تو بود ۱۰۰ در ز چمن دیده نورست بر بیابان بی تو

زندگی از لبیت ای ابر کرم آبی دید ۱۰ ببقاره نمرد چشمه حیوان بی تو
قطره بطن در صدق چشم بلطف دارد ۱۰ که تواند که کند غور یتیمان بی تو
بیکیل از جسلوه مکل فعل در آتش دارد
نیست ممکن که شود مسیر غزل خوان بی تو
وَلَا

بامداد جنون طبعم بر سودا میزند پهلوی ۱۰ سرنگ چشم من با موج دریا میزند پهلوی
دل کرم محبت ده باب زندگی دارد ۱۰ تن افسر گمان با نقش دیبا میزند پهلوی

مرا از گردش چشمی زهوش خود بر آورده ۱۰ نگاه مستی انگیزش بر صبا میزند پهلوی
فضای سینه ام جاداد هفتاد و هفت ۱۰ دلم از وسعت شرب بصرا میزند پهلوی

فروغ شعرا را از ازل من کرد بر بیرون ۱۰ تن محزون من با طور سینا میزند پهلوی
نی دانستی تمیز عاشق را ز هر فاسق ۱۰ درین محفل که نابینا میزند پهلوی
حقایق را درو دیدن توانی میسر چون آنچه
غبار من که با این طاق خضر میزند پهلوی
وَلَا

جز عشق رالت زن پسر را ز شوهر داد شو ۱۰ باشاهد در جان و تن چنانده شو نماز شو
محبوب با جان میدهند آن دین با ایمان میدهند ۱۰ از جام سرشار طلب مستانه شو نماز شو

همچون حباب از زویش گر بگذری دریا شوی ۱۰ این شیشه را در هم شکن نماز شو نماز شو
در عشق با صد خون دل خاموش باش دوم نزن ۱۰ تا در لب جانان رسی پیانده شو پیانده شو

تا کی حدیث این و آن در پیش یار مبران ۱۰۰ سرور نه و بگذر ز جان جانا نه شو جانانه شو
 بهر خاطر آشفته را خلوت و بهر جمعی ۱۰۰ در حجب و چون بطن صدف در دانه شو در دانه شو
 از عارف روی شنو گسر مسیر از مانشوی
 حیل در لکن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
 و کز

گر عاشق آن دلبری دیوانه شو دیوانه شو ۱۰۰ خواهی وصال آن پری دیوانه شو دیوانه شو
 هر بار در یک پیرهن عقل تو دارد صد سخن ۱۰۰ شاید که با او بر خوری دیوانه شو دیوانه شو

در راه فرعون میوه مقصود قارونی مجو ۱۰۰ از سر بران کن سروری دیوانه شو دیوانه شو
 این چیده و نه بر تهست افتاد باید در رهت ۱۰۰ سرکن به پیرهن دری دیوانه شو دیوانه شو

تا با تو آن گل پیرهن گستاخ آید در سخن ۱۰۰ گوید حدیث دلبری دیوانه شو دیوانه شو
 هر چند باشی با خرد بند تو حکم تر شود ۱۰۰ خواهی ز خود میران پری دیوانه شو دیوانه شو
 عقل محراب انگیز مسیر آداب شک آموزرت
 گر عشق را سودا گری دیوانه شو دیوانه شو

و کز

تا از رخ تو نور بصر کرد آئینه ۱۰۰ چون دید هر طرف چه نظر کرد آئینه
 از صیقل صفای دل خویش از رخس ۱۰۰ خورشید در بغل چه قمر کرد آئینه

مشکل بود دست نهد بر زمین دگر ۱۰۰ در خاطرش ز عشق اثر کرد آئینه
 چشمش نشد چو دیده قبر بانیان بهر ۱۰۰ شمع از رخس بسیند چو برگرد آئینه

منصور وار شیشه بیسگی فروزند ۱۰۰ از جلوۀ ذات خیال دیگر کرد آئینه
 نامحرم بهار مجال تو گشت است ۱۰۱ از دل بیرون هوای گسر کرد آئینه

حیرت ز هر طرف سردامان او گرفت ۱۰۰ کوئی که در رخ تو نظر کرد آئینه
 مستغرق محبت خود گشت عاقبت ۱۰۱ خاکش بر ز خویش خبر کرد آئینه
 عارف چو مسیر راه معاصی نمی رود
 دایم حذر ز دامن تر کرد آئینه

وَلَوْ

ساقی زنگه ساغر شراب مراده ۱۰۰ ای صفت ازل باده هشیار مراده
 سرتا قدم از شوق تو جوش عطا نم ۱۰۱ ای ابر کرم بونوق گلشن ار مراده

لب را به سوال از پی دردی نکشایم ۱۰۰ سر جوش می شعلۀ دیدار مراده
 حاشاکه دهم جان بلب ساغر و مینا ۱۰۱ بی پوشیم از بوسه دلدار مراده

بی معنی نیکو چه بود خوبی صورت ۱۰۰ کس در امر موجب گفتار مراده
 فی آئینه میخواستیم دنی تلک سکندر ۱۰۱ لب بریز محبت دل بیدار مراده

از موج تبسم دهین تنگ میان کن ۱۰۰ راهی بسر مخزن اسرار مراده
 با مردم غافل نبود هیچ نشاطم ۱۰۱ سر در قدم از خویش خبردار مراده

چون مسیر که در آخر مجلس رسم امروز

نه جبرمه ای رند جگر خوار مراده

وَلَوْ

جان من خاک وطن ساخته یعنی چه ۱۰ در خیال خودم انداخته یعنی چه
از نهانخانه هفتاد هزار پرده ۱۰ بی حجابانه برون تاخته یعنی چه

سایه خود هیچ بود هیچ چه گردد هیچ ۱۰ سر با شوب من افسار خسته یعنی چه
گر نه آشفته بگلزار جمال خویشی ۱۰ اینقدر آئینه پرداخته یعنی چه

فلک و کوه ملائک همه سر باز زدند ۱۰ بار بر دوش من انداخته یعنی چه
از سرپائی تو انوار الهی جوشان ۱۰ خویش را این همه شناسخته یعنی چه
گوهر راز ازین بحسره خوشان بردند
میسر شمشیر زبان انداخته یعنی چه
و کله

پرده بر روی در انداخته یعنی چه ۱۰ خویش را بی خبر انداخته یعنی چه
تیغ خورشید جاگیر بدست دادند ۱۰ پیش چیزی سپرد انداخته یعنی چه

مسکن خاک ترا جای اقامت نرسد ۱۰ طرح بام و در انداخته یعنی چه
خواب در زیر پل چرخ نباید خود را ۱۰ در مقام خطر انداخته یعنی چه

در دلی خلق که آشفته حین تو بود ۱۰ هوس سیم وزر انداخته یعنی چه
چون جمالی تو جز از چشم تو نتوان دید ۱۰ برق از روی بر انداخته یعنی چه
آسمان سدره بی سرو پایان نه شود
تو عبث میسر بر انداخته یعنی چه

وَلَا

خامش چو من که دید در ایام خسته ۱۰ دندان چونچه بر جگر خویش بسته
حیرت شناس حسن تو در بند خویش نیست ۱۰ باشد برنگ جوهر آئینه رسته

مشکل درست شانه صفت سر بر دهن زدن ۱۰ زلف تو مصرعیت ز بحر شکسته
دل از شکنج زلف تو دیوانه می جند ۱۰ چون ناله از حلقه رنج سیر جسته

بستی که از چشم سیاه که دیده ام ۱۰ رنگم سفینه ایست بطوفان شکسته
باشد بر خیم یاس شکسته امید من ۱۰ سازم نواندیده چو تار گسته
چو مستی در جهان دل بدم دعا گزین
از گل که بسته است درین باغ دسته

وَلَا

* شاه مردان علی ولی الله ۱۰ دین و ایمان علی ولی الله
انبیاء عارفند او معروف ۱۰ جسم شان جان علی ولی الله

بر سر راه مستقیم ازل ۱۰ نور رخشان علی ولی الله
به محتبان خود هویدا کرد ۱۰ سیر پنهان علی ولی الله

کشتی نوح برد بر جسودی ۱۰ ز آب طوفان علی ولی الله
چوب مقدر و ابدست کلیم ۱۰ کرد ثعبان علی ولی الله
ادلیا را بلطف کرد کرم ۱۰ حمام عرفان علی ولی الله
زده بر فرق دشمنان خدا ۱۰ تیغ بران علی ولی الله

گردن دشمنان دین بشکست ۱۰ روز میدان علی ولی الله
می نماید بخنصر در ظلمات ۲۰ آب حیوان علی ولی الله

از کمال کرم بروز آورد ۱۰ شب همجران علی ولی الله
دامن مصطفی بدستم داد ۲۰ کان احسان علی ولی الله
میدهد مسیری بضاعت مرا
سرد سلمان علی ولی الله

وَلَوْ

تماشاگاه قیام گراز سربا بپا بینی ۱۰ دل هر ذره گروم جهان کربلا بینی
بیا سر را نثار جلوه تیغ شهادت کن ۲۰ که در شریع شهیدانش پلین خون نماند بینی

سراغ جان نثارانش گراز آمد دل گیری ۱۰ گل نقش قدم سرخسیر آب بقا بینی
چه در گل مانده ظالم کل باغ سعادت شو ۲۰ که درفش بر سر خود سایه بالی بها بینی

شهادت میدهد داد دل محو تماشایش ۱۰ گل هر قطره خونم جهان آینهها بینی
ستمکاری تماشا کن که از حلقه زلفیغم ۲۰ گل متاب رخسارش بکام اژدها بینی

همه پیدا و پنهان محو در آینه حشش ۱۰ خلایش در ملا بینی ملائیش در خلا بینی
بهار خاخره سانی گل خجسته ببار آورد ۲۰ شهادتگاه مشتاقان اگر نام خدا بینی

تماشا را نگاهت باعث ایجاد دیگر دو ۱۰ چمن از خاک ره جوشد اگر بر نقش پا بینی

غزل سر کرده ام در پرده شیون که بزننا ۱۰۰ ز جوش حسرت سرشار پیرامن قبا بینی
گر اقلیم محبت ابتدا تا انتاب بینی ۱۰۰ دل آشفته ام سر کرده بزم بلا بینی

بدانم مرهم کافور سر جوش نمک یابی ۱۰۰ بکامم باده خوش طعم آب نشانی
اگر میرم همه دانم همه دانم اگر میرم ۱۰۰ سر و سر کرده دردم گر از سر یا پانی

دران شهر بلا خیزم که کشادی مرگ دل یابی ۱۰۰ بران بحرفنا جو شتم که آب آتش نما بینی
چه شهری مردمانش در جفا دست فلک برده ۱۰۰ چو شیطان یک بیک سر حلقه بزم دعا بینی
شکایت چیست بگذر مسیر از وصف دیار اینجا
ازین دد بای بی نغم تا به کی جوش بلا بینی
و کز

❖ زبان شکوه راتن زن بدر دستان خوکن ۱۰۰ سراب عالم کجاست؟ درین جا آشنا بینی
برنگی هست مردان اصل را خاک بر سر کن ۱۰۰ که چون آئینه زین ماتم رخ دل را مغانی

دی بر خاک درگاهش نشنایم عین فرساید ۱۰۰ که بی اظهار مطلب گل بجیب مدعا بینی
وصی احمد مرسل امیر المومنین حیدر ۱۰۰ که پیش سائل بزمش چو حاتم صد گدا بینی

شنشاهی که گرد جلوه آید ذره جودش ۱۰۰ زمین و آسمان چون مهر بر سر طلا بینی
نگاهی که رخک در گمش اذن نظر آید ۱۰۰ دل هر ذره سر چشمه نور خدا بینی

ز رویش دیده را واکن که من مطلق بینی ۱۰۰ ز مرش گل بسوزن تا که اقبال رسا بینی
سمگر از بهارستان رایش گل زند بر سر ۱۰۰ بیابغ در ممکن نیست شب بو گل مسا بینی

❖ مخطوطه "ق" این غزل نداد و از نسخه "پ" نقل شد

کجی در عهد طبع راستش رفت از جهان بته ۱۰ محالت اینکه مژگان بنان رو بر قبا بیتی
 فلک در فکر قدرش چون پیش جبرئیل آمد ۱۰ که تا کی زین خیال غرق در بحر ابتلا بیتی

حکمی و اکن که شاید از تو تسکین دگم گردد ۱۰ درین اندیشه بالا یم کمان آساده با بیتی
 درین محراب کجا دهم چراغ میکند روشن ۱۰ خدا میداند و پس تو اسرار خدا بیتی

نگردد گرد ماغ افزای مستی بوی احسانش ۱۰ وجودی هر دو عالم خلعت آرائی فنا بیتی
 بیا در بزم مستانش که سر جوش صفای بیتی ۱۰ دم روح الهی در دشت شرب نار سا بیتی

بود چشم دو عالم را غبارش سر بر پیش ۱۰ اگر در وادی شوقش دل در سر هوا بیتی
 شفاعت کن مددگارم که در عصیان تبرک دارم ۱۰ نهیل تا شعله نارم گره بند قبا بیتی

شکسته خاطر از اهل عالم بگو سوئی او ۱۰ بیاس خاطر سلطان علی موسی رضا بیتی
 بسوئی خود طلب فرما که خاک در گهت گردم ۱۰ درین محنت سرائی لکد کوب بلا بیتی

تو میدانی مراد خاطرم لیکن دلم خواهد ۱۰ که در بزم اسیران محبت آشتا بیتی
 چمن پرایی حسر مانم ز غم سرد گر میاسم
 بلا را میسر سامانم ز رحمت سوئی ما بیتی

وَلَا

عجب من پیش روی خود بردار ای ساقی ۱۰ مکش آینه جانان درین رنگارای ساقی
 ز شوق دل چو مرغ نیم بمل میطد در خون ۱۰ بمل زین پیشتر لب تشنه دیدار ای ساقی
 نمان در زیر دامن شمع محفل کی توان کرد ۱۰ بر آدرشش را از خانه خمار ای ساقی

ز حلقه خویشین تنگم شراب آرزو دارم ۱۰ که آیم بر سر بازار بی دستار ای ساقی
دل و حدت گزین آسیب کثرت برنیشابد ۱۰ بمسک ز واران از گردش پر کار ای ساقی

ز وجد و ذوق شرب شمع گواهی ندیدم ۱۰ بآتش ده همه خار و خس پندار ای ساقی
ز قطع اعتبارات اهل دل با دوست پیوستند ۱۰ ز پیش من حدیث جسم و جان بردار ای ساقی

جمال دختر از دلربا نیامیداند ۱۰ مرا ز خردستان با جذبه دلدار ای ساقی
درین وادی به پس وامانندگان چون شیر میانم
توصل کن مرا با کاروان سالار ای ساقی

کلام

جهان محو فردیغ نور یکناست پنداری ۱۰ خیال آباد کثرت وحدت آراست پنداری
سراپا در شهود آباد حشش محو گردیدم ۱۰ بن بر روی من چشم تماشا است پنداری

گهی ز شوق می جو شدم گهی با صبر بهوشم ۱۰ دل طاقت دو نیم از ناشکیباییست پنداری
طلب را تا ز دل راندم همه مطلوب گردیدم ۱۰ شکست ساغر من با ده پیمائیت پنداری

بدیرو کعبه با شیخ در بر من در سجود من ۱۰ دلم سود در هوای حسن هرجالیت پنداری
چو خورشید از شعاع خویش متور از نظر گردد ۱۰ نمان در دید ما از بس بیداریست پنداری

خیال روغن بادام دارد از نگاه او ۱۰ سر آشفته الم یک سودا میت پنداری
بجز تشویش نبود اختلاط این دکان حاصل ۱۰ گیربان گیر وحدت ذوق تناسبت پنداری

فلک گرد بر سر بنشیند بدستانه میگرد
مگر میسر ب فکر محفل آرائیت پنداری
وَلَا

نماند بد پابر جا چو مستانه برون آئی ۱۰. هوس دیوانه میگرد در آغوش تماشائی
دل آشفته شوق تماشائی تو میباید ۱۱. بهر جانب که می بینم بچشم من تومی آئی

محل وحدت شکفت از نو بهار گلشن کثرت ۱۲. شود جلوه ات باشد فروغ شمع پنهانی
بدور چشم مست شد رواج کئی کشی شایع ۱۳. در رخ در خواب می بیند خیل باره پنهانی

جز از غمت که در سر دیده از جان دورتر باشد ۱۴. ندارد پیش مردم اعتبار حسن بهر حال
میان بلبان دیگر قیامت میکنی قائم ۱۵. سر بند قبا ز سنار در گلزار نکشائی

عیان تر و در هر عالم خفی تر از همه اشیا ۱۶. بلاگردان نیرنگ تو پنهانی و پیدائی
مگر شوق تماشائی تو اش در سینه پیداشد ۱۷. دلی دیوانه ام دارد سیر آئینه پیرائی

چو بوی آدیت را نمی یابم ازین مردم ۱۸. بربگ و خندان گشتم درین آیت محسراتی
نیم الفت پرست مردمان خلوت مرا بتر ۱۹. دل خون گشته ام را نیت تاب محفل آرائی

مسلم میسر بر صائب چو سعدی نمی ماند
بدور هر کسی میگرد آیت مشکرفائی

وَلَا

نمودی چهره آتش در دلم انداختی رفتی ۲۰. ز تاب برق رخسارم چیر لغزان ساختی رفتی
بشوقی جلوه سرگردی پریشان ساختی رفتی ۲۱. بهرشت غبارم بر هوا انداختی رفتی

نه ظلم است این نبیدادست استغنائی نیست این ۱۰ شکام بر زمین انداختی نشناختی رفتی
بعثت شد دل اردتم گمی بسیار گمسم ۲۰ بعد رنمم با گردان خویشم ساختی رفتی

چو طرح عرض مطلب در میان اندانم جیتی ۱۰ ز شوخی قامت خود را بلند افسر رفتی رفتی
بجولا گناهت افتادم که خواهم شد غانگیرت ۲۰ سراپایم چو زلف خود شکستی باختی رفتی رفتی

ندانم ملح از جنگت چه عیاری که در بر خیم ۱۰ نشستی خاستی برداشتی انداختی رفتی رفتی
جملات تا تماشا کردم از بهی بدر رفتم ۲۰ چو موم از آفتاب جلوه ام بگذاشتی رفتی رفتی

درین بازی نبیدانم چه خواهد شد سرانجامت
دو عالم میسر در یک داو اول باختی رفتی رفتی

و کز

خوش آندم که از شوق پاپوس باری ۱۰ ز نم بر زمین جبب خاکساری
چو کامل سر خود کشم زیر پایش ۲۰ کنسم از دل خود بدون خار خاری

که ای سنگدل دارم از دست زلفت ۱۰ دماغی مشوش دل بیتقراری
بگر داب عشقت در افتاد حیران ۲۰ نه پای گسریزی نه راه فسراری

زبان و جهان جمله دل برگرفتم ۱۰ ترا برگسیدم شدم بر کناری
چه باشد ز نم ساغری از گناهت ۲۰ چو مستان خروشم بیوی بهاری
خهار دو عالم برافشانم از خود ۳۰ بجوش انا الحق کشم سر بداری
یقین شمع در پیش پایم فروزد ۴۰ بدوشم نباشد ز تشکیک باری

شراب طهورا به جام چکانی ۱۰۰ که مستانه غلطم بهسر لاله زاری
 نشانم ترا بر سر چشم گریان ۱۰۰ تماشا کنم سر و بر جوئیباری
 بصیرد حسیا باش ای میر شاگرد
 که شاکی بود سرش بر د از خجاری

دُرُک

برده صورت دیدم یلسی ۱۰۰ سفر را بی پوست دیدم یلسی
 چون گهر تا گل کند جمعیت ۱۰۰ در دل بحسره آرمیدم یلسی

تا غزال و چشم را مم شود ۱۰۰ از همه عالم رسیدم یلسی
 براسید آنکه پیوند دامن ۱۰۰ از هوای خود بریدم یلسی

همچو مجنون بر سر از فیض جنون ۱۰۰ آشیان مسرخ چیدم یلسی
 چون حباب تشنه موج غلظت ۱۰۰ بر رخ دریا دیدم یلسی

نقد جان را داده از بحر وجود ۱۰۰ گوهر معنی خسیدم یلسی
 دامن افشان از غبار گردن ۱۰۰ در فضای جان رسیدم یلسی

شکر ایزد را با قبال رسا ۱۰۰ آن لب میگون مکیدم یلسی
 از گلستان دصال آن جمال ۱۰۰ گل بکام خویش چیدم یلسی

از خسار آباد کثرت رسته ام ۱۰۰ ساغر وحدت کشیدم یلسی

بعد کشتن دلبرم در بر کشید .. خونهای خویش دیدم بلیلی
شبشم آسا در هوای آفتاب .. سر بگردون بر کشیدم بلیلی

در تناشای جمال آئینه دار .. دیده حسرت گزیدم بلیلی
لذت بهر چارجوی خلد را .. از مذاق جان چشیدم بلیلی

آنچه قسم در پرده اسرار داشت .. از لب ساغر شنیدم بلیلی
همچو صبح از چشمو دلدار میر
آفتاب از دل دمیدم بلیلی

دو

مقدمه دل میکشاید در فضای بخودی .. ای همه جان و جهان باندای بخودی
خار خار دل ندارد خاکسار در گمش .. غمزه خیز مرده خندد در هوای بخودی

در صبریم حضرت اورا حیات اندر رافت .. درد گرداند دوا دار آشنای بخودی
در سرستان او نبود خمار کن کمن .. باده تسلیم دارد شیشهای بخودی

میکند سرا از گریبانیش گلستان بقا .. بر سر هر کس که چست آمد قبال بخودی
عرش تا تحت الشری در حکم فرین دلت .. بادشاه افس و جان باشد که ای بخودی

هر خس و خاشاک او بخود محال نمیبرد .. موج هستی کی رُباید آشنای بخودی
دیگ تا در جوش باشد حل بر خای کند .. نیست گلبانگ انا الحق در برای بخودی
نور مطلق را فضای لامکان جولانگه است .. عرش را در زیر بردارد همای بخودی

یکزمان لیلی نیندازد در آغوشش برون ۱۰. گر شوی مجنون بدشت دلکشای بنجودی
عالم اصدا آغنج سرب و حدت می نهد ۱۰. حضرت میکش مکش افتاد جای بنجودی

درد دل هر کس نیاید معنی برجستد اش ۱۰. انتهای عازقان است ابتدای بنجودی
خاطر جمع و وصال یار آغنج میدهند ۱۰. میتوان دیوانه کشتن از برای بنجودی

چو کلام مولوی از هر چه گویم برتر است ۱۰. ای سری و سر در پها خاک پای بنجودی
گر درختان خار گردند و همه دریا مداد
کی توان آمد برون میسر از شنای بنجودی

وَلَا

در هوای طبع میگردد پریشان تابکی ۱۰. یوسف خود میکشی در بند زندان تابکی
نشئه عبرت ز جام گردش احوال گیر ۱۰. سرکنی مستانه سیر این گلستان تابکی

از فسون آندده دل را مشوش میکنی ۱۰. میکشی خاری ته پیراهن جان تابکی
تشنه منشین چون گرسریاب آب خویش باش ۱۰. دیده داری چون صدف بزر بر نسیان تابکی

آفتاب حسن لبلا سرزد از جیب دلت ۱۰. همچون مجنون می نهمی سر در بیابان تابکی
از دل روشن سراغ نور مطلق پیش گیر ۱۰. طبع خس طرد ترا در بند ارکان تابکی

از بهار حسن رویش عالمی شد لاله زار ۱۰. داغ می چینی بروی هم ز حرمان تابکی
مگر به باقی صبحدم روشن گرد لها بود ۱۰. زخم می پوشی ز فیض این نمکدان تابکی

تن بزلت داد و خاموشی گزین از خود برآ
میشوی چون مسیر در محفل غزل خوان تا بکی

وَلَوْ

ای حسن تو دلنواز هسر مجنوننی ۱۰۰ ای زلف تو پای بند هسر مفتوننی
مجنون کشد از خیال لبلی دل را ۱۰۰ گر جلوه کنی توانگر از بامونی

دریده دل تمام حسن تو عیانت ۱۰۰ از قطره برون چکیده شد جیعونی
هسر غنچه برگ صد گلستان دارد ۱۰۰ در حضرت تو کجا رسد مهر دونی

ای حسن تو از فروغ وجه باقی ۱۰۰ بر لوت تو همی زده صابونی

چون مسیر عیان نمود ذاتش را عیان
بشگفت هسزار چسبونی از هم چسبونی

وَلَوْ

دوست با من یار بودی کاشکی ۱۰۰ حسرت اغیار بودی کاشکی
دل ز خورشید جمال دلبران ۱۰۰ مطلع انوار بودی کاشکی

دامن لبسریز گلهای وصال ۱۰۰ سینۀ افکار بودی کاشکی
خانه پرد از خیال هستیم ۱۰۰ شعلۀ دیار بودی کاشکی

از شهود او دل روشن سرا ۱۰۰ طسره دستار بودی کاشکی
چون قرارم نیت بی می مکتم ۱۰۰ خانه خسار بودی کاشکی

در گلستان بلبل را آشیان ۱۰۰ رخساره دیوار بودی کاشکی
 رهنمای گلشن دیدار من ۱۰۰ جذب دلسار بودی کاشکی

منتشر در هر طرف علاج دار ۱۰۰ پنبه پندار بودی کاشکی
 رشته شیرازه جمعیت من ۱۰۰ حیرت سرشار بودی کاشکی

روز و شب چون قمریان مد نظر ۱۰۰ سرو و خوش رفتار بودی کاشکی
 دل ز وجدان دهان او مسرا ۱۰۰ مخزن اسرار بودی کاشکی
 میر شمع خلوت شبهای تار
 دیدم بیدار بودی کاشکی
 و ک

ای عشق تو دانی پس آیین جهان بانی ۱۰۰ چو لیلی شهری هم مجنون بیابانی
 هم خاک دهم روحی هم آدم دهم نوحی ۱۰۰ هم شاد رخ شاد روحی هم قاری و قرآنی

هم کوه تو محراب تو هم سرتو و سودا تو ۱۰۰ هم ماهی و دریا تو هم کشتی و طوفانی
 هم حل تو مشکل تو هم ره تو و منزل تو ۱۰۰ هم تن تو هم دل تو هم جانی و جانانی

هم پنبه دهم داسی هم بلبل دهم زاسی ۱۰۰ هم سبزه دهم باغی هم مرغ خوش الحانی
 هم دلبر عذرائی هم دامن شیدائی ۱۰۰ یعقوب و زینبائی هم یوسف کنعانی

سرا بر سرگز غیر از تو ندانند کس ۱۰۰ پنهانی و پیدائی پیدائی و پنهانی
 زاد کنی بنده و زمرگ کنی زنده ۱۰۰ دانا تو من کردم افسار بنادانی

مستور حیاتی تو بی پرده سنائی تو ۱۰. هم جان جسانی تو هم شمع شبستانی
هم کامل و چالاک هم کودن و درراکی ۱۰. هم انجم و انلاک هم منظم و نورانی

هم حرف و زبانی تو هم تیسر و کمانی تو ۱۰. هم تیغ و سنائی تو هم لشکر و هم خانی
هم مریم و عیسی تو هم خنجر و یحیی تو ۱۰. طور و بد بیضا تو هم موسی و ثعلبانی

هم بت تو و بتگر تو هم منع تو و آذر تو ۱۰. هم مومن و کافر تو هم دین مسلمان
هم حال مجلی تو هم نور و تجلی تو ۱۰. هم شوق و تسلی تو هم جامع و هم نانی

ادقی تو و اعلی تو هم پست تو بالا تو ۱۰. هم میثرب و بطحا تو هم کعبه و ارکان
باطن تو و ظاهر تو اول تو آخر تو ۱۰. حبیبیل و پیغمبر تو خود نیت تراشانی

هم کاتب و مکتوبی هم راغب و مرغوبی ۱۰. هم طالب و مطلوبی هم دردی و دردیانی
هم کفر تو ایمان تو هم رحمت و عصیان تو ۱۰. هم کوی تو و چوگان تو هم فارس و میدانی

هم قاتل و مقتولی هم سائل و مسؤلی ۱۰. هم شاغل و شغولی هم جمعی و روحانی
هم عرشی و هم کرسی هم مخفی و هم مدسی ۱۰. هم دانی و هم پیری هم عالم و نادانی

هم شور تو و غوغای تو هم حسن تو و سوات تو ۱۰. هم چشم و تماشای تو هم سرو و خرامانی
در مرصعه شتاقی دیوانه و مفتونی ۱۰. بر مسند محبوبی سلطانی و سبحانی

هم شاه و سریری تو هم دلق و فقیری تو ۱۰. هم ملک و ذریری تو هم خرمن و دهنانی

گمراه درشیدی تو هم شیخ و مریدی تو ۱۰. هم قفل و کلیدی تو هم در تو و در بانی
 هم وحشی و مولس تو هم ماهی و یونس تو
 هم میسری و مجلس تو هم باده ریحانی

"قصیده فی مدح الشیخ علیہ الرحمۃ"

ای نفس خود متعجب می کن ز کدخدائی ۱۰. بایندگان نسانی لافت همه خدائی
 واکرده در کلمه شیخ از دفتر مگو ۱۰. زندان بی تکلف دانسته بی ربائی
 چون سگ بلغمه لایب بر فریب سامان ۱۰. خاصان خورده پنهان دانند این عالمی

قول تو زور مطلق فعل تو نیست بر حق ۱۰. هر شب بنگر شیخی هر روز خود ستائی
 باشد ز حق کنارت شیطان رفیق و یارت ۱۰. یک لحظه دیده واکن من آخرین اعمالی
 دعوی داشت هیچ دیدیم آرمودیم ۱۰. با دوست چنین در ابرو دشمن سلام پائی

در سر خیال دنیا در بر لباس فقرا ۱۰. آه این چه گنده بازی آه این چلبی حیائی
 از دل هوس برون کش دین خرقه کو نباشد ۱۰. میل بکفش زرین آه این برهنه پائی
 از حق تمام غفلت محکوم دیو دنیا ۱۰. در خلق کرده ها هر دعوی اولیائی

از راست گزین می گویم صریح نشنو ۱۰. در کفر پیش دستی در دین گزین پائی
 از حق حیات ناید و ز خلق نیست شرم ۱۰. ای خود پست نادان تا کی چنین برای
 هرگز نکرده باشم یک دعوت مسلم ۱۰. گر راست باز گردی دائم که پردغائی

از دست چون تو ظالم نالم بحضرت دوست ۱۰ آن مقتدائی جاننا مهدی بابتدائی
 آن مظهر العجائب و آن منبع الغرائب ۱۰ و آن دافع النوایب و آن نور کبریائی
 با معطفی است یکتن با مرفعی است یکدل ۱۰ با اولیاست یکجان و آن سر انبیائی

آن نور ذوالجلالست و آن ذات باکالت ۱۰ و آن دافع ضلالت و آن محبت خدائی
 آن وارث نبوت آن حادث ولایت ۱۰ در دست خادمانش از در کند عصائی
 آن عارف محقق و آن کاشف مدق ۱۰ نامش غایت الله و آن نور مصطفائی

المطلع الثاني

ای بر قد تو زیبا تشریف کبریا ۱۰ دای از تو شد هویدا در بندگی خدائی
 حقا که نور پاکی دور از غبار خاکی ۱۰ دانه هر دو عالم بر عصمت گواهی
 نازد بتوامات بالا بتو شجاعت ۱۰ در محفل سخایت حاتم کند گدائی

ای فقر بر تو زیبا و ای زهر بر تو شیدا ۱۰ عشق از تو شد هویدا ای جان پارسای
 در سابقان و لاحق با تو کسی نه سنجم ۱۰ ای نور دیدگانم دُر گرین بسائی
 مطلوب طالبانی معروف عارفانی ۱۰ معشوق جانتانی محبوب دلربائی

وضع قلندرانت گو برده از شایخ ۱۰ شد بر سر مسلم آئین مقتدائی
 در عهد تو ولایت بر اوج عزت آمد ۱۰ چون ختم بر محمد شد کار انبیا ۱
 طلاب حق زهر سو در حضرت دیدند ۱۰ از خاندان دیگر برخواست پیشوائی
 ای ولی وقت دایم دور تو گشت قیام ۱۰ بر راه استقامت مهدی خدا نمائی

شیخان کبر کیشان اندر حد فتانند .. دادند در خلائق انکار را ردائی
ز اقوال کافران کافران در حق رسل بود .. آن بوسب مزاجان کردند تراشائی

خامان حق شناسان در پات سجده کردند .. عاسان ب رنگ غولان در جوش بوی دہائی
و آن شد بپیش ساقی در محفل تعاهیم .. دین مانده در توهم اوئی توئی و مائی

فرخ سیر مخیط و آن شاه جاہلیت .. برگشته بی تحقق بر قول ادعائی
ترسید زینکہ گیرد ملکش فقیر مارک .. یارب نعوذ باللہ زین عقل و دسیائی

بر خاست ما نشانہ شمع وجود حق را .. غافل ز سر بریدن افزون کند ضیائی
آن مرشد یکانہ و آن عارف زمانہ .. رخت از جهان برون زد در عالم خدائی
آن گرد بار خد لان دین چشمہ سار عرفان .. و آن معدن خلالت دین نور ابرائی

آن دست مزد شیطان دین ذات محض چمن .. آن ظلمت شبایلین دین نور مصطفائی
وان دفتر جہالت دین محضر شریعت .. آن عامل یوسوس دین جامع خدائی
آن خاک را نکبت دین لاله زار رحمت .. آن بقعہ کدورت دین روضہ صفائی

المطلع الثالث

ای درخت مبرہن انوار اولیائی .. وی در دولت مبین اسرار انبیائی
شاما بلند قدر رسمی دل شکستم .. افتادہ مذلت از طبع روستائی

بامیر دل شکسته پیوسته باش مونس ۱۰۰ در حضرت تو دارد آئین جبهه سائل
کس دوست خود بدشمن برگزنده باشد ۱۰۱ از نفس بد گکالم باری بده ربائی

جز تو کسی ندارم جز تو کسی نخواهم ۱۰۲ بی تو نمی نباشم باشد که روزی
نام قصیده کردند در قدس حجت الله ۱۰۳ بر سنت محمد در حضرت خدائی

ترکیب بند

ای بلبل روضه نظرف ۱۰۰ از دست دگر مرده تعرف
از روز خار خود حسد کن ۱۰۱ کاشفته کشی می تأسف
پایت بخورد به سنگ ناکام ۱۰۲ زین گونه که میکنی تعف

در پیش هوا خلوص نیت ۱۰۰ با عقل ظریف صد تکلف
در ترک حقوق واخذ حطت ۱۰۱ با خویش نبوده ات تعطف
تا چند با اتفاق طبعیت ۱۰۲ در بند علایقت توقف

بر رستم حسود روز دیوان ۱۰۰ سر بر کسنی از ره تصلف
مهریون هوای نفس تا کی ۱۰۱ در راه خدا کنی تخلف
در دست نموده چو دل را ۱۰۲ بر ملک کجا کنی تصرف

در حق نرسی اگر نگردی ۱۰۰ پر دانه محفل تعفف
با خویش که غافل ز عرفان ۱۰۱ همیشهات نمیکنی تطف

مفتون امل مباش ز نهار .. سرگشته وادی تلهف
 خورشید وجود میدرخشد .. ز آئینه حلقه تصوف
 غفلت نمکنی چو اهل تقلید
 دیدار طلب که میتوان دید

در غیبت خود خدا ندیدی .. در بزم نشود جان ندیدی
 غفلت شب هجر گرد پشیت .. خورشید بر استوان ندیدی
 خو کرده کدورت خماری .. سر جوش می صفا ندیدی

دنبال غراب میدوی چیت .. سیم رخ در انزو ندیدی
 از سطوت وحدت وجودش .. در عین سلاخا ندیدی
 در صحن نظر زوجه باقی .. آثار دم فنا ندیدی

طبع بفرق گشت خورند .. در سعی جزا کتفا ندیدی
 مفتون هوای کسب یائی .. یک لحظه به پشت پا ندیدی
 بر رسته چار سوئی فکر .. در دست بجز عصا ندیدی

بر کب حواصی غره گشته .. ره پیش به اقتدا ندیدی
 بهیات حقایق معارف .. از منظر انشا ندیدی

میر جود عطیه بصائر .. یک شکر ز خود بجا ندیدی
 ادراک کتب عبث مگردان .. چون حرف ز مدعا ندیدی

جز حق مطلب که عین دین است
آیات و حدیث بهر این است

تحصیل علوم دین نکر دی ۱۰۰ بویاسمن یقین نکر دی
از جنت جلوه اش در اینجا ۱۰۰ لبز گل آستین نکر دی
تعمیق نظر بعقل بالغ ۱۰۰ از عینک دور بین نکر دی

در قلنم عشق گشته غواص ۱۰۰ بردست دل آفرین نکر دی
در معرکه جهاد اکبر ۱۰۰ پس زانوی خود کمین نکر دی
بانیغ مخالفت هموارا ۱۰۰ آغشته بخون جبین نکر دی

در صحن بهشت از جمالش ۱۰۰ آرایش حور و عین نکر دی
از دشمن و دوست در مجابی ۱۰۰ دل صاف ز مهر و کین نکر دی

حیف است ترا گم مگر را ۱۰۰ دور از رخ انگبین نکر دی
پابند تو هم جدائی ۱۰۰ ادراک بخود قیرین نکر دی
در سایه خود لرزیده خوابت ۱۰۰ تعبیر دم پسین نکر دی

افلاک نبود سده را همت ۱۰۰ برابرش فکر زین نکر دی
از وصل بهجر در غمانی
بیدوست بلاست زندگانی

ای نفس نگسوده انقیادت ۱۰۰ شد دیو فرشته در نهادت
 تلقین هوای خوش کردت ۱۰۰ کفر است و نفاق اجتهادت
 بر بخت خیال عمام پیشت ۱۰۰ در بزم حضور ره ندادت

صد رنگ حبابها بر انگشت ۱۰۰ از آتش و آب و خاک و بادت
 تشکیک طبیعت گرفته ۱۰۰ پیچیده بلام گسرد بادت
 چشمت بوجود خلد و حدت ۱۰۰ از مشرده گهی نگردد شادت

در عیب کسان بخت و جوی ۱۰۰ آئینه نمیرسد بیادت
 در عین غنا فتاد مفلس ۱۰۰ خود دست نمیدهد مرادت
 عقلت بفسون حسرم مرم ۱۰۰ در کار معاش شد معادت

در ترک حقوق و اخذ حغلی ۱۰۰ بیداد نمیرسد بدادت
 دل گشتی و نفس زنده کردی ۱۰۰ مصالح چه بردی فسادت
 دیوی که متاع آدمیت ۱۰۰ ترویح نیافت در بلادت

صد توبه شکسته از تمرد ۱۰۰ بلعمر نرسد بار ندادت
 جهلت بخسرد ایستاده
 آئین ادب زدست داده

ای برده هوس ز آب و رنگت ۱۰۰ آئینه خراب کرد رنگت
 در بجزر نی چه دست و پارا ۱۰۰ آندم که فرو کشد رنگت

با دشمن خویشتن بیاری ۱۰ با دوست عداوتت و جنگت
اسلام بینه کی در آید ز در ۱۰ در بر چه گرفته کفر تنگت

در ایمان تو کفر پنهان ۱۰ در مکه نهفته شد فرنگیت
ناموس بیاد داری آخر ۱۰ از قول دروغ نیت تنگت
عزت بنفاق و کفر بگذشت ۱۰ تسلیم نمی فتد به جنگت

بر عمر چه اعتماد داری ۱۰ از مرگ کجا بود درنگت
پنداشته بکفر ایمان ۱۰ نماید به نشان این خدنگت
غافل نشوی ز فکر رجعت ۱۰ آخر به چپا درد پلنگت

منظور نظر نگردد آخر ۱۰ تصویر خیال خام نیکت
عمر تو خط بقا ندارد ۱۰ شاهین زده کبر بر کلنگت
انصار کنی بصدق و عزیم ۱۰ روزی که رسید پایه سنگت
پروانه شمع خود نمائی
هیهات هیهات راندشائی

آئینه نور ذوالجلالی ۱۰ از دیدن خود خراب حالی
شهباز فضائی لامکانی ۱۰ افکنده پری به بسته بالی
دل بند کسوفی از طبیعت ۱۰ خورشید سپهر لایزال
شد نقص محبت عزامت ۱۰ هیهات که مظهر کمالی

تاکبید ذات ره نمبرده .۱۰ سرگشته وادی خیالی
از حال خودت خبر نباشد .۱۰ آئینه طراز ماه و سالی
بر هم زده باشی از ندامت .۱۰ در وقت حساب دست خالی

در محن شکار گاه سردان .۱۰ صیدی نزدی چو شیر قالی
حرص و امل است بر تو حاکم .۱۰ سلطانی و بند مسوالی
در کار معاش جسد بالغ .۱۰ از فکر معاد لا ابالی

محبوس هنوای نفس گشتی .۱۰ هیسات به خرس در جوالی
مایه که جان به نت روشن .۱۰ از صحبت خویش در وبالی
قولت بدروغ مغل آرات .۱۰ از گفتن حق مدام لالی
تلبیس دریا امام تو بس
خود کعبه و قبله کام تو بس

یکبار گردن بدر زن .۱۰ در زندگی از بدن بدر زن
در زلف مجاز گم نگردی .۱۰ چون شازده صد شکن بدر زن
خوشبید حقیقت است نابان .۱۰ ای سرده دل از کفن بدر زن

بر روح حجاب گشت جمت .۱۰ از زحمت پیرهن بدر زن
از دلسوره محبت او .۱۰ در جوش چو می زدن بدر زن
از شوق بسار دلسر بایش .۱۰ چون بوی گل از چمن بدر زن
شمی که جمان منور از مت .۱۰ از گردن ز کفن بدر زن

در کاوش بیستون چه ماسدی ۱۰۰ از نیش چو کوهکن بدر زن
تابش بشوی به عالم ۱۰۰ چون نافه سر از ختن بدر زن

خواهی که عزیز مصر باشی ۱۰۰ یوسف صفت از وطن بدر زن
از ذوق شراب بخودی مسیر ۱۰۰ از حلقه مسدوم بدر زن

خاموش نشین به فکر وحدت ۱۰۰ از وسوسه سخن بدر زن
در خلوت فکر و حدش باش ۱۰۰ از کثرت انجمن بدر زن
بیوش بپای دوست ماندن ۱۰۰ بهتر بود از شعر خواندن

ترجیع بند مسمی بقاء الله

نمایدش ز خود فراموشم ۱۰۰ ساغر وحدت آغوشم
صبح محشر در آستین دارم ۱۰۰ زان بنا گوش حلقه در گوشم

سمی مصروف شوق دیدارم ۱۰۰ به سر دنیای دون نمی گوشم
آسمان سده راه من نشود ۱۰۰ سر ز سر پوش میکشد جوشم
مستی من بهار صاف دلت ۱۰۰ آب بر جوش میزند هوشم

باهمه صافم از که درت کین ۱۰۰ زحمت میش نیست در نوشم
خود فروشی زمزم نمی آید ۱۰۰ پرده دار چسراغ خاموشم
شب در ایام روزگارم نیست ۱۰۰ محو بر اقیانان پردوشم

گرزسانی بهوش می آیم .. مینزد عشق نغمه در گوشم
 دیده بکشا که وقت دیدار است
 جابجا جلوه های دلدار است

دل بدو لب تو مفتون است .. تا گریبان منشته در خون است
 در نشانی نونهار رخ .. گر هر لیلی ست مجنون است

جلوه گاهی تو سینه باشد .. گر بجزن دوام مقرر است
 خود نمائی شعار دوالت .. شورش سیل تا به همچون است

عقل کز عشق هیچ طرف نیت .. خار خار دل فلاطونیت
 نتواند زدن به عرفان سگام .. هر که پابند بهت «ون» است

نه برد پی به معنی خامان .. عام کز اعتدال بیرون است
 در شهود بهار گلش عشق .. عقل را حالت دیگر گوشت

با منظر بهر پیمان بین ظاهر .. لفظ بندی برای مضمون است
 دیده بکشا که وقت دیدار است
 جابجا جلوه های دلدار است

غیر ناید بچشم محرم دوت .. عالم آئینه دار جلوه دوست

قصرین پای بند عشق اویند ۱۰. عالم آئینه در جلوه اوست
 بکرد تسلیم یار را تسخیر ۱۰. صدق در عشق قوت بازداشت

گسرنه نور رخسار خود هادی ۱۰. در شب تاریک راه چون سرو است
 ره نیابی بدست تان گشتی ۱۰. سگ دیدار که بر سر کو است

خسار در چشم گل نمی بینی ۱۰. سود نقصان شمر دنت نه نکوات
 در مقام معذور مسکینان ۱۰. نبرد ره کسی که آتش خواست

معنی از لفظ در هوید آئیت ۱۰. همچو خود بین در جهان در پوست
 دیده بکشا که وقت دیدار است
 جفا بجا جلوه های دلدار است

مینزد حسن طبل پیدائی ۱۰. عشق کو تا شود تماشائی
 دیده غمیرا فرد بسته ۱۰. پرده دار حسرت بکشتائی

همه عالم غریق دل باشد ۱۰. قطره از عشق کرده دریائی
 هر که بادوت خلوتی دارد ۱۰. میکشد سر بکنج تنهائی

در دماغ خراب جذبو ۱۰. مستی عشق کرد مصبائی
 مد تمنائی لذت وصلش ۱۰. صد جو یوسف کند زینبائی
 شوق دیدار هر زمان مارا ۱۰. میکشد غارت شکیبائی

گسز بینی جمال او به عیان .۵. خاک در دیده های پنهانی
 پای در دامن اربین خود را .۱۰. تا کی هسززه کو چه پیمانی
 دیده بکشا که وقت دیدار است
 حبا بجا جلوه های دلدار است

عشق چون می پرساغر اندازد .۱۰. دل بیدار دلبر اندازد
 آنکه چون من را دهد سامان .۱۰. ماه از چشم اختر اندازد

چون در آید به جلوه پیرائی .۱۰. مر خود را ز محور اندازد
 مست نازی که از غلط حاشا .۱۰. تمیز بر صید لاغر اندازد

نیست ممکن دبیر عشوه او .۱۰. فرد باطل به دفتر اندازد
 هر که در عشق حرف عقل زند .۱۰. مشت خاکی به صرصر اندازد *

تا خدا را که چشم پر گریست .۱۰. در دل بجزر سنگر اندازد
 هر که قید جهت کند بندش .۱۰. مره خود به ششدر اندازد

نسید گیر است آنکه دیدن حال .۱۰. بر سر وقت دیگر اندازد
 دیده بکشا که وقت دیدار است
 حبا بجا جلوه های دلدار است

۱. بینائی . پ . ۵. نافه انگیز . پ .

* این صرصر از متن . پ . حذف شده است

در ره دیدنش مشکو کا پل ۱۰۰ پابسر باش چشم نه در دل
بر دل بحر میزنند غواص ۱۰۰ بیچ در دست ناید از ساحل

ترک دنیا برای عقی گیر ۱۰۰ زیر پل میکنی چیرا منزل
دل جمعی میان دنیانیت ۱۰۰ روغن از ریگ کی شود حاصل

تخم توحید را ببار آرد ۱۰۰ گردلت هست مزرعه قابل
غیر شرکت با اتفاق همه ۱۰۰ نور حق را نمی شود حاصل

عشق تا در میان نمی آید ۱۰۰ نتوان کرد حل این مشکل
هر کرا هست چشم بینائی ۱۰۰ جز بیدار کی شود مسائل

چند روز حیات میگذرد ۱۰۰ وقت از دست کی دهد عاقل
دیده بکشا که وقت دیدار است
حبا بجا جلوه های دلدار است

در ره عشق چون گسرا بازی ۱۰۰ خفتت برد وقت بیداری
در ضلالت فگنده خود را ۱۰۰ رو براه هدا نمنی آری

میشدوی در حظوظ ترک حقوق ۱۰۰ آفت خویش را خسریداری
از کجا ره بری بعالم قدس ۱۰۰ نو که چپرک بدن نه برداری

بیچ پندت نداد عقل سلیم ۱۰ در هوا های طبع بیماری
 مستی را طاق جان چو دانی چیت ۱۰ تو که در بند تن گرفتاری

سرب خلعت کشیده از غفلت ۱۰ همه آئینه دار انواری
 خویشتن را ببین به نور خدا ۱۰ گستر تو از تشنگان اسراری

سخن قسرب حضرت وحدت ۱۰ با تو سرگردم از ره یاری
 دیده بکشا که وقت دیدار است
 حبا بجا جلوه های دلدار است

گر نه بینی به خویش معذوری ۱۰ فرض شد با تو زین سبب دوری
 لن ترانی صدای این دادیت ۱۰ گریه موسی نشسته بر طوری

گستر توانی کشید پا از خود ۱۰ پیشستان عشق منظوری
 چون در آیی به شجره توحید ۱۰ بر تو تا به تعبلی نوری

شعده راز سر کشد بیرون ۱۰ بر نشاید لباس مستوری
 استقامت شود بوصل عیان ۱۰ در نوردی بساط سجوری

با دوا درد را کنی تبدیل ۱۰ حافیت را خری به رنجوری
 بر تنویر بزم تحقیقت ۱۰ پمیت آرنده شمع کافوری

زین صلاکی گذر توانی کرد .۱۰ چون بچوشت شراب مغفوری
 دیده بکشا که وقت دیدار است
 حبا بجا جلوهای دلدار است

حن سر میکشد تجلارا .۱۰ ز وصلابر ملا تماشارا
 بی تماشای جلوه اش در چشم .۱۰ خار باشد نگاه بینارا

وصل یوسف کشد ز دل بیرون .۱۰ خار خار غنا ز لیمارا
 جنب خیال وصال او عاشق .۱۰ سوخت در دل همه تمثارا
 گر تو داری بیا تماشا کن .۱۰ دیده بود بچشم اعلیٰ را
 در توتاره بری به حضرت او .۱۰ کرد پنهان جمال پیدارا
 به که زد خویش را جدا کنی .۱۰ موج غیری نکند در یارا

کی برد عام ره بمخل خاص .۱۰ نور جان نیست نقش دیبارا
 آهین شوق زن به سنگ دل .۱۰ که سخن گوید از شر زخارا
 دیده بکشا که وقت دیدار است
 حبا بجا جلوه های دلدار است

دل دیوانه می نواز ساز .۱۰ گوش جان کو که نشنود آواز
 عالمی را غریق طوفان کرد .۱۰ موج زن گشت آب گوهر راز
 نور حق را به خود مکن مستور .۱۰ جلوه گاه حقیقت است حجاب
 گر بیدار دوست ره نبوی .۱۰ گردن فضل را دگر مفرار

دیگسراں دیده و تو محسوس می ۱۰. خواری خویش را مدام اعزاز
آنچه تویی شوی از آن محبوب ۱۰. غمیر نبود به چشم محرم راز

غیرت عشق را بکار آور ۱۰. هر چه جز شغل اوست دور انداز
نگ نایاموس را به آتش ده ۱۰. در فضای محبتش می نازد

حاصل عمر چون همین باشد ۱۰. در رویت مکن بخویش نسر از
دیده بکشا که وقت دیدار است
حاجبها جلوه های دلدار است

* پرده برداشت نور رخسارش ۱۰. دیده که تا شود خسر بارش
خود نمائی که لازم خوبالت ۱۰. میکشد سر روز بازارش

جز نگاه ز خویشتن پاکان ۱۰. دست گلچین ندید گلزارش
غیرت عشق میند سار ۱۰. چشم بدر بخار دیوارش

کی توانم نگاه خود را داشت ۱۰. رفت هوشم ز شوق گفتارش
نوش دارد چکد به خنده دلان ۱۰. از حدیث لب شکر بارش

روضه خلد و مسند رضوان ۱۰. کی ثنا کند گرفتارش
همه لذات افتد از نظرت ۱۰. گرد آئی به خلوت بارش
در شهود بهار جلوه او ۱۰. میکشد نغمه ست دیدارش

دیده بکشا که وقت دیدار است
حبا بجای جلوه‌ای دلدار است

هسر که نبود شکار آن دلبر ۱۰ گو بزن دست چون گیس بر سر
گر نگاهم بغیر پردازد ۱۰ مشرود بر دیده میکشد خنجر

وصل خواهی بفکر توحید آرد ۱۰ در نه چون حلقه باش بر سر در
جسم و جان تافدای او کنی ۱۰ نتوان دید یار را در بر

نو که سر چون حرم این جای ۱۰ کی بری ره به عالم دیگر
جسم در پیش جان چه دانی پیت ۱۰ گفته در یا شمرده غنبر

تا نه مانند فعل بر روز جزا ۱۰ سعی کن معرفت بدست آور
هسر که چون رشته پیچ و تاب خورد ۱۰ می پرد راه در دل گوهر

هسر زمان حسن جلوه پیراید ۱۰ بر رگ عشق می زند نشتر
دیده بکشا که وقت دیدار است
حبا بجای جلوه‌ای دلدار است

ای عیان در گل تو عالم پاک ۱۰ از چه رو میکشی سر اندر خاک
بادشای بیین عبث نبود ۱۰ چستر بر سر مرصع افلاک

چون نبی خویش را بشرفرورد ۱۰۰ راجعت کرد معنی لولاک
در جمالت فتاده خمور ۱۰۰ نشسته ات پُرز باد ادراک

سیر باغ غنا چه میدانی ۱۰۰ تو که در حرص میدوی چالاک
سر جمعیت نباشد هیچ ۱۰۰ هموسیت کرده سینه چاکا چاک

حیف کن باد پافسردائی ۱۰۰ هیچ میدی نه بسته بر نترک
خود پشیمان شوی گزین وادی ۱۰۰ بردت شیل چون خس و خاشاک

بهزنی غفلت مستان ۱۰۰ بر کشیدند نعره بی باک
دید و بکشاک وقت دیدار است
حاجبا جلو پای دلدار است

ای ز طول اصل ملت دیران ۱۰۰ گشت ساری به گردنت پیمان
بالله هموا چو ساخته ۱۰۰ کی بری زه به حضرت رحمان

خار در دیده کس در تشکیک ۱۰۰ گل نه چیدی ز گلبن ایقان
در خودی مانده حق فراموشی ۱۰۰ کند ناراه گرفته ریحان

در فنای بقا نمی خواهی ۱۰۰ کی کمال شود ازین نقصان
از شهود و جوّاب محرومی ۱۰۰ کور ماندی بعمره امکان

حق نمان کرده خود عیان گشتی ۱۰ کفر مهرگزندان از ایمان
خار صحرای جمل در پائی ۱۰ ره نه بردی به گلشن عرفان

بو که از خواب خود شوی بیدار ۱۰ میسر نم دست بردف و جهان
دیده بکشا که وقت دیدار است
حاجبها جلوه‌ای دلدار است

میسر تاکی خلاف خاموشی ۱۰ سر بکش در لحاف خاموشی
سر شمیر آبدار سخن ۱۰ سر بکش از غلاف خاموشی

مهر صبح نجات می‌تابد ۱۰ بر سر کوه قاف خاموشی
از دل جمع شمع افسوزد ۱۰ کعبه اعتکاف خاموشی

خار طعن زبان نمی‌باشد ۱۰ در حیرم طواف خاموشی
مشکلات سخن براندازد ۱۰ فطنت موشگاف خاموشی

میش جلد پوش در پوش است ۱۰ عشق نبود به صاف خاموشی
بر سر نفس می‌نزدن شمیر ۱۰ پهلوان مصاف خاموشی

گره بند محب براندازد ۱۰ ناخن انکشاف خاموشی
دیده بکشا که وقت دیدار است
حاجبها جلوه‌ای دلدار است

غم هجوم آورد بر دل یار را آگه کنید ۱۰ دشمن آمد بر سرم جاندار را آگه کنید
مانده ام پس کاروان سالار را آگه کنید ۱۱ دل خرابی میکشد دلدار را آگه کنید
زمینهار اید و ست آسمان من و جان شما
در محبت کی دل خورم نشست از عافیت ۱۲ دست خالی میرود هشیار و ست از عافیت
عالمی شسته است در عهد تو دست از عافیت ۱۳ کس بدور نرگست طریقی زبست از عافیت
سکه بفرودشند مستوری بهستان شما

ساغر امید ما سرشار خواهد شد مگر ۱۰. سینه ما محشر انوار خواهد شد مگر
 از تماشای تو دل گلزار خواهد شد مگر ۱۰. بخت خواب آلوده ما باید از خواب بیدار شد مگر
 زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
 نیست جز ذات شریفتهای ز خود دارند ۱۰. در کتب آفرینش معنی برجسته
 از ثروت نیست نسیان کردن از دل خسته ۱۰. با صبا همراه بغیرت از رخ گلدهنده
 بو که بوی بشنوم از خاکستان شما

حسام با خاصان نباید در مقام گفتگو ۱۰. با محقق کی تواند شد مقلد رو بر رو
 دامن دل از غبار کینه برداران بشو ۱۰. ای صبا با ساکنان شهر نیز از ما بگو
 کای سناحق شناسان کوی میدان شما
 از جات خلایک بچو مجبور نیست ۱۰. دل بدل چون متصل شد بعد از منظر نیست
 در محبت استیاز دوستان دستور نیست ۱۰. گر چه دوریم از بسا اقرب همت دور نیست
 بنده شاه شما کیم و شما خوان شما

در تعلق مانده ام ای جذب گیر ایتی ۱۰. در خلایک رفت یا بم دست بالا هیتی
 ضعف پیری بر زمین زد عشق نزار ایتی ۱۰. ای شهنشاه بلند اختر خدا را هستی
 تا بهوسم همچو گسردون خاک ایوان شما
 شکوه بیداد خوبان از ظلم نیست کم ۱۰. خاشاک کی توانیم از کتاب این ستم
 میکنم اندک طلب جسدی بدیوان کرم ۱۰. عسرتان باد امراد ساقیان بزم جهم
 گر چه جام مانده شد پرمی بدوران شما

زینار ای میر دیگر راه خاموشی چو ۱۰. عرض کن مافی الضمیر عاشقان در پیش او

کاستجابت پرتو موقوفست ای خورشید زده .۱۰ میکند حافظ دعای بشنود آیین بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

ایضاً مخمس بر غزل خواجه حافظ

کردند دار سلطنت دل بنام ما .۱۰ جنت بسردود پی طواف مقام ما
بوی وصال کسره معطر شام ما .۱۰ ساقی بنور باده بر افسر و ز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما از شراب جلوه دلدار دیده ایم .۱۰ مستی بهار آن گل بخار دیده ایم
در موج می تلاکو انوار دیده ایم .۱۰ ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

ز نثار در محجاز حقیقت نمان بدان .۱۰ بگسل بیاس خاطر نیک از هر بدان
مجنون ز بهرزه مدد در پی دوان .۱۰ چندان بود که خمر و ناز سسی قدان
کاید بر جلوه سرو صنوبر خسرام ما
خوش نغمه مطربیت که گوینده شد عشق .۱۰ ز انفاس عبسوی که سرانیده شد عشق
در مرده شهود نماینده شد عشق .۱۰ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد عشق
ثبت است بر جسریده عالم دوام ما

رندی کنیم و جب ریاست نه کار ماست .۱۰ تذویر کار ز به فروشان نکرده است
مستی بکیش باده پرستان بر از ریاست .۱۰ ترسم که صرزد نمیرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای پیک گر بآن محل سیراب بر خوری ۱۰۰ از عرض اشتیاق اسیران خوبری
مکتوب با شکسته دلان گرنمی بری ۱۰۰ ای بادگر به گلشن احباب بگندی
زنهار عرضه ده بر حبانان پیام ما

دست نوازش ز سر شامیری ۱۰۰ پیمان را به مرگ مداد او چمیری
جوش نشاط از دل شیدا چه میبری ۱۰۰ گونام ما زیاد بعد او چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
حیرت نصیب خاطر خورسند ما نوشت ۱۰۰ باد و ست بی گسستن پیوند ما نوشت
الوار یار جلوه ده پند ما نوشت ۱۰۰ مستی به چشم شاهد دل بند ما نوشت
زان رو سپرده ایم به مستی ز نام ما

هسرگز نمیدیم بی باغ از برای سرو ۱۰۰ از نبت قد تو گشتیم ابتلائی سرو
گرچه نشسته ایم چو قمری بی پای سرو ۱۰۰ بگرفت سچو لاله دل اندر هوای سرو
ای سرخ بخت کی ثنوی آخر تو رام ما
باشد بدست او همه را دایه نوال ۱۰۰ نبود بگوید شامل او حاجت سوال
کی میرسد باهل زمین نکبت ملال ۱۰۰ دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعت حاجی قوام ما

هسرکس دل که داشت بکوی تویی نشاند ۱۰۰ همت نلب بحیرت دیداری رساند
چون میر جان ز غفلت بر رخسار میر باند ۱۰۰ حافظ ز دیده دانه اشکی می نشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دلم ما

مخمس بر غزل صائب علی رحمت

من نیکویم که جان در کار عشرت کن مرا ۱۰۰ یا جو غم محله تنه بند داغ چرت کن مرا
ره بدر زین ظلمت آباد ضلالت کن مرا ۱۰۰ یا رب از دل مشرق نور هدایت کن مرا
از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

بهر نفس و هم غلط بین پاک ناپاکم کند ۱۰۰ از نمودن خویشتن در سینه صد چاکم کند
شکسار انفعال نور ادراکم کند ۱۰۰ تا کی گسرد خجالت زنده در خاکم کند
شست رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا

تا کی کرد تعلق دار دم در اضطراب ۱۰۰ دل پریشان کرد مطلب جان هر دریچ و تاب
پیش چشم حق نمایم چیده برسم صد حجاب ۱۰۰ خاز آرای نمی آید زمزم همچون حجاب
موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا

دل پلاک کشش در ورطه خوف و رجا ۱۰۰ هستی خود داد بر باد از پستی شوق بقا
ایکه داری از کسم سیراب بکنار بقا ۱۰۰ چند باشد شمع من باز بکشد باد فضا
زنده جاوید از دست حمایت کن مرا

گرچه در عالم مروج شد بر سودای حرص ۱۰۰ از گداز شاه باشد بنده مولای حرص
جنس پریشانی نباشد نشئه صهبای حرص ۱۰۰ استخوانم سر در شد از کوچه دیبای حرص
خاز داغ گوشه چشم قناعت کن مرا

گر بر پای سرکشی بدینسان ز در و رست ۱۰. مسکن را در محبت پیش رفتی دیگر است
شعبه پرواز اینجا ریزش بال و پر است ۲۰. بهر تعمیر گیر گردیتی در خور است
از عیار خاکساری اعمارت کن مرا

بی تفکر کینفس نبود سسر سودائیم ۱۰. خانه در دل کرده ام گزاف برون برائیم
سبب خلوت میکشد این آئین پیرائیم ۲۰. گرچه در محبت همان درگوشه تنهاائیم
از فراموشان امن آباد عزلت کن مرا

عشق بیرون از وجودم زد کجا داهل شوم ۱۰. آتشم در سینه افتادست کی کاهل شوم
خواب آسایش ندارم تاد و چار دل شوم ۲۰. از خیالات در دل شبها اگر غافل شوم
تا قیامت سنگسار خواب غفلت کن مرا

من که تا خوانده دم بر خوان احسانت قدم ۱۰. دارم امید نعیم از فیض درگاه قدم
کی ز سرفراز مایوس گردانی دژم ۲۰. بی طیفلی نیست مهربان خانه اهل کرم
باسیه رویی به کاری اهل جنت کن مرا

جان بجانان میرساند غمزه خونیز عشق ۱۰. زنده جاوید میسازد تیغ تنیز عشق
در خور صد شکر باشد لطف مهر آمیز عشق ۲۰. گردانم قدر تلخیمای شور انگیز عشق
زهر در کام شکر خند حلاوت کن مرا

خواهش از ابر کرم کی میرسی آید خوشم ۱۰. مید ۴ بی مسکنت جام شراب مغشوم
دایم از طبع ادانا فهم خود در آتشم ۲۰. از فضولیهای خود صائب نجات میکشم

منکه باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا

ایضاً مخمض.

مشتاق بتاب طلب از شوقِ اِلَاس ۱. تشویش گدایان مهر از بهت شاه است
مهر جا که بود کاه ریا جاذب کاه است ۲. حسن تو بشتاق در انداز نگاه است
خال زلفت از مردمک چشم براه است

ای کرده مکان بر سر اورنگ تجمل ۱. از درک معانی نتوان کرد نکاهل
ز سار مکش هنر ره می از جام تغافل ۲. پنگامه خود آنجا که کند گسرم نامل
سر پیش نکلند شکن طرف کلاه است

در کوچه تشویر تماشای من وما ۱. مهر گز نزد دم گام چو مفتون تمنا
کی دل دهم از دست بازایش دنیا ۲. بیدوق لبث عشر ابدیت گوارا
مهر دل که نباشی تو بخشش آه است

از خلوت غیب انجمن آرای شهودم ۱. در محن عدم جلوه ده شمع وجودم
اطلاق برون رنجیده اسباب قیودم ۲. گمر او ننماید زمن و من نه نمودم
بی مسایگی سایه چه محتاج گواه است
خود را بدر از پرده پندار نبردی ۱. حیان هدیه آن غمزه نوخوار نبردی
همیسات دل و دیده بیدار نبردی ۲. حلاج صفت ره بر سر دار نبردی
ز ابهام تو هم که سر پرده چاه است

غیبی تو که امروز درین عصر عیانی ۱۰ در بند مکانی و برون تر زمکانی
در دیده بینائی خود از خویش نمائی ۱۰ غفلت نه زند راه که تحقیق بهائی
خورشید بحکم آئیند در جبار ماه است

از رفتن صبح و آمدنِ شام بدرزن ۱۰ و از دایره گردش ایام بدرزن
با دانه چو دل بسته از دام بدرزن ۱۰ دست طلب از دامین هوسگرام بدرزن
در عشق گرفتن طرف خویش گناه است

از رنگ تو هم دل خود پاک نگردی ۱۰ و از پرده برون شعاع ادراک نگردی
خود را بدر از چهر افلاک نگردی ۱۰ تخیلی که بکار آید در خاک نگردی
سر سبزی باغت همه از جوش گیاه است

با حام سراسیمه در اذنام دویدی ۱۰ از صحبت خاصان به یغینی نرسیدی
بوی گل وحدت زدل و جان نشیدی ۱۰ یک لحظه دلارام در آغوش ندیدی
کارت همه از دوسو غیر شاه است

خورشید نظر گر بلب جام تو دارد ۱۰ کی چشم پدایت دل خود کام تو دارد
خونابه حسرت همه در جام تو دارد ۱۰ این حرص و بهو اکی سر آرام تو دارد
آتش ز کب در پی جان بخشی گاه است

هیسات کجا شیفه شعاع رازی ۱۰ سما جان بی آن جان جهان پاک نبازی
راهت ز حقیقت نه زند حسن مجازی ۱۰ دل را به قسوس هوس آشفته زسازی

در بستر قدی مسیر درین بادیه چاه است

در شرب مالشسته توحید رسا بود .۱۰ در ذوق ره شرب ظهورا سپر را بود
 هر کس بغل جام مرا می بخا بود .۲۰ چشم تو اگر سر خوش سر خوش من را بود
 از خشت سر خوشش خم آئینه نما بود

بمختص

عشق کرم اندیشیده گهر بر همه باشد .۱۰ گو سال پرست خسرت تیر باشد
 با ناخن تشبیه سر و سینه خراشد .۲۰ در حضرت تنزیه کم و کیف نباشد
 تشویش خیالت سبب چون او چرا بود

اخفی بود از غیب به درنگ حضورش .۱۰ جگر دیده موسی نخر و شعله نورش
 ابصار تباراج برد جلوه نورش .۲۰ شد باعث ایجاد خفا و ج ظهورش
 دور افکن نظاره ز خورشید ضیا بود

ای دهم مجسم ز خورت بیچ نمی .۱۰ در عشق بلا کیش دل دوست بگری
 صد ناز نمو کرده یک انداز اثرنی .۲۰ زیر دهم تعجیل تو ز راه دگر نی
 دامن اجابت همه در دست دعا بود

از شوق رسا تا بدر دل در سیدی .۱۰ لبیک زنان بر حرم و دیر دیدی
 خورشید عیان بود چو خفاش ندیدی .۲۰ گره بر سر جاده توحید کشیدی
 هر خار درین بادیه ات قبله نما بود

در جلوۀ اغیار روی پیوده ازجا ۱۰. جمیعت دل کی شود از سیرین و ما
در گلبن توحید نباشد گل رعنا ۱۰. آئینه گهی یاد نکسروی به تماشا
بینی به عیوب دگران این چه بلا بود

بس رنج خزان دیده بان داغ بهاری ۱۰. بی نشه خرابات صد آتوب خجاری
آن به که سر از غفلت سرشار بر آری ۱۰. تاب و تب تدبیر به نقد برگذاری
دردی که دلت گشت بر فکر دو ا بود

نفس تو بکوی من وما پیوده نازد ۱۰. در جلوۀ خورشید شب تیره بنازد
برستی موبوم جنونت که نازد ۱۰. آخر چه کند دل که به رنگار نازد
آئینه درین مشهد تسلیم و رضا بود

تارخت درین عالم اسباب نهادی ۱۰. بیتاب هموس در طلب کام فتادی
بر رخ در امید به مطلب نکشادی ۱۰. داد سر سودا زده جسنیاس نهادی
بسر ذره درین خانه دل بی سرو پا بود

ای کرده بنا خانه درین بجز نرات ۱۰. افتاده به فکر سر و سامان آفات
از مروج حوادث نتوان ماند سلامت ۱۰. خمیازه زودی باده فسر و رخت زجرات
ترتیب دماغت چو حسابی نه هوا بود
از بند تعین بدر آگر همه سرودی ۱۰. کاسوده درین مورد موبوم نگردی
چون داغ سراپا همه پیمان دردی ۱۰. بر وفق مراد دل یک خنده نکردی
چون غنچه تصویر که مایوس صبا بود

از و سوسر غیر به تسلیل بدر زن ۱۰۰ مفهوم دگر نیت ز تاویل بدر زن
 بیتاب طلب باش ز تعطیل بدر زن ۱۰۰ در وادی تحقیق ز تخمیل بدر زن
 راهی چه کند سبک پر از آبد پا بود

مکشوف ز شد بر توج مقصود ز طاعت ۱۰۰ این صوم و صلوات همه رسمی است عبادت
 غفلت زده محبوب نشستی ز قیامت ۱۰۰ در روز زدی بر شب بگذاری ندامت
 خورشید درین مرحله هم دوش سها بود

آنانکه به تشویر هوا سینه سپردند ۱۰۰ از قوت مطالب به غم پیوه خوردند
 صد کام طلب کرده بنا کام ببردند ۱۰۰ جنز حسرت چندین ز جهان هیچ نبردند
 این باده غفلت همه خمیازه فزا بود

در روی آبد میر ازل ناظران باش ۱۰۰ هم مسیر تلاش دل صاحب نظران باش
 باپردگی راز که پرده دران باش ۱۰۰ دیر و زبلی گفته اسرود بران باش
 بهرگز نبود اینکه رسد بود پنا بود

ایضا مخص بر غزل خواجہ جانان

کسی بگفت ایجا در میری داند ۱۰۰ که ذوق مشرب عشق پیبری داند
 کمال موسوی و نقص سامی داند ۱۰۰ نه بهر که چهره بر افروخت دهری داند
 نه بهر که آئینه سازد سکندری داند

به وقت قیمت هر کس چو میرسد روزی ۱۰۰ عبت به فکر معاش این نظم افزوی
 جفا مورز که آخر بظلم خود سوزی ۱۰۰ وفای عهد نکوباش اربیا موزی
 و گستره هر کسی که تو بینی سنگری داند

درین رباط کس کن سری بسان شد ۱۰۰ که از مکارم اخلاق کان احسان شد
 بخار و گل ز کرم همچو ابر بران شد ۱۰۰ بقدر و چهره بر آن کس که شاه خوبان شد
 جهان مجبیر و اگر قدر لشکری داند

جز از فناء و جانانه ندانستم ۱۰۰ بغیر مشرب پروانه ندانستم
 ادای جنس و متان ندانستم ۱۰۰ ببا ختم دل دیوانه ندانستم
 که آدمی بچه شیوه پری داند

با وج صدر نشیند دلی که از خود درست ۱۰۰ هوای مختلف نفس را بهم بشکست
 خلاصه زرا اخلاص کرده بر کف دست ۱۰۰ نه هر کسی که کلاه کج نساود نداشت
 کلاه داری آئین سروری داند

گل مشاهده چید آن کی که از خود کاست ۱۰۰ بهار کشف عیان را دلش چمن پیراست
 حصول گوهر قربت بر خسی ز لولاست ۱۰۰ هزار نکته با یک تیر ز مو این جاست
 نه هر کس که سر برتر باشد قلندری داند

اسیر عشقم ز اهل طرب کناره کنم ۱۰۰ پلاکت دل خود تا بجای نظاره کنم
 کجا تفرج طبع از مرده و تازه کنم ۱۰۰ در آب دیده خود فرو ام چه چاره کنم

که در محیط نه هسر کس شناوری داند

فروغ گوهر دانش خیال تست مرا .۱۰. نخبائی از عالم وصال تست مرا
بهار گلشن حیرت جمال تست مرا .۱۰. مدار نقطه عیش زخالت تست مرا
که قدر گوهر شهوار جوهری داند

دعای حضرت جانان بشرط مزد مکن .۱۰. گذر بصاف مجبان بشرط مزد مکن
وفای عهد نکویان بشرط مزد مکن .۱۰. تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که شاه خود روش بند پروری داند

منم ز درد که جمعیت دل اندوزم .۱۰. جز از نزل بلا نیت عیش نوزم
در آتش غم غمش چو زرب نوزم .۱۰. غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گداختن کیمیا گری داند

تو بی بضاعتی خویش میر در نگاه .۱۰. به عارفان سخن سخن چون شوی همراه
ملاف دانش بگذر ز حد خود نگاه .۱۰. ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته طبع سخنوری داند

ساقی نامه

شبی در خلوت غم بود جایم .۱۰. مکرر گشت سرچش صفایم

شدم ساغر گشتی میخان ز درد ۱۰ خراب نشد پیمانه درد
زگردهستی خود پای در گیل ۱۱ تمنّا از شوق عالم دل
چه شوقی محض جوش اشک مجنون ۱۲ بصحرایمیدود در دشت همچون

چه شوق آتشی در سینه جوشان ۱۰ جعیم از شعله حسرت خروشان
جنون از پرده دل سر کشیده ۱۱ گریبان تابدا ماسم دریده
گریبان گیر سودای محبت ۱۲ سر آشفته و پای محبت

گهی اشکم چو طوفان جوش میکرد ۱۰ گهی آهیم علم بردوش میکرد
که ناگه لغز بر تار نفس خورد ۱۱ گل بارغ جنون شیون بر آورد
دل از خاموشیم فسیاد برداشت ۱۲ برون زد آتشی گان در جگر داشت

که از خاموشیت تنگ آمدم تنگ ۱۰ نفس در سینه ام بر تیشه ام سنگ
نفس قانون نو از سینه پراز ۱۱ که توانم نمفتن شعله راز
مکن زین پیش آهنگ خموشی ۱۲ بدایغ سینه تاکی پرده پوشی

مغانی زیر لب دارد ترشم ۱۰ مزن قفل خموشی بر تنگم
مزن بر فسق دست از تنگیها ۱۱ که وا خواهد شدن این بنگها
سخن چون نشد می غرق خونت ۱۲ چه فرمای و حکم شوق چونست

سخن سر کرده بیرون از لب بپوش ۱۰ که ایداغ نمک نادیده مخروش
مطالب در سخن گفتن ضرور است ۱۲ بیابنما که در فکرست چه ضرور است

سخن سرد در هوا گفتن نشای ۱۰. وگر بر من خدنگ نازمائی
کجا از شوخی دست توانم ۲۰. مگر از خوردن غمها بیالم

بنی هرگز این درد جدائی ۱۰. مراد خویشتن را در قفای
بدردم سوختی کو فکر درمان ۲۰. همه عالم ز دستت شد پریشان

طپش سرمایۀ وخت نترادی ۱۰. به صحرای جنونم کس در بادی
ز فراطشوخیت آتش دم من ۲۰. سرد سرگردۀ بزم غم من
هواز برگشت آهسم جادو مگنون ۱۰. زمین از گسریه ام یکدشت همچون

شکست رنگ شمع خاز من ۱۰. ز خود رفتن بهسار دژ من
اگر پایم به گلزاری خورد باز ۲۰. چو طایوسان چمن آید به پرواز
ز گسردشهای درد حسرت من ۱۰. غمی آید زمان عشرت من

سرم را در کمند زلف بندی ۱۰. کنی زان پس بر رویم زینختی
به تدبیرم اگر گاهسی بخوشی ۲۰. همان بستر باید ایم نکوشی
غمیدانم چو خونا خوردم اشب ۱۰. که سر بر زانوی غم بردم اشب

مراد رسیده ز خود سیر گاه است ۱۰. خدنگ غمزه جانان گواه است
به فیض این چمن پروا ندارم ۱۰. که از بوی گل بهمت بهسارم
غبارم خانه بردوش بهوانیت ۲۰. هوس در محفل من آشنایت

طییدن مشرب زندگیر خوار ۱۰۰ چنین در پاسخم زد زخه بر تار
که ایداغ دل مجنون و فسراد ۱۰۰ شکن تن نشیندات را میکند یاد

ز بهت دم مزین کان بزم عالیت ۱۰۰ تماشاگاه حسن لایزالیت
کجا دژ و تنگ طغرانی کجا صاف ۱۰۰ همه لانی همه لانی همه لاف

نمی خواهم که در بزم تمنا ۱۰۰ شوی چون شاعران مدح پراد
نظر بر صدمه مدوح دوزی ۱۰۰ بهمت آتش غنیت بسوزی

بمدح این دکانی زنی نیش ۱۰۰ خزان گلشن همت منیدیش
مخاطب عشق خو نخواست اینجا ۱۰۰ سخن از جلوه یارست اینجا

بهوش این جوش را تبدیل فرما ۱۰۰ ممکن در حسرت جانکاه ماوا
وگر در شکوه مکثی زهم لب ۱۰۰ فربه بر بند جوشا جوش یارب

جنون سرمایه شوق جستجو ساز ۱۰۰ چنین بر بسم زند شهبال پرواز
که بی محبوب واماندن و بال است ۱۰۰ بهجوری نشستن انفعال است

ز خواب غفلت بر شرار برخیز ۱۰۰ بود دژ دست در دامانی آوینر
سراسیمه در آ در بزم دیدار ۱۰۰ که بی او زندگی فحلت دهد بار
برنگ صبح آتش در جگر ریز ۱۰۰ بر آمد آفتاب از خواب برخیز

لے تنگ ترفی - پ - لے کنای - پ - لے هم جور - پ - لے بود قدرت - پ
لے بر آور - پ -

ز ادنی لب میند ار میتوانی ۱۰ رسد گرد پی همساز تازی
اگر دیدار حق ممکن نبود ۲۰ کجا موسیقی بدین جبرات نمودی

تامل کن کسزین صاحب کمالان ۱۰ بحق تکلیف بیجا نیست شایان
میصغری شود سر جوش دیدار ۲۰ خیال خام عام از پیش بردار

سر خود را بنده بر آستانی ۱۰ از و درخواست کن جان جهانی
اگر خواهی شدن بیرون ازین میر ۲۰ رسن نبود بغیر از جند پیر

طلب کن زین جهان شیخ مکمل ۱۰ که از تلقین بر آرد پایت از کل
تواند گزر پابندت کشاید ۲۰ غبار از دیده غفلت ز داید

چو تلقینت کند اسرار منی ۱۰ پروت آرد از پندار هستی
دوی از راه بخت رخت بندد ۲۰ محل وحدت در آغوش نهند

گلستان بر دمد از خار خلعت ۱۰ برون خواهد افتاد از ناله ملک
شنا خوان در رکاب همت او ۲۰ دعا گو بر شعار ملت او

دهی در حضرتش خط غلای ۱۰ بر آید از سراد خودتسای
شوی تسلیم فرمانش بر حال ۲۰ برنگ میثی در دست غسال
چو اوساقی شود مستانه تر باش ۱۰ محبت مشرب خونن جگر باش

ز تسبیح و مصلح حید متراش ۰۰ سبوح بر دوش در میخانه اش
کنده گره بر در مسجد روا رو ۰۰ سجود آئین بحراب آشنانشو

دیده گره رونق مسواک شانه ۰۰ بنانی اعتراض ملحده
چو یابی در حیریم خفرتش بار ۰۰ دل از خطرات لایعنی نگه دار

بین در روی او نور خدا را ۰۰ جمال خویشین کرد آشکارا
اگر در کعبه بود آرد حسابش ۰۰ بر اسرار سجودش آشنایش

بسوی دیگر گسرد و سید مت ۰۰ بر افکن سبوح نایقوس در دست
ز دنیاکی دنی قطع نظر کن ۰۰ ره میخانه تجسید سر کن

بوسعت مشرب آب بر شیرین ۰۰ که کردی تنگیم را برق خرمین
از ان مکن از معنی جوش در جوش ۰۰ سخن را چون رگ گل کن شرپوش

ز تاثیر سخن از پافتادم ۰۰ سر آشفته بر زانو نهادم
دم تحقیق در جبانم اثر کرد ۰۰ بخت و جوی دل دیوانه سر کرد

نقص گیر پیران گشتم از جان ۰۰ نشان جستم ز هر کوه و بیابان
جنون را مشتری گردید بهوشم ۰۰ شکبائی بغارت داد جوشم
محبت کرد اسباب سحر راست ۰۰ دل از خطا وطن فی الفور بخت

طلب از شوق در آتش نشاند ۱۰۰ گُل و خشت بفرق دل فشاندم
چو بوی گل به غربت سر کشیدم ۱۰۰ دل آشفته در بر میزدیدم

گر از دریا طلب کردم بخاری ۱۰۰ گه از کساری جستم شراری
دما غم شد ز سودای طلب خنک ۱۰۰ بهر آهونشان می جستم از مشک

نمی آسودم از بیابانی دل ۱۰۰ دوان چون موج از ساحل بساحل
چو نقش پا بهر راهی که رستم ۱۰۰ نشان گلشن مقصود جستم

گهی از گریه در دریا فتادم ۱۰۰ گه از آبی بصورت بر نهادم
تجاشای قلند کردم آنجا ۱۰۰ هوای فقر در سر کردم آنجا

بسی دیدم در آنجا های هوئی ۱۰۰ نبرددم از گل مقصود بُوئی
ندیدم سر بهم آنجا ریش دلرا ۱۰۰ سر اسیده کشیدم سر به محرا

بچشم خون نشان و چهره گاهی ۱۰۰ شدم در آب سوی تنه راهی
سراز شور طلب لبریز سودا ۱۰۰ بعد رنگم پریشانی مهیا
گهی نومید در حسرت نشستم ۱۰۰ گهی سیر عرب را نقش بستم

بدین سان بود روزم بقراری ۱۰۰ شدم میرفت در اختر شماری
شنیدم در سودا سنده پیریت ۱۰۰ ز پا افتادگانرا دستگیریت
نشسته بر سریر اوج ارشاد ۱۰۰ دل غم گشتگان را میکند شاد

کشیده خویش را بیرون ز کثرت ۱۰۰ چکان در کام جان سر جوش و دشت
چو دریا موجزن پیوسته جانش ۱۰۰ که در مستفیض فیض عامش

فتان خیزان بدالسوره گرفتیم ۱۰۰ سراغ گلشن آن شه گسرفتم
رسیدم بر در دولت سرالیش ۱۰۰ طلب گار جمال جانفزایش

خسبر کردند نزدیکان درگاه ۱۰۰ کسزین سان آمده شوریه از راه
چو مشتاقان سراپا شوق بندت ۱۰۰ تنها میکند دیدار حضرت

بخوش آورد در پای کرم را ۱۰۰ اشارت کرد کارید آن دژم را
ز سر پاساخته در پیش رفتم ۱۰۰ جمالش دیدم د از خویش رفتم

دل و دیده همه محو لغایش ۱۰۰ سراشته افنگندم بیایش
بلطف و رحمت نشانده پیشم ۱۰۰ کرم کرد از نوازشهای خویشم

باستفسار احوالم سپرداخت ۱۰۰ دلم ممنون اخلاق حسن ساخت
کمالی دیدم از شوق بشردور ۱۰۰ دل و جان در هوای عشق رنجور
محکم صورت نور آلمی ۱۰۰ تماشا کرده اشیا را کاهی

محقق عارفی کامل عیاری ۱۰۰ بهار حسن را آینه داری
مبهرین از رخس انوار عرفان ۱۰۰ مبین در دلش اسرار پنهان

کشیده خویش را بیرون ز تلوین ۱۰. نقشه بر سر بر عنو نمکین
درون مجذوب بیرون مالک وقت ۲۰. بز و معرفت شد مالک وقت

بذات اندر صفات خویش ساری ۱۰. تصرف بر همه اکوانش جاری
براه مستقیم شرع مساح ۱۰. تماشا کرده اشباح و ارواح

نرفته در ره پالغز نقصان ۱۰. مبر از آتش از تلویث امکان
دلش را نکیه بر نور تجلی ۱۰. تصور را از تصدیقش قلی

نیفکنده مصلا بر سر آب ۱۰. چو خس بر گز نگر دیده بگرداب
چو گوهر در دل دریاست جایش ۱۰. همه امواج رقصان در هواش

رموز غیب را بیند هویدا ۱۰. بکشفش جلد پنهانت پیدا
ز مغز خویشش چون پوست بکند ۱۰. فساد تا کلو چون پوست در قند

به تعلیم حقش کس زدند دانا ۱۰. وراثت یافته از عیلم لانا
فردست آرزو را در برودی ۱۰. درین میدان بچوگان برده گوی

بدرد عاشقی همسر از گشته ۱۰. بمغشوازل و مساز گشته
نه بندد بر هشتم اوام گانی ۱۰. کلامش مخبر از کشف عیانی
بیرون دارد ز دست بجز وصلی ۱۰. عدد را نیست همچون زوج فصلی

ترشح کرده در اطوار حالش .. جسد حکمت برون از قیل و قالش
زشتۀ تنهای راه آمد بفرحت .. کشاده در بستان ینبوع حکمت

به تلقین چو لب را آتشا کرد .. بحسرتی مکه از دو غم جدا کرد
حجاب جسم را از جان بر انداخت .. نهانرا در عیانم جلوه گری ساخت

شراب بخودی در جام من ریخت .. غبارم در پرند حسیرتی ریخت
در میخانه بر رویم چو بگشود .. بقدر طاقتم ساغر به پیمود

صفت میخانه

چه میخانه بهار مستی عشق .. جنون پرد از شور مستی عشق
تجلی بر تجلی ریزد آنجا .. همه عاشق ز خود برخیزد آنجا

شرابش جذبه محبوب بزرگ .. که صدر نگم زند بر شیشه ام سنگ
چه میخانه بهار ذوق نامش .. دم عیسی نسیم طرف با مش

بهار از لبش افتاده در رنگ .. حدیث خلد بر آئینه اش رنگ
تصور از بهارش جنت آباد .. خیال از شوخی حنش پر یزاد

جنون بوی گل پیمان زارش .. سر بهوشی وزلف غبارش
زده جمعیت آن جاجوش در جوش .. بود هر ذره خورشیدی در آغوش

لب لعلت تمنا دارم امروز ۱۰. دماغ نشه بالا دارم امروز
 نکاهست بر دل مستان نظر باز ۱۰. چو صیادی بر آهنگ چپ انداز

بیاساتی که قسریان تو کردم ۱۰. غبار طرف دامن تو کردم
 بمن ده برق خرمین سوز خورشید ۱۰. پری در شیشه نتوان کرد جادید

که تا بودم ز غم بیتاب بودم ۱۰. کتان عیش را مهتاب بودم
 بیا از آتش می جانم افروز ۱۰. مرا از خویشتن رفتن بشیاموز

مگر مستی دماغم را کند خوش ۱۰. زخم چون بوی گل در جاد آتش
 بیاساتی ز مهر دل نوازم ۱۰. بدر د عاشقی کن سرفرازم

دل مرا ساغر سرشار خون بخش ۱۰. چو می در سربعد رنگم جنون بخش
 جمال خویشتن را جلوه گر کن ۱۰. هوای هستیم زیر دزیر کن

چنان همین غیرت زن بجانم ۱۰. که بی سیرخت یکدم نم جانم
 بیاساتی بیار آن معنی ذوق ۱۰. که شد آب از تمنا آتش شوق

نباشی از تغافل فرصت آهنگ ۱۰. که خواهد زد خمارم نیشه بر سنگ
 موانع هر چه باشد در وجودم ۱۰. بلطف خویشتن بردار زودم
 مینگن از بسا قریب دورم ۱۰. دلش برداری از جام طهورم

بیا ساقی بیا ای چشمه نوش ۱۰ که میسیریز در هم از شوق آغوش
می ده کنز خسرو بیگانه کردم ۱۰ جنون را صد جهان دیرانه کردم

دل من سرست سودای جنون ساز ۱۰ سرم چون جام می لبز خون ساز
دل من تیغ مشره در کار من کن ۱۰ غبارم محفل آفرای چمن کن

بمن ده آن می صافی که چون روح ۱۰ بود محفل طس از آدم و نوح
بیا ساقی بیا ای شعله طور ۱۰ چیراخ افسر بزم دیده حور

بمن ده تاب بسوزم خود نمائی ۱۰ مگر از جنگ غم یا بیم رهای
که از بد مهری چرخ ستکار ۱۰ ندیدم روز روشن از شب تار

سر شکم گر باب آتش فروشد ۱۰ حباب آسایم تبخالی جوشد
چنان از زندگی برداشتم دل ۱۰ که صد رنگم بلاگردان قاتل

اگر مهرت نه در یابد دل من ۱۰ چه ظلمت با فروشد محفل من
بیا ساقی بیا ای حسن خوشنوار ۱۰ بیا ای موجه سر جوش دیدار

از برق جلوه می در جام من ریز ۱۰ برنگ جان بحسم من در آوین
برافروزد از رنگ پیمان را از ۱۰ دمی درستی سرشارم انداز
زمستی شعله زن کاشانه ام را ۱۰ به محصر جلوه ده دیوانه ام را

چمن پیرای باغم داغ برداغ ۱۰. توانی کسرداغم باغ درباغ
 بیاساقی بیای حسن ممتاز ۲۰. بیای مصیوع برجه ناز

بیای نشد می گرد راهت ۱۰. بیای سرکش طرف کلاهت
 بجام افکن شراب از جذبه خاص ۲۰. که ریزد بر سرم گلهای اخلاص

می نایم دمی از جذبه دوست ۱۰. که چون پسته کشد بیدم از پوست
 محبت در دلم در جنبش آید ۲۰. در دیوانگی بر من گشاید

چوبوی گل گریبان چاک کردم ۱۰. برون از قید آب و خاک کردم
 بیاساقی بیای حسن محمود ۲۰. ز شور عشق داغم کن ننگ سود

بجام افکن می ادراک بی باک ۱۰. که بیدم کشد از بند افلاک
 بیال روح در پروازم آری ۲۰. بسیر لامکان رازم آری

تنشای بهار لایزال ۱۰. زنده بر هم خیال بسته بالی
 کشادن میتوانی پایم از بند ۲۰. تو نور مطلق در قید پسند
 ز قسرب خاک میکاهد دل من ۱۰. فضای عرش می خواهد دل من

خیالاتم همه بر یک طرف ز ۱۰. بوصل خویشتن جمعیتم ده
 چو با جمعیتم کردی مدارا ۲۰. بمطرب گو که گردد نغمه پیرا

کند زیر وزیر از بانگ زودم ۱۰ که مستم یاد می آید سرودم
سرودم بند با را بگلاند ۱۰ ز صورت بر در معنی رساند

دل شور پیوه را در جنبش آورد ۱۰ سر بخون بداغ تازه خار
سرود آئینه داری حسن یار است ۱۰ دل دیوانه را بوی بهار است

برد عشاق را در بزم جانان ۱۰ به بلبل میدهد یاد گلستان
خطاب آرای مطرب کردم اکنون ۱۰ که دل را میکند در سینه ام خون

دواند اشک رنگین بر رخ من ۱۰ کند دیوانه ام گلشن بدامن
بیا مطرب که هنگام سماع است ۱۰ سرم ز آشوب متی در صاع است

کشی در بر زنی مضرب بر چنگ ۱۰ ز جوش درد دل برداری آهنگ
که آتش بر سر شور پیوریزد ۱۰ دل از دنیا بعد و خشت گریزد

ز خم محبوب را دستی بدامن ۱۰ کنم جیب و گریبان رشک گلشن
بیا مطرب بیا ای مایه ناز ۱۰ دل دیوانه را دیوانه تر ساز

مقامات محبت را بیان کن ۱۰ نفس فواره آتش فشان کن
ز خواب غفلتم بیداریم بخش ۱۰ وزین بد مستیم هشیاریم بخش
بجوش آورد دل دیوانه ام را ۱۰ به شمع ره ده این پر دانه ام را

بیا مطرب بیا ای روح مجنون ۱۰۰ که لیلی کرده دل در سینه ام خون
تغافل یکطرف نه پرده بردار ۱۰۱ که لیلی کرده از مستی خبردار

ز شور عشق بر رو غازه گیرد ۱۰۲ دل مجنون بداغ تازه گیرد
شود دیوانه گردد سر به چرا ۱۰۳ به عاشق میدهد داد تماشا

بیا مطرب بیا ای رهبر عشق ۱۰۴ ز خاکستر بر آرد اخگر عشق
بداغ عشق کن روشن دل من ۱۰۵ زنی آتش به نفس کاهل من

که در راه طلب چالاک گردم ۱۰۶ خراب شعله ادراک گردم
همون ماند زمن بودی نماند ۱۰۷ حیراغ نفس را دودی نماند

بیا مطرب بیا ای بلبل مت ۱۰۸ که آهنگ خنثی دل بزم از دست
زنی دیگر بزنگی زخم بر تار ۱۰۹ که گردد شعله شو قم شرر بار

بجوش آید دل دیوانه من ۱۱۰ بشمع بر خورد پروانه من
ز خود بیرون روم محبوب ماند ۱۱۱ طلب کم گردد و محبوب ماند

بیا مطرب بیا ای قاصد یار ۱۱۲ بیان کن یک بیک پیغام دلدار
زنی بر آتش افسوده دامن ۱۱۳ گل افشانم کنی از خار مرغان
صفا از رنگ ساز آینه ام را ۱۱۴ بداعی آشنا کن سیزام را

که آتش در دل محزونم افتد .۱۰ برون از پوست رنگ خونم افتد
 بیامطرب بر افکن پرده ارزو .۱۰ حدیث جلوه دلدار برگو

چنان بحسرت را بشوران .۱۰ که خورند ز آتش بدوران
 دل عاشق طپیدن را دهن ساز .۱۰ در رویت کند بر روی خود باز

نسیم گلشن دیدار یک چند .۱۰ دل خون بسته را بکشاید از بند
 سرود لذت دیدار بردار .۱۰ که در قالب دمد جانم دگر بار

نوید گلبن دیدارم آری .۱۰ بیای شوق دلفتارم آری
 فتان خیزان روم در حضرت جان .۱۰ کشم دل بر سر دلدار قربان

بیامطرب بیا ای هوش متان .۱۰ بدلسا افکنی آتش زردستان
 برنگ پرده جانسوز بردار .۱۰ که خون مرده ام جوشد دگر بار

به شرمگان گل کند اشکم بعد رنگ .۱۰ فتد خورندیم را شیشه بر سنگ
 چو دیوانه دوم در کوی دلدار .۱۰ کشم پیمان سر جوش دیدار

بیامطرب بساز مرده جانده .۱۰ بناخن نغمه را حریف زبان ده
 بجوش آور دگر زان نغمه زودم .۱۰ چو موسیقار رگمای وجودم
 که با صد ناله در شورش در آیم .۱۰ زمینی پرده صورت کشایم

زخم بر لبه دریا ز ساحل ۱۰ کشم سر را بپای میر مخمل
چه میر آن آفتاب نور مطلق ۱۰ که در بحر و جوب انگنه زورق

بزورق بر کشیده باد بانرا ۱۰ کشد زین سودا السوطا لبانرا
چو ملوایی نام آن محبوب دلخواه ۱۰ عنایت را اضافت کن بالله

بنور احمدی پیرایه بسته ۱۰ برون چون مهر از سایه نشسته
تبی از خود پیر از محبوب بریگ ۱۰ بهشت من را بشد هم آهنگ

ز نور حق فسوزان آفتابی ۱۰ فگنده در دل هیزده تابلی
جهان آشفته پیمان او ۱۰ زمین تا آسمان میخا او

برون از حصار و صاف کاش ۱۰ جهان پیمان فیض نوازش
بهر جاشع رایش بر فسوزد ۱۰ مه و خورشید چون پروانه سوزد

فلک دیوانه رقص در هوایش ۱۰ زمین افتاد مستی زیر پایش
سناوت را دل بیدار از بود ۱۰ کرم را رونق بازار از بود

نگردد گرد مشتاقان او غم ۱۰ همه فضل الهی شد محسنم
بزیر دلق پنهان کرده شایسته ۱۰ چو نور مرده مک اندر سیاهی
شی در کرده درگاه فقرش ۱۰ به غیری میکشد سیر راه فقرش

- خدا را می‌نماید بی‌تکلف ۱۰. بود سر حلقه اهل تصوف
 کسی که در پیش چون سایه ماند ۱۰. ز اسفل تا بعلین رساند
 زمین جو لایکه مستان اوباد ۱۰. ز مساقیم به فرزند ان اوباد

مثنوی در کبر مثنوی مولوی جلال الدین رومی مسمی بدلائل اللقای فی المناجات

- ای چمن پیرای باغ جسم و جان ۱۰. دیده و دل را بهار جادوان
 دیده و دل وقف حسرت کرده ۱۰. جلوه بی انداز طاق کسره

- دیده و دل سیر راه جلوه ات ۱۰. جان نثار عذر خواه جلوه ات
 جلوه ات آرایش باغ جنتان ۱۰. دیده و دل در کبابش همعنان

- دیده و دل بر درت هم نزلند ۱۰. در تماشای بهارت بیکدلند
 بر سوید اهر رخشان کرده ۱۰. دیده و دل را گلستان کرده

- در شهودت دیده و دل جان دهند ۱۰. با همه کثرت به وحدت شایهند
 دیده و دل دل به نیما داده اند ۱۰. مست در ذوق شهود افتاده اند

- عشق را بر عقل استیلا دهی ۱۰. پس جمال خویش در محسراتی
 دیده و دل آئینه ساز تواند ۱۰. گل بفرق از گلشن راز تواند
 دیده و دل از غشاده دور دار ۱۰. در حضور خویشتن پر نور دار

دیده ام آن ده کمی بنید ترا .. دل که از کونین بگنیزید ترا
 دیده سرست تماشای تو بس .. دل گسریان چاک سودای تو بس

جواب سوال مقدر

گر نه بینی ای پلک خویشتن .. دست در دامان انکاری مزن
 عشق تا صیقلگر آئینه نیست .. گلبن جان در فضای سینه نیست

شعله شوقی بکار سید کن .. عشق را روشن گسرائینه کن
 زنگ چون ز آئینه ات بیرون برد .. پرده های دیده و دل بردرد

چون هوا از سیزات بیرون کند .. جلوه لیلی ترا بجنون کند
 تفسیر کلام شاه مردان است این .. آئینه موج بحر عرفانت این

ای برده بخواب سایه دیوارت .. نو باده باغ عرفانت این
 گفت و عمل یا امیر المومنین .. کای تو در علم رسول آخرین

در سخن چون داد عرفان میدی .. جستجو را نور ایتقان میدی
 گوهر افشان شمه گلزار سخن .. دیده حق را بگو یا بوالحسن

شاه مردان افتخار اولیاء .. محرم اسرار جمع انبیاء
 شمسوار عرصه میدان عشق .. مصرع بر جبهه دیوان عشق

خاطر از آلالش گیتی جدا ۱۰ در جو البش ریخت انوار ہدا
گفت بی دیدار طاعت کی کنم ۱۰ مگر نمی بینم اطاعت کی کنم

بی حضور او عبادت، بی سج نیت ۱۰ بی تماشا بش بھارت، بی سج نیت
کرده ام خود در پرستش با عیان ۱۰ نیستم عابد بہ معبود نشان

بار دیگر گفت با سلطان دین ۱۰ کای گسر پیرای اسرار یقین
گل کہ از گسزار عرفان چیدہ ۱۰ باز گو آخر چہ گونه دیدہ

گفت آخر گرنمی بینی در ا ۱۰ مانند در عین وصل او جدا
دیدہ ظاہر اگر شد در حجاب ۱۰ در سویدا روشن است آن آفتاب
دیدہ سر در حجاب ارشد فرو ۱۰ دیدہ دل بہت اورا رو برد
دل کہ از رنگ تو ہم شد جلی ۱۰ میتواند دید اورا چون علی

خاطری کہ نور حق پر تو گرفت ۱۰ در ہمہ اشیا سراغ او گرفت
گر نہ بیند چشم کثرت مایلان ۱۰ دیدہ اند اورا ہمہ صاحب دلائل

دیدہ دل خالی از اغیار کن ۱۰ پس تماشای جمال یار کن
دیدہ کو روشناس یار نیست ۱۰ کاسہ در یوزہ دیدار نیست

دل کہ بود آشنای گلرخان ۱۰ خسار در پیراہنی دارد نہ جان

دیده ات برغیر گریزند نظر ۱۰ رخنه دیوار زندانش شمر
سینه را از داغ عشق آباد کن ۱۰ گسردن از بند هوس آزاد کن

ساعی در عشق چونستان بنال ۱۰ رو بدل کن بگذر از تحصیل مال
در حجاب افتاده زان نور پاک ۱۰ کرده در کار شهوت انماک

پشت بر دنیا کن و دیوانه شو ۱۰ بگذر از دین مگس پر دانه شو
تمثیل سال عام و خاصانت این ۱۰ تنقیه مرد غول انسانیت این

تحسین کسی کو روبراه آورده است ۱۰ تمییز پلاک دشت خذلانت این
بامگس پر دانه روزی در سخن ۱۰ گفت کای مکسروه طبع مردوزن

با وجود طرد بر خوان میدوی ۱۰ بیضلا ناخوانده مهران میشوی
حسرت گر آبی بجوئیت میکشد ۱۰ دست رد بر دم کسویت میکشد

در پی لذات افتادی بجان ۱۰ چون تو نبود بی حیاتر در جهان
گر چه در مطبخ بود مساوی تو ۱۰ فضل مردم بود حلوائی تو

در هوای نفس طسیران میکنی ۱۰ از نجاست عیشستان میکنی
از گلستان میکنی پهلونمی ۱۰ دل بهوی گندگی در مبدی
از حلاوت هیچ چون ناید بدست ۱۰ بر سر کوئی حرمت شداشت

برفس از جیفه جولان تو لبس ۱۰ ریم و خون آرایش خوان تو لبس
از سرا پا چون دل افسوده ۱۰ بر بساتان حلوا مسوده

از فتوت مسنده در رای دنی ۱۰ دست افوسی از انجبا میزنی
در معادت بیچگه نبود تلاش ۱۰ مسنده خرد در وحل بهر معاش

چون نباشد لذت روحانیت ۱۰ حیف زین دستار دبال افشانیت
ای بجان کوشید در کار شکم ۱۰ بنده حرمی پرستار شکم

گزشکم در کار جان می باختی ۱۰ رخس همت بر فلک می تاختی
چون دلت امروز باد نیا خوش است ۱۰ روز مژدن بازگشت آتش است

گرد دلت در راه جانان میکشد ۱۰ بوی پیرامن بکنعان میکشد
آن شتاعت کیش معنی ناشناس ۱۰ کرد مت عشق را بر خود قیاس

رنجیت بیرون گوهر نشو از خویش ۱۰ بر زمین زد حقه پند از خویش
کای چنین پیرای گلزار جنون ۱۰ سینه بر جوش و سرت لبریز خون

گرد بادی رقص ابتر میکنی ۱۰ از بساتن علل بستر میکنی
جان شیرین وقف حرمان ساختن ۱۰ در هوای شمع نتوان باختن
آذر را گرداگردا گردا گردا ۱۰ لاجرم حرم و هو را طایعیم

نیت غییر از لذت کمار دگر ۱۰. عمر نتوان یافتن بار دگر
تا بهوس در سینه ام باز گیرست ۱۰. تکیه گاهم تودهای لشکر است

از طبع لب بریز ستر پای من ۱۰. خوان شاهان خانه خالای من
آتش از برق جنونی افروختن ۱۰. چون تو نتوان خرم خود سوختن

کار امر روزی توانم کسر راست ۱۰. روز فردا رانی دانم کجاست
سیر را بانقد نموانم خرید ۱۰. وعده فردا نمیدانم شنید

آنچه گفتم نزد عقل شن خطاست ۱۰. دین من آن به که آبادی مراست
از جنون خویش تلقینم مکن ۱۰. اینقدر تشنیه در دینم مکن

دامن دل رانی آرام بدست ۱۰. تن پرستم تن پرستم تن پرست
در جواب تند آن خوار و خجل ۱۰. همت پرداز ز دستنی بدل

کای برون افتاده از بیم ادب ۱۰. داری از تحصیل حاصل طلب و تب
خاطرت پامال حسرت کرده اند ۱۰. میرساند آنچه قسمت کرده اند

خوار در محرابی اسکان مانده ۱۰. کور و کمر از قسرب رحمان مانده
ز آب حیوان ظلمتی شد حاصلت ۱۰. حیف مدحیف است بر جان دولت
پشت بر آئین ملت کرده ۱۰. سعی در تکذیب ساعت کرده

از علو افتاده مسائل ریاضت ۲۰. بهر فانی داده باقی ز دست
گر پدر دور از سر راه هدایت ۲۰. راه گمراهی بسر کردن خطا است

سود و نقصان را نمیدانی که چیت ۲۰. کفر را اگر دین شماری عقل نیست
گرفتاری خویش را آماده ام ۲۰. در پی خط وصال افتاده ام

شمع چون در بزم پرتو گسترد ۲۰. جلوه معشوقم از جا میبرد
از شراب عشق سرخوش می شوم ۲۰. یک نواز قلب آتش می شوم

اقتدار بهمت مردان کنم ۲۰. جای بر رخساره جانان کنم
چون ز خود بیرون روم او می شوم ۲۰. باز بان او سخن گوی شوم

در کنار وجیب گلشن می کشم ۲۰. خونهای خود بدامن می کشم
در بهارستان خشن دانستم ۲۰. با وجود دوست بخود فاش کنم

آب درنگم اتحاد اولس است ۲۰. خلعت قسرم قبای اطلس است
کرده ام خود را فدایش موبو ۲۰. عین اویم عین اویم عین او
ظلمت خود داده نورانی شدم ۲۰. محرم اسرار یک جانی شدم

در ظهور دوست از خود کاستم ۲۰. یافتنم آنرا که عمری خواستم

حکایت

سالمی در خدمت صادق رسید .۱۰ آتش دل از زبانش سر کشید
کای همین نو باده باغ صفا .۱۰ جانشین سر قضا و مصطفی

ساعت لبز از صاف نبی است .۱۰ جلد اوصاف تو اوصاف نبی است
پوستین واکردنم پیش خطا است .۱۰ لیکن این وصف خلاف مصطفی است

او تواضع داشت تو بر عکس آن .۱۰ مینائی خویشین را در جهان
آن اسام راستین نامطق بحق .۱۰ از دل و جان مخاطب برد ذوق

رنجت بیرون گوهر تحقیق را .۱۰ کای برون افتاده از اوراک ما
من چو نفس خویشین کردم تمام .۱۰ خیر او باقی نماند و السلام

وحدت حق بر سر من قیامت .۱۰ این تکبر هست ز انکو برتر است
در نگاه او نیامد هیچ کسی .۱۰ می شمارد غیر خود را خار و خس

متع را قسم گرمی رس است .۱۰ شایدم بی بصیر و لیسع بس است
ای زمینی بی خسر صورت پرست .۱۰ روز آخر میزنی دستی بدست

خویش را از رنگ ظلمت دور گیر .۱۰ پس سراغ خاطر پر نور گیر

کیکنفس از خواب غفلت سر برآر .۱۰ گسریه روزی پسین نماید بکار
 هر چه در قرآن نصایح تدبیران .۲۰ می نمی آن را برای دیگران

کاین برای آن منافق نازل است .۳۰ وین نشان کافر سنگین دل است
 پیش تیغ تیز غنیمت ذوالمنن .۱۰ کرده تفسیر ظاهر را بحسن

از نفاق و کفر خود را دور دار .۲۰ خاطر از نور عمل معمور دار
 هزل در قرآن نباشد هیچک .۳۰ به که آری ز انباشش رو بره

فبارغ از تعطیل باشد هر زمان .۱۰ حکم اوجاربت تاهت این جهان
 نیک بد را میدهد امید و بیم .۲۰ هست زین معنی کلام او قدیم

ره بخود ده وعظ قرآن را تمام .۱۰ تا برون آئی ز آنام و سلام
 در صلاح آور همه اعمال خود .۲۰ رو درو بین صورت احوال خود

از امام خویشتن رو بر متاب .۱۰ ره بحق از انشاه او بیاب
 تا ابد حکمش چو گسردیده روان .۲۰ ختم شد آمد و شد پیغمبران
 نیست انصاف اینک بی تشخیص حال .۳۰ نام مومن می نمی خود را بقال

در ستایشهای خود چندین مران .۱۰ رو به قرآن لا تزکورا بخوان
 نخوت فرعون نمی آید بکار .۲۰ دست از دامن موسی بر مدار

کوشن تن بر بند و اکس گوش جان ۱۰۰ بر تو رمزی می سرایم زین بیان

حکایت

جسزین پرورز احسار پیود ۱۰۰ در دل خود خویشتن را می ستود
سرپر از نخوت رعونت پریرن ۱۰۰ صدچمن در انتقار خویشتن

سعی او مصروف تحصیل معاش ۱۰۰ ز انتفاع اخروی بی اعتناش
سینه اش از حب جاه افروخته ۱۰۰ از خود آرای علوم اندوخته

از خیال بزرگی گسردید پست ۱۰۰ در جناب مصطفی آمد نشست
آن کریم الطبع کا حن داست عام ۱۰۰ رحمت اللعالمین خیر الانام

در حضور خود به تکریمش نشاند ۱۰۰ از نصیحت بر قدوش درفشاند
میدهم سوگندت آخر از خدا ۱۰۰ تمانه پنهان کرده باشی ماجرا

آن خداوندی که از فضل الخطاب ۱۰۰ کرد نازل بر سر موسی کتاب
خوانده الواح اورا سرسبر ۱۰۰ زین کلاش بیج میداری خبر

حسرتن پرور خدا را نیت دوست ۱۰۰ بلکه دشمن گفتگو بر کند پوست
گفت دیدم بار ماهست این چنین ۱۰۰ من نمیدانم کرا میگوید این

گفت پشیمبر ز روی انتباه ۲۰. بگو که اگر گسرد آرد و میره
آن تویی که ز رحمت اورانده ۲۰. ز اطلاع خویش غافل مانده

عمر در تحصیل دنیا باختی ۲۰. کار عقبی بر قفا انداختی
ظاهر آتوریت بر خواندی تمام ۲۰. ره غبردی سوی اسرار کلام

ارتداد باطنش بیرون دوید ۲۰. خود پرستی سر بر طفیانی کشید
در غضب شد رفت ز آئین ادب ۲۰. در میان روز روشن زد به شب

عجب و پندارش در آمد در میان ۲۰. جوش زد کفر نهانی از زبان
گفت نازل نیت بر کس از کلام ۲۰. کو کتاب و کور رسول کو پیام

با خدا کی آدمسی پیوسته اند ۲۰. افشای چند بر هم بسته اند
بر هدایت ره نبرد از خود سری ۲۰. کرد تمهیدات کفر کافری

بر عیوب خود نه واقف شدیمود ۲۰. از کلام الله برگردید زود
از خدا بگشت با شیطان نشست ۲۰. عهد چندین ساله را در هم شکست

از نصیحت ره به آگاهسی نبرد ۲۰. جمل در کوی ضلالت پافشرد
انتباهش کرد انکارش فزون ۲۰. شد خود سر مایه کفر و جنون
نور را با ناریکجا کرده اند ۲۰. زان کلام کامل انش کرده اند

نور او فایض بجهان متقی است .۰۰ نار فاسق را که نام او متقی است
گرگشی از استخوان مغز پوست .۰۰ هسر سخن در دست و دران نیز او

مهری بندد بداغ عاشقان .۰۰ صرصر آرد بر چسراغ فاستقان
زهر و تریاتی بهم دارد بحین .۰۰ کی بشر گوید کلام این چنین

ابر چون ریزد فسر و آب حیات .۰۰ میکند احیاء اموات نبات
از زمین پاک گل میرون زند .۰۰ شوره غییر از خار در پاشکند

گر زرد اندر کوره آتش نمی .۰۰ غش بسوزد اصلش آمد بهی
در مسرور را رسد ناب اندکی .۰۰ حاصلش ناید بدست از صد یکی

بر مطبعان آب رحمت میزنند .۰۰ سرکشان را ریش و سبب برکنند
آن زایمان عجز و زاری کرده پیش .۰۰ وین بکفر از غصه دارد سینه ریش

آن اطعن گوی فرمان میبرد .۰۰ وین عصیان خوان گریبان میدر
آن خدای بینه و این آدمی .۰۰ وان بگردون میرو و دین بر زمیز

از صفت آن نور پاک ذات یافت .۰۰ کسر دلفی خود همه اثبات یافت
دامن از گرد خود نیکو گرفت .۰۰ جو را بگذاشت و مغز او گرفت
و این ز صورت ره سوی مخی نبرد .۰۰ در جمالت گشت سرگردان و مسرد

منتفع شد گسز حیط دینوی ۱۰۰ مساند نومید از ثواب اخروی
خود پرستی باعث انکار شد ۱۰۰ بیسج و تاب رشته زنا ر شد

خویش را دیدن چو اصل ترک هت ۱۰۰ بت پرستی بد که باشی خود پرست
خود پرستی عقل و دین بر هم زند ۱۰۰ کفر را بر دل گسره محکم زند

جمل را بر علم استیلا دهد ۱۰۰ خسار را در دیده بینا نهد
تا ز خود بیرون نمی آید تمام ۱۰۰ کی توانی یافت از اسلام کام

تفسیر قول الشایخ قدس الله اسرارهم حیث قالوا ان یکون المرء
فی تصرف هرة خیر له من ان یکون فی تصرف نفسه

مسرد گرد در حکم هسرة می رود ۱۰۰ بر حصول مدعایش می رود
بنده فرمان شده است او را بجان ۱۰۰ چون زمین محکوم حکم آسمان

در ضیای او هوا را باخته ۱۰۰ در فضای بخود بها تاخته
پیش عارف گر پرستار بدست ۱۰۰ بهتر از آن کس که محکوم خود است

گشت هستی مایه کفر و ضلال ۱۰۰ نقص دین دانند ارباب کمال
روز و شب محکوم نفس کافری ۱۰۰ مسانده دور از خیر مقرران ثری
خیر بالذات است وصف بالجلال ۱۰۰ شر بود مخصوص نفس بدگال

هر چه اندیشد فساد اندیشد او ۱۰ کی تواند کسرد بدکار نکسو
از بدان گسر چشم یکی داشتی ۱۰ تخم را در شوره زاری کاشتی

چون نهالش شد ز جابر کندی ۱۰ تا یکی پیوده برگردش تنی
تا ز بیخش بر نیندازی برون ۱۰ بر سر عقل نومی خند جنون
در ده دینت دعا بازی کند ۱۰ با خدا دعوی انبازی کند

هر چه میخواهد خدا از بندگان ۱۰ او تقاضا میکند از ایشان همان
قتل نفس حکم در قرآن بود ۱۰ کشتی بگذاشتن نقصان بود

عمر ز قتلش چشم را بر هم نمی ۱۰ ماس را در آستین جامیدی
غیر از دستش ندارد کس بیاد ۱۰ نیست در طبعش بجز میل فساد

کافرست و راه کفران میرد ۱۰ فرشت در محن تمر دگسترد
این بود ستر کلام دوست دوست ۱۰ هر که بی شیخ است شیطان شیخ دوست

نیست طاعتی جز این در راه دین ۱۰ دیده روشن کن به انوار یقین
بر کشم از معنی ادراک پوست ۱۰ سنگ راه گلشن دیدار دوست

بند فرمان کن که رخس باد پا است ۱۰ اژدها در دست گرباشد عصا است
دشمن جان است با تو دشمن ۱۰ نیستی آگاه زان بس القهرین

بیشتر زین غفلت سرشار چیت ۱۰ گربه در شکواری معلوم تو نیست

این چه جمل و غفلت و افسردگیت ۱۰ خواب نتوان گفتش کاین مژنی است
گر کسی صدره باو احسان کند ۱۰ او ز نیرنگ امل سرشان کند

از پی خط میکند ترک حقوق ۱۰ گوش خود را می شکافد بر فوق
با هوس چون جوش طغیان میزند ۱۰ خار پیراهن جان میزند

دیدم برگزیده دارد پیش بین ۱۰ کودن و جاهل بود در راه دین
حب مال و جاه دارد در زشب ۱۰ خطر گمراه دارد روز شب

نافعش نبود چو عسفران هیچ چیز ۱۰ او بنادانی خوش است ولی تمیز
پردۀ تقوی بصدور میدهد ۱۰ خشم و شهوة را بجان فرمان برد

چون نفس در میل عصیان در کشید ۱۰ سوزناویات شیطان بر کشد
گر کنی در کار او عمق نظر ۱۰ غیر او شیطان نمی یابی دیگر

آنکه در انساب میداند نکو ۱۰ میرساند نسبت شیطان بدو
ورزند راه یقینت را گمان ۱۰ روبرو قرآن لائو مونی بخوان

از صفات بد اگر برهانیش ۱۰ بر سریر قدسیان بنشانیش
استقامت گیرد در راه وفا ۱۰ بگو که یابی از کدور آتش صفا
در محبت عاشق دیوانه باش ۱۰ شمع حکم دوست را پروانه باش

بروفسای عهد ثبات داردل ۱۰. تانباشی گاه رجعت منفعل
 استقامت از همه بالا بود ۲۰. صیقل آئینه دلها بود
 پای قسرت ز بهمت برترش ۳۰. زینهار از فاسقم غافل باش

حکایت

شیخ شبلی کو وفار انجسته ۱۰. دید دزدی را بدار آویخته
 سرده و جان داد در کاری که بود ۲۰. استقامت از وجودش می نمود

مستقیم افتاد سرب پای او ۱۰. دید استحکام در سودای او
 برنگرد از دامن مقصود دست ۲۰. تا سر خود را بفتراک نه بست

شیخ دستار از سر خود وانمود ۱۰. آمد در پای دزد افکنده زرد
 گفت استحکام در کار این چنین ۲۰. باید الحق آفرین صد آفرین

بر همان کاری که بود است اول ۱۰. استقامت کرد و مار و زفنا
 پیش آن کس کش محبت به برات ۲۰. از کرامات استقامت برتر است

استقامت پای سرودان بود ۱۰. رهبر خوشنودی یزدان بود
 بنده فرمان حق باش ای جوان ۲۰. تا ز عمر جادوان یابی نشان
 امثال حکم حق را بنده باش ۳۰. در جوارش سایه دار انگنده باش

بند۹ فرمان بر آقای خویش ۳۰ می شود از بندگان در قدحش

حکایت

آفتاب غزنوی محمود شاه ۱۰ در بدخشان آمد دزد بازگاه
شد چو رؤسای ممالک را خبر ۲۰ کامده آن شاه با صده کرد فر

با دایا روی در راه آمدند ۳۰ بر زمین پوشش بدرگاه آمدند
ناصیه سودند هسریک بردش ۴۰ بر کشیدند آن دایا در برش

هر یک کس بود حجام لعل ناب ۵۰ کسز فروغش خیره گشتی آفتاب
چون دل عاشق سراپا گشته خون ۶۰ قیمتش زاننده احصا بردن

گفت سلطان با ایاز نازنین ۷۰ کای نشا انگیزد لهای خزین
حجام را برگیسر پر کن از شراب ۸۰ جلوه ده خورشید را در سائب

آن نگار نازنین شد رو بکار ۹۰ ریخت در مجلس ز می رنگ بهار
شاه را چون نشد در سر میگرفت ۱۰۰ یار را مستانه در بر میگرفت

بوسه را درخواست کرد از فکرش ۱۱۰ یادش آمد بوسهای ساغرش
از دلش زد جوش غیرت بر عیان ۱۲۰ کرد و ا درج تکلم را د بهان
زود زن بر سنگ این پیانه را ۱۳۰ وارهان از غم دل دیوانه را

کوکبیده شکرت را دمیدم ۱۰۰ متصل شد جهان ازین حیرت بنم
آن چمن پیرای باغ دلبری ۱۰۰ کسر حیرات در ره فرسان بری

زود زد بر سنگ شد پیمان خورد ۱۰۰ زنگ حیرت از دل سلطان میرد
شد غلامان دگر را اطلاع ۱۰۰ جلد باوی آمدند اندر نزاع

بهریک از ادراک و فهم خوشتن ۱۰۰ باوی آمد از نصیحت در سخن
آن یکی میگفت کای محبوب شاه ۱۰۰ پی نمردی جانب مطلوب شاه

گر به هشیاری طلب دارد همین ۱۰۰ از کجای آوری جام چنین
شاه درستی اگر گوید سخن ۱۰۰ میتوان رد کرد با صد مکرو فن

آن دگر بکشاد لب را کای پسر ۱۰۰ غمزه ترا خلاص سلطان بر سر
وان دگر گل کرد اسرار درون ۱۰۰ کای چمن پیرای گلزار جنون

کرده در مهر و لطف شاه زمیت ۱۰۰ قبر سلطانی نمیدانی که چیت
گفتگوی خواجه ناشان چون شنود ۱۰۰ قفل از درج تکلم بر کشود

کای مجنوم آسمان خسروی ۱۰۰ دل ندادم بامتاع دنیوی
حکم شده را بنده ام با جان و دل ۱۰۰ نیستم از روی فرمائش خجل
در شکست جام جستی کرده ام ۱۰۰ حکم سلطان را درشتی کرده ام

در شکست جسام گر نقصان بود ۱۰۰ در شکست حکم شه عصیان بود
 بهر دنیا عاصی رب کی شوم ۱۰۰ روز را گم کرده در شب کی بوم

دین به دنیا داده قوم دیگرند ۱۰۰ پیش دانش پروران گاو خسند
 گاو خسر را کس نیارد در شمار ۱۰۰ گر کنی در صورت انسان نگار

روز و شب در بند فرسان بود او ۱۰۰ لاجرم مقبول سلطان بود او
 بر این حیوانیت انسانیت ۱۰۰ در ره تن صرف شد انسانیت
 معنی حیوانیت شد رو بکار ۱۰۰ صورت انسان ندارد اعتبار

تفسیر آیه کریمه هم کالانام بل الفضل سبیلا

ایکه دنیا کام می بینم ترا ۱۰۰ بدتر از انعام می بینم ترا
 دیوی و دعوی انسانی مکن ۱۰۰ انتساب جنس حیوانی ممکن

چون تو حیوانی ندارد مکرو فن ۱۰۰ گشته معمار دیوار فتن
 بتر نفع خویش ای دور از ادب ۱۰۰ کذب پیمائی همه در روز شب

تا بنای دولت مساند بیا ۱۰۰ میخوری مال یتیمان از جفا
 غصب مال مردمت باشد هوس ۱۰۰ در گلو بست از امانت صد جرس

تا ترا مردم امین دانند امین ۱۰۰ کرده در صید مطلبها کمین

در دیانت داده خود را استثمار ۱۰. تمازنی راه یتیمان وقت کار
زیر سرهم ریش پنهان میری ۱۰. گرگ را در میش پنهان میری

خویش را در اهل ایمان میکشی ۱۰. پرده را بر کفر پنهان میکشی
قول و فعلت چون ندار اتحاد ۱۰. شد عیان از باطنت رنگ فساد

کفر نهانت بظاهرسر کشید ۱۰. پرده ات از شوخی کارت درید
نیک نامی شد همه بدنامیت ۱۰. وائی بر بدنامی خود کامیت

از کلام الله نخواندی حرف حق ۱۰. همچو طفلان چند گردانی ورق
تا دغا بازی کنی با اهل دین ۱۰. می نمائی خویش را مسجد نشین

این نسازت دانه دام است بس ۱۰. روزه ات مکاری دبی کام است بس
حیف صد حیفت بود زین کار زشت ۱۰. بهر دوزخ میکنی کسب بهشت

زردبان آسمان کردی نگون ۱۰. میوی تحت اثری بنگر کنون
حب دنیایت ز عقل انگند دور ۱۰. شد دلت را دیده ادراک کور

هست بانادان ترا این دادری ۱۰. پیش دانا پرده خود میدری
دل همه و سواش شیطانی درو ۱۰. جمل نخوت کبر و نادانی درو

روی در تسویل دیوان کرده ۱۰. ترک آئین مسلمان کرده

پیش مردم لاف ایمان تابکی ۱۰. خویش را گفتن ملان تابکی
 نمانی گردد عمل آئینه دار ۲۰. دعوی ایمان نمی آید بکار

چون نخواهی رفت راه مصطفیٰ ۱۰. جبّه و دستار پیرای چرا
 نخوت و کبر و منی پیرایات ۲۰. کسره آن دیولین درسیات

نام انسانی نزیبد برتفت ۱۰. دیو مردم نام باید گردنت
 ز اکتسابات خیال ای پرشمنده ۲۰. فکر مایه لیا کسری پسند

با همه صد رنگ خفت روز شب ۲۰. داری از مردم شنای خود طلب
 چشم غفلت را خباثت خیره کرد ۱۰. کبر و نخوت سینه ات را تیره کرد

پشت بر عقبی بدنیا میدوی ۲۰. ره پیر از چاه است اعلیٰ میروی
 آنچه میگویم از ان بیرون نه ۱۰. باز گو گرامت قارون نه

حب حالت از کلام مولوی ۱۰. کرده ام تفضیل نسبت منوی
 از برون چون کور کافر بخل ۲۰. وز درون قهر خدای عزوجل

عقل از نام تو نفرت میکند ۱۰. دیو در کار تو عبرت میکند
 در دلت گره ندارد یاد مرگ ۲۰. ساز و برکت را دهن بر باد مرگ
 از خدا چشم دلت بردوختند ۱۰. سینه ات از لب حباه افروختند

شد معادت صرف در نگر معاش ۱۰. اینقدر آشفته دنیا شباش
بردهوش این آفت خود را نیت ۲۰. وای بر بینای دانا نیت

سوخت خون از جیب زرد تر ترا ۱۰. میتوان عصبه الدرم گفتن ترا
نیت چون ره در دلت اسلام را ۲۰. این زکوة و صدقات باشد بها

خسیر گر ناید ز دست شرمن ۱۰. شعدا چون پنبه در بستر من

حکایت

بود در شهر مدینه بیوه ۱۰. جسن زنا هرگز نبودش شیوه
خطر در خلل نبودش خبزن زنا ۲۰. میزدی در بجر عصیان دست و پا

کسره وجه رزق زین کب جرم ۱۰. می نمودی جمع دینار از انام
آب جاری داشت در جو گلشنش ۲۰. کم دمی بیدسته ماندی باونش

چون زارش شد جمع بسیار از زنا ۱۰. خواست کردن صرف در راه خدا
دید چون حسن عمل را در خوری ۲۰. شد روان بر در گریغیبری

آمد آن در پیش فخر انبیا ۱۰. کسر دظا هر آنچه بودش مدعا
یا رسول الله دارم زربدست ۲۰. بعد من آنرا کند دیگر بدست

برگرم در زندگانی سال خود ۲۰. کسره باشم زینت اعمال خود
زین عمل برمال دارم دسترس ۳۰. زان بنای مسجد باشم موس

سدنی برادرج عصیان مانده ام ۱۰. منفعل از روی نیکان مانده ام
در جهان اعزاز می خواهم کنون ۲۰. شد دلم از طعن اغیار خون

افتخار خویش می خواهد دلم ۱۰. کنز امانت های مردم کا بهم
زین عمل امید آن باشد مرا ۲۰. کنز غم دوزخ امان باشد مرا

چیت حکم ای جلد سرا پا گو ۱۰. گفت لاترنی دلا تسجد باد
یعنی ارکا لا کسنی بر قول من ۲۰. از نصیحت سرکنم با تو سخن

قول و فعلم جلد با حکم خداست ۱۰. خاطرم ز آرایش گیتی جدالت
این کلام را شنو با گوش جان ۲۰. تا ببری خط سخن را از میان

با تو مصرفی میزنم بر کنده پلوت ۱۰. به که کردی بنده فرمان دوست
حکم حق را بنده فرمان شوی ۲۰. زین همه افعال روگردان شوی

هر یک نیکی کنی صدر کار بد ۱۰. کی مجوز می شود این را خرد
نیکیت کم از بدی بسیار نیت ۲۰. خانه ات با دوا خراب اینجا بایست
سوی نیکیا اگر دل میدی ۱۰. نیکیت آنت کز بد داره سی

مگر کنی زین مال مد مسجد بنا ۱۰. نیت ممکن عفو تقصیر زنا
میدهی شمرت زنا کی خویش را ۱۰. خود نمیدانی بلای خویش را

این دلسیر است که کسری در عمل ۱۰. تکسیرات بود این عمل ای پر دغل
زین بنا باشد خلل در کار دین ۱۰. آسمان شرع افتد بر زمین

نفس بد کردار گسرد در بکار ۱۰. بگسلد چون شتر دیوانه مهار
دفتر شرع مبین بر هم خورد ۱۰. نور و ظلمت کفر و دین بر هم خورد

بدعت اینجا جوش برگردون زند ۱۰. مسجد جهان با توج سر بیرون زند
کی دهم ترویج کار این چنین ۱۰. گنده تر باشد بهار این چنین

عقل را بسیار سرگرم کرده ۱۰. کشته جو امید گندم کرده
فخر بر اعمال نیکو بایست ۱۰. کی بدست از کعب سیات آیدت

کرده سوی عمل را پیشرو ۱۰. کی به فحمت میسر شد کار نکو
فعل بد را کی توانی نیک گفت ۱۰. سایه را با نور نتوان کرد جفت

این عمل ذل و خواری و ذفالت ۱۰. پیش عارف کی سزاوار شانت
این عمل مردود طبع خاص و عام ۱۰. نیت جسد در خور و نفیرین انام
این عمل با طوق لعنت در گلو ۱۰. فعل شیطانی ست شد صادر ز تو

به کاساس توبه محکم کنی ۱۰. دست دل در دامن تقوی زنی
مسایه اهل صفا تقوی بود ۱۰. توشه راه خدا تقوی بود

بندۀ تقوی شوی از جان و دل ۱۰. تانباشی پیش دینداران خجل
قدر تقوی داند آن کز خویش رست ۱۰. در حضور حق ز خود فارغ نشست
توبه عالم ندارد اعتبار ۱۰. عاملی باید که باشد رد بکار

حکایت

عالمی با سر مصونی یار بود ۱۰. از کلامش اندکی بیدار بود
در پی تحصیل دنیا تاخته ۱۰. آرزو را قید خود ساخته

لذت شہوات را بدل داده بود ۱۰. در بلای حفظ نفس افتاده بود
از قضایای بر وجودش یافت دست ۱۰. گرد نکبت بر جبین او نشست

از هلاک خویش تن شد مضطرب ۱۰. گشت بروی روز روشن تیره شب
خوف مرگ از خاطرش سر بر کشید ۱۰. گفت عزرائیل اینک در رسید

عهد پیش از مرگ بندم استوار ۱۰. توبه روز پسین ناید بکار
مصونی آمد بر عیادت پیش او ۱۰. حال می پرسید خیر اندیش او
از پس تفسیر حال خویش تن ۱۰. ترا عقدا خود در آمد در سخن

گفت با آن رهبر اهل صفا ۱۰. کای دلت آئینه پیرای هدا
معرفت را اصل آئین ثنات ۲۰. آنچه دین حق بود دین ثنات

از به ملت مرا آگاهای است ۱۰. غیر این ره سر بسرگراهی است
انبیاء و اولیای یک ۲۰. بر تصوف دیده ام بی هیچ شک

زین مرض گره بصعت میکنم ۱۰. سر به پای اهل وحدت میکنم
بقیه عمری که می ماند زمن ۲۰. کرده باشم صرف ذکر ذوالمنن

دامن از گرد هوس بر چیده به ۱۰. بیوفای های دنیا دیده به
در حضورت عهد با حق میکنم ۲۰. پرده عجب دریا شتی میکنم

بعد روزی چند صحت رونود ۱۰. عالم از راه وفا برگشت زود
گفت با خود ترک دنیا خوب نیست ۲۰. زهد در خاطر مرا مرغوب نیست

از ضلالت ره سوی معنی نبرد ۱۰. ترک لذت را بلای جان شمرد
دل به تدبیرات دنیا کرد چست ۲۰. در مدارا بود با صوفی درست

از درون در کار دنیا پیش بین ۱۰. دزیرون میشد بصوفی هم نشین
تا بدن از ضعف تن بر پا نکرد ۲۰. دست از دامن صوفی را نکرد

چون کمال قوت آمد در بدن ۱۰. آمد از راز دوره فی در سخن

گفت با آن رهبر راه خدا .۱. کای هوس را رانده از محن مرا
از قومی آید درین ره تاختن .۲. در رضای دوست جان را باختن

پیش ازین عسدی که کردم با خدا .۳. دل بتقص آن کشد هر دم مرا
استقامت از دلم بیرون دوید .۴. تو به را فصل بهاران در رسیده

گر ز حق شرمندگی شده حاصلم .۱. گشت زین پس ترک لذت شکلم
حظ نفسم شد خلل در راه دین .۲. نیت ممکن صبر کردن بعد زین

منک در شبها چسراغ افزودم .۳. به رجوع مال علم اندوختم
گر روایت میکشم از بهر کس .۴. میدهم سالم بقدر دست رس

فتوی من رفته باشد جا بجا .۱. نیستم محبوب از فضل خدا
صبر از خط چون توانم کرد چون .۲. شاخ امیدم بار آمد کنون

فی ز غفلت بر سر راه بدم .۱. دیده دانسته در کفر آمدم
چون مگس پروانه بر مطبخ ام .۲. در قیامت کوزند در دوزخم
در معاش عقل بر گرم است و شاد .۳. میکند احزاب از فکر معاد

تمت بالخیر کتاب دیوان میر تقی میر
آگاه سید جان شاه رضوی

نسخہ پیمہ صفحہ آخر

عہد پیش از مرگ استوار بنیم تو ہر روز پس ناید بکار
 صوفی آمد بعبادت پیش او حال می پرسید خبر اندیش
 از تغیر حال خوشیتن او ز اعتقاد خود در سخن
 گفت با آن رہبر اہل صفا او کای ذات آئینہ میرا می
 معرفت را اصل آئین او آنچه دین بود دین بشما
 از ہمہ ملت مرا آگاہی او عزیز و سبب گمراہی
 انبیاء اولیا را یکیک او برافروزیہ ام با شکیب
 نہت تمام شد دیوان میر او از بندہ حسن قوم سب
 بوقت چہانت روز ششم او مورخہ ۲۷ ماہ شوال ۱۲۸۴

سوره ق صفر آخر

<p>تبارن از ضعف تن بر پا نکرد چون کمال قوت آمد در بدن</p> <p>گفت بآن رهبر راه خدا از تویی که بدین ره ناهن</p> <p>بش ازین حمیدی که کردم با خدا استقامت از بدلم هر دوید</p> <p>کز حق شرمند که شد حاصلم حفظ انفسم فعل در راه دین</p> <p>منکدر شمس در آغ افرو ختم کر دایم یکشتم از بهر کس</p> <p>فقه یمن رفت باشد جا بجا صبر از خط چون توانم کرد چون</p>	<p>دست از دلمان صفر واکر کرد آنداز راه خود بانه در سخن</p> <p>کای هوس را راند باطنی مرا در رضای دوست جازا با حق</p> <p>دل نقض آن کشیدم مرا تو بر افضل مداران در رسید</p> <p>گشت زین پس زک لذت نکلم بمنت کن صبر کردن بعد زین</p> <p>بدر جمع مال علم اندو ختم میدهد مالم بعد از دست رس</p> <p>نبتم محب از فضل خدا شاخ انبیم ببار آمد کنون</p>
--	---

این سوره را در روز شنبه
 و در روز دوشنبه و در روز پنجشنبه
 و در روز یکشنبه و در روز چهارشنبه
 و در روز جمعه و در روز آدینه
 و در روز یکشنبه و در روز چهارشنبه
 و در روز جمعه و در روز آدینه
 و در روز یکشنبه و در روز چهارشنبه
 و در روز جمعه و در روز آدینه

این سوره را در روز شنبه
 و در روز دوشنبه و در روز پنجشنبه
 و در روز یکشنبه و در روز چهارشنبه
 و در روز جمعه و در روز آدینه
 و در روز یکشنبه و در روز چهارشنبه
 و در روز جمعه و در روز آدینه
 و در روز یکشنبه و در روز چهارشنبه
 و در روز جمعه و در روز آدینه

این سوره را در روز شنبه
 و در روز دوشنبه و در روز پنجشنبه
 و در روز یکشنبه و در روز چهارشنبه
 و در روز جمعه و در روز آدینه
 و در روز یکشنبه و در روز چهارشنبه
 و در روز جمعه و در روز آدینه
 و در روز یکشنبه و در روز چهارشنبه
 و در روز جمعه و در روز آدینه

رضوی

نسخه پ. صفحہ اول

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الہی جو شرف و رفیعان بخش چشم شکبارم
 نہ لایع و جاہ نشا کن ابرام
 بزور شرف محبت و ایم و دینی
 بخوان شمع عالم سیرت کردی کند
 خستوبائی نفسم بطن نشسته چو پیا
 چون میرا بکھڑائی خاست
 و کم در پینہ از شوق و متع تو قیام
 ز کل صدا کین و نکران مست غلام
 بهشتی فانی در دست از لعل جان
 به کینہ امی و فغان این رخ خام
 و سائل رویا کرد میدان این کرم
 کدشتانم به بیخ نشسته شکام

غلام محبت عشق کیم مردم گیرند

طرز چو نکل شیب یک کونستم

چشم محبت کینت مشب و پل خیر طہ جام وحدت مبدی ہر حلقہ زنجیر

کاش

PERFACE

Glory be to Allah Who by His mercy and
grace created man from mean earth and
made supreme over all other creature.

Allah's Benedictions be on the Holy
Prophet (Peace be upon him) and
his holy family.

The present work is substantially a Doctorate thesis submitted to the University of Sind. The idea of undertaking this project was born out of a desire by 'Allāmā Ghulām Muṣṭafā Qāsmī who introduced the present writer to Mīr Jānullāh Shāh Riḍawī, the most eminent Sufī Persian poet who flourished during the Kalhorā times in Sind. Thus present study is an attempt to project the history of Kalhorā period and the teaching of a Sufī poet of Sind who sang his song in Persian to enkindle the fire of enthusiasm for life.

Down the ages, great poets appeared in the world to awaken man to the Divine aspect of things and to strengthen human nature in its fights against all that is ignoble and base. All these great poets used their great gifts of imagination and vision for the amelioration of mankind. The present survey deals with the poetry of 'Mīr' Jānullāh Shāh Riḍawī, who is trying to take us through his Dīwān to the rendezvous, where man realizes the presence of Divine Light within; which is bound to banish the hatred, unite the hearts and demolish the demarcation of cast and colour. It also presents the critical account of his era.

(..ll..)

'Mīr' adheres to the spirit of Islam and preaches that there is the horizon of transcendent reality beyond the empirical reality. He has tried to show what Shariah is and what it means to the humanity at large concerning life on earth and life beyond. The subject matter of his Diwan is the purification of soul and the attainment of eternal felicity. Hence, the poet condemns the evils of avarice and arrogance, vanity and hypocrisy. He exhorts to inculcate the virtues of truth, sincerity, love and wisdom.

The work is divided into two parts. The first presents the political panorama of the era, and the second deals with the poetry of 'Mīr' Jānullāh Shāh Ridāwī. The general features of the cultural, administrative, social and economic history of the Kalhorā period have been outlined alongwith the political narrative of that age in the former part; and the latter presents the message and literary criticism of Mīr's poetry alongwith his contemporary Persian poets of Sind and the golden age of Kalhorā rule in respect of literary output. So a brief survey of these tendencies is presented as a preface to the study proper. It is hoped that the present study will help the readers in understanding the intellectual horizon of the Sufi poet who has imparted religious issues in the context of mystic fervour.

(...III...)

The present Dīwān has been edited on the authority of two manuscripts; one received from 'Allāmā Ghulām Muṣṭafā Qāsmī and the other from the Library of Pīr Jhando. Since both the scripts contained some errors of omission and commission, the present version was updated, making necessary mention in the footnotes wherever required. The manuscript provided by 'Allāmā Qāsmī was more authentic (as is evident from the footnotes), and therefore, it was taken as a base for the production of present updated work. Despite every possible care taken in editing the present Dīwān, there may be a few mistakes inadvertently left here and there.

The present writer submits his apology for dropping the diacritical marks from transliteration on account of certain unavoidable difficulties in typing.

I wish to express my deep gratitude to 'Allāmā Ghulām Muṣṭafā Qāsmī, who from the very beginning of this project evinced keen interest for its completion and fostered my literary ambition. Throughout the course of its preparation, it was always fruitful to discuss things with him and draw upon his rich store of knowledge and benefit by his ripe judgement. The debt I owe him is too great to be repaid by a formal expression of gratitude.

(..IV..)

I must not omit to mention that I received some valued suggestions from Prof. Dr. Gul Hassan Laghārī who not only went through the whole script edited by the present writer but also drew my attention to some omissions and suggested many improvements in thought and expression.

I cannot conclude this preface without gratefully acknowledging the debt of gratitude that I owe to Dr. Sayyid Muhammad Šāleh Šhāh, former Senior Subject Specialist, Sind Text Book Board, who procured for me the manuscript of Dīwān-e-Mīr from the Library of the Pīrs of Jhando.

PROF: MUHAMMAD ISHAQUE ABRO

Dated: 15-11-1986

TABLE OF CONTENTS

CHAPTER

I.	The Age of the Poet	1
-	The Onslaught of Nādir Shāh	3
-	The invasion of Sind by Nādir Shāh and Ahmed Shāh Abdālī (Durrani)	5
-	The Rise of Kalhorā in Sind	7
-	The Political and Economic Conditions of Sind under the Kalhorā Rule	12
-	The Social & Religious Conditions during the Kalhorā times	16
 II	 The Birth of the Poet.	
-	The Story of the Poet's Ancestors	24
-	The life of the Poet	28
-	Origins of Sufism	33
-	Sufism in Sind	38
 III	 The Martyrdom of the Sufi Saint	
-	Shāh 'Ināyat - the spiritual Preceptor of the Poet	44
	The Tragedy of Jhok	47
-	The Sufī saint - an impressive Symbol of Sufism	
-	The man of masses; his Religious dispositions	57

Chapter

IV Literary Activities

- The Golden Age of Persian Poetry under the Kalhorā Rule in Sind 62
- Contemporary Persian Poets of Jānullāh Shāh 'Mīr' 66
- The Poet as a thinker 75

V The Message

- A Literary Estimate of Dīwān-e-Mīr 87
- Mīr and Rūmī 99
- Mīr and Ḥāfiz 102
- The Message of Dīwān-e-Mīr 107

CHAPTER-I

THE AGE OF THE POET

Sayyid Jānullāh Shāh Ridawī, bearing the pen-name "MĪR" is also known as Mīr Jān Muḥammad Shāh and Mīr Jān Shāh. He was by far the greatest Persian poet of his time and has left a Dīwān, known as Dīwān-e-Mīr. He was born at Rohrī (Lohrī). The town stands on the eastern bank of the River Indus, facing Sukkur on the other side. No biographer gives the exact date of his birth. However, the chronogram engraved on the poet's tombstone, "gives the date of his death as 5th Rabī-ul-Awwal 1167 A.H./1754 A.D.". Hence, one may reasonably conclude that he was born around the last decade of the seventeenth century of Christian era.

•

The life of Mīr Jānullāh Shāh stands at the cross-roads of some decisive moments in the history of Sind. He ushered in an epoch which was not only replete with chaos and confusion, but had produced great poets as well, the greatest of them being Shāh ʿAbdul Latīf, the poet laureate of Sind. While he was young, Mīr Jān Shāh saw the Mughal empire at the zenith of its power and magnificence. During his life time, the authority of the Mughal rule also extended over Sind. This period covers the last decade of the reign of Aurangzeb, and continues from his death in 1707 A.D. to the gradual decline of the house of Bābar.

Aurangzeb was one of the greatest rulers of Indo-Pakistan sub-continent. Possessed of unmatched chivalry and tenacity of thought, he was undoubtedly the ideal monarch of his line. During his reign the Mughal empire had reached olympian heights. However, after the death of Aurangzeb (20 February, 1707 A.D.), the Mughal empire began to totter rapidly. The rising tide of Maratha nationalism and their guerilla tactics, rivalry among the Mughal generals, party politics of the nobles and the revolts of the Sikhs led to the dissolution of Mughal empire.

The wars of succession among the Mughal princes also weakened the house of Babur and gave a death-blow to the dynasty. Added to this, the climate of suspicion created between the orown and the crown-prince, further contributed to the gradual decline of their house. "The Mughal Empire did not perish with Aurangzeb, but like an old soldier, it simply faded away. In 1737 A.D. it received a lethal blow from the Persian conqueror, Nādir Shāh. From that it never really recovered and remained a mere simulacrum of itself with little power until it eventually died in 1857".2

When the power of the Mughals had practically come to an end, the Mughal kings were reduced to mere titular heads whose suzerainty was acknowledged only in name by the Provincial governors. The sub-continent being

governed by a large number of independent and semi-independent petty rival rulers, Nādir Shāh burst upon the land of Indo-Pakistan Sub-continent and ravaged the country from one end to the other. In the absence of an effective central authority, he found no difficulty in liquidating the great empire of Mughal dynasty.

THE ONSLAUGHT OF NADIR SHAH:

Shāh Hussain Ṣafavī, the ruling king of Īran was defeated and killed by the Afghāns, who occupied Isfahān, the Ṣafavīd capital in 1722 A.D. "A saviour, however, arose in the person of Nādir Qulī, who acting in the name of Ṣafavī king, defeated the Afghāns, and in 1729, expelled them from Īran. In 1736, he ascended the throne as Nādir Shāh" 3. He had requested Muḥammad Shāh, the Mughal King of Delhī "to close the frontier of the Mughal Province of Kābul so as to check the escape of the Afghān fugitives from Qandhār, but his request went unheeded",⁴ and the influx of numerous Afghāns continued from Qandhār to Kābul. Offended at the unhelpful attitude of Delhī, Nādir Shāh first conquered Qandhār and then captured Ghaznī and Kābul in 1738 A.D.

Next, he invaded Peshawar and Lahore, which were occupied after minor local resistance. Nādir Shāh wanted to punish the Mughal king of Delhī and his royal counsellors for the discourtesy, and therefore, he moved to Delhī. "Nizām al-Mulk of Deccan persuaded Nādir Shāh to confirm Muḥammad Shāh on the throne of Delhī in return for a tribute of twenty million rupees".⁵ As a result of this rapport, the two kings marched towards Delhī in cordial climate, but the subsequent rashness of the citizens of Delhi created a tense situation. When the Persian army was moving in the city unarmed, a rumour gained currency that the Iranian monarch Nādir Shāh had been slain. This led to the massacre of Nādir Shāh's troops, and nearly nine hundred Iranians were done to death. The incident infuriated Nādir Shāh greatly, who ordered "a general massacre of the citizens of Delhī, which continued for a whole day and resulted in the slaughter of nearly 30,000 persons."⁶

The massacre was followed by general loot and plunder. A large stock of diamonds and jewellery was looted from the imperial treasury in addition to the seizure of Peacock throne of Shāh Jehān. Laden with booty, Nādir Shāh left Delhī in May, 1739 A.D. leaving Muḥammad Shāh on the throne of Delhī. Thus, Nādir's invasion gave a stunning blow to the Mughal Empire in India. On his victorious return from Delhī, Nādir Shāh annexed the greater part of Sind including Thattā and Shikārpur to the Persian Empire.

THE INVASION OF SIND BY NADIR SHAH AND
AHMED SHAH ABDALI (DURRANI)

According to contemporary accounts, when Nādir Shāh wanted to invade India, he requested Nūr Muḥammad Kalhoro, the virtual ruler of Sind to grant him passage. Nothing tangible was done by Nūr Muḥammad, for, he could ill-afford the treachery with his Mughal overlord. As a consequence, Nūr Muḥammad incurred the wrath of Persian monarch who vowed to punish the Kalhoro ruler and avenge the digrace done to him. The news of Nādir's invasion created terror in the people of sind. Struck with awe, Nūr Muḥammad tried to flee into the inaccessible deserts for shelter. He proceeded to Umarkot with his heavy baggage. In February 1740 A.D., on one early morning, "before Mian Nūr Muḥammad could leave the fort, Nādir Shāh appeared at the gate suddenly. The Mian had no other alternative but to surrender with his hands tied like an offender!"⁷ The king took him to Lārkānā. Subsequently however, "Nādir Shāh granted him pardon on his promising to pay a tribute of twenty lacks of rupees. As security for the payment of the tribute he took with him vanquished Kalhoro's three sons, Murād Yār Khān, Uttar Khān and Ghulām Shāh Khān, as hostages to his court, where they remained for several years"⁸

On the payment of tribute, he got back the governorship of Sind, but Nādir Shāh made Bakhar a vassal of Persia, and "left Sīwī (Sibī) in the hands of Afghāns and Shikārpur in those of Dāūdpotās as used to be the case some years back" 9. Nūr Muḥammad, however, received the title of Shāh Qulī Khān, and after subduing the local chiefs, swayed the absolute authority in Sind. In 1748 A.D., Nādir Shāh was slain and the Mughal king Muḥammad Shāh passed into eternity. "When Aḥmed Shāh Durrānī succeeded Nādir Shāh as the despoiler of Delhī, Nūr Muḥammad again sought to temporize about the payment of tribute. To enforce payment Aḥmed Shāh threatened invasion of Sind in 1754 and even encamped at Sewistān, an act that made Nūr Muḥammad later take to precipitate flight to the desert on the east. There he died".10 After the death of Nūr Muḥammad, there was Civil war amongst his three sons, as a consequence of which, there was wholesale commotion in Sind. The civil war continued to ravage the country for two years, till Ghulām Shāh Kalhoro emerged as the victor, and became the Prince of Sind in 1758. However, he acknowledged the authority of Aḥmed Shāh Durrānī (Abdālī) and agreed to remit the annual tribute to Kābul.

THE RISE OF KALHORĀ IN SIND

"The Kalhorā claim their decent from Hazrat 'Abbās, the uncle of the Holy Prophet (may the blessings and peace of Allah be upon him)".¹¹ As a dynastic force, they rose very gradually to wield authority in Sind. About the middle of sixteenth century "Mian Ādam Shāh emerged as the spiritual leader of faqīrs".¹² He is reported to have occupied the holy seat vacated by the celebrated saint, Syed Mirān Muḥammad of Jaunpur. 'Abdur-Rahīm Khān-e-Khānān, the Military general of the Mughal emperor Akbar, visited Sind in 1589 in connection with an expedition and called on Mian Ādam Shāh to pay respects and seek blessings. "The Khān gave him lands of Chāndikee for the sustenance of his disciples,"¹³ which aroused the jealousy of local landlords. Infuriated at the growing influence of Mian Ādam Shāh, the local zamindars poisoned the mind of the viceroy of Multān against him, who summoned Mian Ādam Shāh to Multān. Mian Ādam Shāh reached Multān with a large contingent of his followers, where he was imprisoned and later put to death. "The foundation of the future of Kalhorā importance was, however, laid in Multān where Āghā Shāh Muḥammad, the Kotwāl of the city, himself became a disciple of Ādam Shāh, during his imprisonment".¹⁴

After the martyrdom of Ādam Shāh, his disciple Shāh Muḥammad Baluch took his body to Sukkur and buried it on the top of a hill. "Shāh Muḥammad Baluch then settled at the village of the martyr, where he looked after his two sons Ibrahim and Dāūd and consolidated the strength of his followers".¹⁵ For four generations his descendents lived about Lārkanā, increasing their disciples and wielding their influence. They gradually acquired large areas of land and developed political ambitions. They fought Panhwars and Dāūdpotās and even defied the Imperial Governor. This brought Prince Muiz-ud-dīn down with a force to punish them. "Mian Naseer Muḥammad who had become powerful zamindar and the head of fanatical religious followers, died in 1104/1692 and was succeeded by his son, Shaikh Dīn Muḥammad, who defied Prince Muiz-ud-dīn, the Viceroy of Multān, and was put to death about 1112/1700".¹⁶

He was succeeded by his younger brother Yār Muḥammad who wielded tremendous influence as the Chief of Kalhorā dynasty. He captured Sehwan and Shikārpur and expelled Dāūdpotās from Sukkur in 1701. Yār Muḥammad was a cool-headed statesman. He is regarded as the real founder of Kalhorā dynasty. He realized the importance of cordial relations with Delhī. He successfully persuaded the Mughal authorities that the Kalhorās had better claims to

some areas which were previously under the Dāūdpoṭās, and would pay imperial revenue regularly. Ultimately a royal farman was issued conferring on them, subject to certain conditions, the governorship of Sibī (Which at that time comprised Shikārpur and Sukkur), a high manṣab and the imperial title of Khuda Yār Khān". 17

Yār Muḥammad Kalhoro died in 1131/1719, and after a family strife, he was succeeded by his son Nūr Muḥammad, who hastened to make his allegiance to Muḥammad Shāh, the Mughal emperor of Delhī. In return, the Delhī Government conferred on him the title of Khudā Yār Khān in 1719 and handed over the province of Siwistan to the Kalhorā ruler. "When a vacancy occurred in the government of Thattā, the Mughal emperor, following the traditional course of giving authority to persons of local importance, appointed him as governor of Thattā, by which act Nūr Muḥammad became virtually the ruler of whole Sind, Upper and Lower, from the deserts of the east to the rocky hills of the West". 18 As stated before, Nūr Muḥammad was now faced with a dilemma, undreamt of hitherto. He had refused to grant passage to Nādir Shāh when the latter invaded India in 1739, for which the Kalhorā ruler paid very dearly. The subsequent invasion of Aḥmed Shāh Abdālī put Nūr Muḥammad to flight to the desert, where he died in 1756.

After his death, the confused Civil War amongst his three sons plunged the entire Sind into the whirlpool of unrest till Ghulām Shāh emerged as the victor in 1758. In 1768 Ghulām Shāh founded the new capital of Sind on the left bank of Indus, and built there a strong fort named Hyderābād. In remote past this town was called Nerūnkot. "Once established on the throne of Sind, Ghulām Shāh Kalhoro, the most capable of the Kalhorā, did a little to restore some kind of order to the disturbed countryside. But he died in 1771, and was succeeded by his eldest son Sarfarāz Khān, a particularly shortsighted, unfeeling and incompetent tyrant, who undid in a few years most of what good had been achieved by his father". 19

The misrule and misdemeanour of Sarfarāz Khān forced the East India Company to wind up the factory, established during the reign of his father at Thattā. Sarfarāz Khān played in the hands of opportunists who succeeded to drive a wedge between Kalhorā and Tālpur families and set them at logger-heads. The Tālpurs were the powerful advisers of the Kalhorā, but the senseless action of Sarfarāz Khān, that led to the murder of Mīr Bahrām Khān and his son Sobdār Khān, embittered the relations of two families, for which Sarfarāz Khān had to pay a heavy price.

"Determined to avenge his grandfather's death, Mīr Fataḥ 'Alī Khān attacked the Residency of the Kalhorā prince and put him to flight. The latter was, however, caught in the fort at Hyderābād and kept prisoner along with three other princes". 20

Sarfarāz Khān was immediately deposed, and his brother Mian Muḥammad Khān succeeded him in 1775. He too proved little better, "and was ousted by his uncle Ghulām Nabī son of Mian Nūr Muḥammad. Ghulām Nabī was also assassinated by Baluchs in 1777 near Umar Kot, and he was succeeded by his brother Mian 'Abdul Nabī who put to death all the claimants of throne, including Sarfarāz Khān in captivity". 21 Being an incompetent ruler, Mian 'Abdul Nabī could not wield political suzerainty for long. "Soon (1782 A.D.) Mīr Fataḥ 'Alī Khān and other Tālpurs met the Kalhorā in a pitched battle at Hālānī, where the latter were completely routed. Thus came to an ignominious end of rule of the Kalhorās and out of the ruins of their rule arose the power of the Tālpurs". 22

POLITICAL AND ECONOMIC CONDITIONS OF SIND
UNDER THE KALHORA RULE.

The Kalhorā rule covers the period of 82 years (1701-1783 A.D.). This is, in fact, the troubled era of the history of Sind, for this period marks transition from a tributary of Mughal Empire to the establishment of a small kingdom endeavouring to cut assunder the fetters of a vassal. The temporal authority of the Mughals was tottering and the rising force of the Kalhorā dynasty was gaining ground in Sind. During this period, Nādir Shāh sacked Delhī and made Sind a tributary to Īrān. After his murder, the invasion of Aḥmed Shāh Abdālī (Durrānī), extended the authority of Kābul over Sind and made it a subject to the rulers of Afghānistān. The death of Nūr Muḥammad Kalhoro in 1167/1754 " was followed by anarchy and civil war, out of which his younger son Ghulām Shāh, who had spent some years as a hostage at the court of Nādir, emerged successful in 1170/1757". 23

As the most capable ruler of Kalhorā dynasty "Ghulām Shāh extended his authority to the south and founded the port of Shāh Bundar". 24 He built a "fort at Hyderābād and shifted his capital from Khudābād to Hyderābād in 1770". 25 He also built other historical

monuments such as Kaḥhā Qillā, tombs of his ancestors and the mausoleum of Shāh 'Abdul Latīf - the sufi saint and poet laureate of Sind. He also established friendly ties with foreign countries, such as Irān, Arabia, Muscat and Bekāneer. He encouraged trade and industry, and during this period Sind witnessed economic prosperity, political stability and internal security. "Ghulām Shāh Kalhoro was the only one of the Kalhoro line with any pretensions of greatness. He won his throne by his own sword, and was much more independent of Qandhār than his father had ever been". 26 He improved revenue and taxation systems and introduced drastic administrative changes. His reforms provided relief to the distressing multitude who were ground under the pressure of heavy taxes. During his reign the people were prosperous and happy, the empire had grown rich and strong, national wealth had increased, and the arts of civilised life cultivated every where.

Ghulām Shāh was succeeded by his son Sarfarāz Khān, but his conflict with Tālpurs eventually led the fall of Kalhorā dynasty. The Kalhorā period (with the exception of Ghulām Shāh's rule), was marked by constant conflicts and turbulence, political strife and disorder. "Not only were the Kalhorās fighting among themselves, but they were also engaged in a complicated political game of chess with the

Pathāns, Kelat, Cutch and the Chief of Kukrāllo, presumably a Sammo of the lower delta of the Indus who had somehow managed to retain a little petty authority of his own". 27

Inspite of disorderly conditions, the Kalhorā period was not a cultural void, "but the importance they attached to irrigation, the foundation of Hyderābād, the patronage of Persian and Sindhī literature and, above all, the emergence of Shāh 'Abdul Latīf, 'incomparably the greatest man whom Sind has produced in the realm of imaginative art', make their era memorable one". 28 Mian Nūr Muḥammad and his son Ghulām Shāh gave political stability to Sind and the people enjoyed peace and prosperity. "Both of these rulers were men of parts, well-known for their political acumen. They encouraged enterprise and stimulated Industry and Trade. Agricultural prosperity too was a feature of their government". 29

For the manufacture of cotton cloth, the finishing of leather goods, the fish drying and the production of saltpetre and indigo, there were many industries in Sind during the Kalhorā days. Thattā, Naṣarpur, Sehwan, Sukkur, Kandiaro and Rōhrī were the main centres of cotton industry in Sind. Flour milling did not exist as an industry, but the people used primitive methods of grinding the flour

in their domestic grinding mills. "Oil pressing was another village industry, widely difused, the camels and bullocks turning the ghāns (Oil presses), crushing the jāmbho[~] and rape seed just as they do today. The potter's craft was equally primitive and can still be seen in Sind exactly as it was in Mughal and Kalhorā days. The making of glazed tiles was, however, highly skilful and the products were used to ornament tombs and mosques". 30

Saltpetre was an important commodity which people desired to develop. It was used for manufacture of gun powder, glass making and the production of dyes. Sind abounded in cattle, and owing to large number of oxen and buffaloes, camels and goats, sind has always had much raw material for leather industry. "The Sind tanners were technically skilled and made splendid leather articles for export. Leather was employed for a variety of articles, such as shields, saddlery, bucklers, shoes, table covers, curtains and bed sheets adorned with multi-coloured silks and beautiful designs". 31

Fish has always been regarded a favourite dish in Sind. Fresh and salt water fish is found here in abundance. The Āin-e-Akbarī says that the staple food in lower Sind "consists of rice and fish. The latter is smoked and loaded in boats and exported to the ports and other cities affording a considerable profit. Fish oil is also extracted and used in

boat building. There is a kind of fish called palwah (Pallo) which comes upto the Indus from the sea, unrivalled for its fine and exquisite flavour". 32 The centre of salt water fish industry was Karāḥī and the coastal area, but the fresh water fisheries were established at different water courses, lakes, rivers and canals. The business of the dried fish export yielded much profit. "The modern sea fisheries of Karāḥī and the Sind coast flourish on much the same lines as the fisheries which supplied the articles of fish food exported in the days of the Mughals and the Kalhorā". 33

THE SOCIAL AND RELIGIOUS CONDITIONS OF SIND IN KALHORĀ DAYS

In villages, the common people lived in the grass huts and small cottages, but the landlords and affluent class had mud houses for their habitations. In larger towns like Thattā, there were many buildings of bricks constructed in native style. There was rich cultivation in the Kalhorā days and the entire Sind was covered with lush green fields. Bājri and juwār were the principal early crops and wheat and barley the main late crops. The Lār and the Upper portion of Sind produced rice in abundance. Native fruits of various kinds and mangoes of fine quality abounded. It was on the agricultural production that the life of common man depended,

"yet the labourers and peasants were not relatively well-off during the days of Kalhorās". 34 Poverty coupled with high-handedness was the order of day. The peasant and the labourer could not get the profits commensurate with the yield of the harvest or productivity.

Distressed notwithstanding, the farmers lived a jovial life creating all sorts of recreations within their resources. They arranged many a village sport and spent their leisure in rural relaxations. "Of the simpler forms of amusement there were many varieties. These included kite flying (Patang) which was very popular with all classes and had a technique of its own, Kabūtar-bāzī, betting on pigeons, Kukar bāzī or cock fighting, ghotā bāzī or ram fighting, popular at the dāirā. Wrestling in the Sindhi fashion by 'malhs' was as popular as it is today, when it has claims to being the most popular sport of the country". 35 Simple amusements practised in Sind during Kalhorā days included chess, cards, chowpar, wanjwatī, Belhāro and weight lifting. The folk dance was also a pleasure - giving incentive and attracted big gatherings wherever it was arranged.

Sind was a Muslim State and most of the people followed Sunnī Hanāfī school of thought. The religious leaders hailed from various classes, of which, the Sayyids, the 'Alawīds, the Quraishīs, the Siddīkīs, the Fārooqīs and

Abbāsīs were the main families. All these families trace their origin to the holy land of Saudi Arabia. The people of Sind in the Kalhorā days were as pious and devout as they are today. The people revered the men of saintly disposition and held the Sayyids and pirs in high esteem. The Sayyids as the spiritual guides exercised tremendous influence among their murids (disciples). The rulers could ill-afford this privileged class. "The pīr had thus a spiritual power which was always tending to take temporal forms, exactly as happened in the most influential days of the papacy in medieval Europe. The pīr received the offerings of his murids, settled their disputes often very satisfactorily, and led the prayers on solemn occasions. The countryside became in this way the home of an immense number of these petty imperia". 36

However, under the Kalhorā dynasty, the Sindhi Muslim peasantry and the unlettered villagers showed superstitious reverence for the saintly people such as Sayyids, the Pīrs, the Murshids, the Sūfīs, the Majzūbs and a host of devouts hailing from religious hierarchy. Many instances have been described in the history of Sind by which superstitious belief was in vogue during the Kalhorā times. The extravagance of superstition can be examined from a few powers ascribed to the saintly persons. To quote only a few of these powers:" there were causing the birth of

children, especially in cases of barrenness and old age; curing complaints and diseases like madness, deafness, dumbness and blindness; appearing in person at a distance to protect friends against unknown dangerscompelling inanimate objects to behave as if possessed of life and volition; stilling storms and changing female into male children. There was hardly a power in the long records of hagiology which could not be found credited to some sacred shrine or holy man in Sind". 37

NOTES AND REFERENCES

1. Zaidī, Nazir Ḥasnain, Prof. Dr., Mīr Jānullāh Shāh I - Shumālī Sindh ke Nāmuwar Sūfī Shāir: Izhār Monthly Urdu, May 1982, p.28
2. Sorley, H.T., Dr., Gazetteer of West Pakistan (The Province of Sind): The West Pakistan Govt. Press, Karachi, 1968, p. 163.
3. Ikrām, S.M. Dr., History of Muslim Civilisation in India and Pakistan: Institute of Islamic Culture, Lāhore, 1982, p. 431.
4. Maher, Ghulām Rasool: Tārīkh-e-Sind (Kalhorā Period), Sindhī version, vol-I, the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1963, p. 370.
5. Ibid., p.373.
6. Ikrām S.M. Dr., History of Muslim Civilization in India and Pakistan, op. cit, p.433.
7. Mīr 'Alī Sher Qānī: Tuḥfat-al-Kirām (Sindhī version), the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1976, p.268
8. Sorley H.T. Dr., Shāh 'Abduḥ Latīf of Bhit, his poetry, life and times: Oxford University Press, second edition, Karāchī, 1966, p. 30.
(The indemnity money shown in Tuḥfat-al-Kirām is ten million rupees. Khān Bahādur Khudā Dād Khān, the author of Lub-e-Tārīkh-e-Sind says that tribute money amounted to ten million rupees).

9. Mīr 'Alī Sher Qānī: Tuḥfat al-Kirām, op. cit., p.268
10. Sorley H.T. Dr., Shāh 'Abdul Latīf of Bhit; his poetry, life and times, op. cit., p.30
11. Mīr 'Alī Sher Qānī: Tuḥfat al-Kirām, op. cit., p.255
12. Khudā Dād Khān: Lub-e-Tārīkh-e-Sind; the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1959, p.117
13. Mahar, Ghulām Rasool: Tārīkh-e-Sind (Kalhorā period); Sindhī version, vol-I, op. cit., 1963, p.130
14. Ikrām S.M. Dr., History of Muslim Civilization in India and Pakistan, op. cit., p.441
15. Mīr 'Alī Sher Qānī: Tuḥfat al-Kirām, op.cit; p.257
16. Mahar Ghulām Rasool: Kalhoroon Kī Tārīkh, Urdu version; (English rendering by Dr. S.M. Ikrām), History of Muslim Civilization in India and Pakistan, op. cit; p.442
17. Ibid, p. 442
18. Sorley H.T. Dr., Gazetteer of West Pakistan (The Province of Sind), op. cit; p.167
19. Sorley H.T. Dr., 'Abdul Latīf of Bhit; his poetry, life and times, op. cit; pp.30-31
20. Sadārangani H.I. Dr., Persian poets of Sind, the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1956, p.82

21. Al-Waheed Special Edition: Sind Āzād Number, June, 1936, p.99
22. Sadārangānī H.I.Dr, Persian Poets of Sind, op. cit., p.82
23. Ikrām S.M. Dr., History of Muslim Civilization in India and Pakistan, op.cit., p. 470
24. Shaidāī Maulāī Raḥimdād Khān; Janat al-Sind, the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1958, p.558.
25. Maher Ghulām Rasool: Tārīkh-e-Sind (Kalhorā period), Sindhī version, vol-II, the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1963, p.596
26. Sorley H.T.Dr., Gazetteer of West pakistan (The Province of Sind), op. cit., p.168.
27. Sorley H.T. Dr., Shāh ʿAbdul Latīf of Bhit; op.cit, p. 30
28. Ikrām S.M. Dr., History of Muslim Civilization in India and Pakistan, op. cit., p.471
29. Sadārangānī H.I. Dr., Persian poets of Sind, op. cit., p.82.
30. Sorley H.T. Dr., Shāh ʿAbdul Latīf of Bhit, op. cit p. 92

31. Maher Ghulām Rasool: Tārīkh-e-Sind (Kalhorā Period) Sindhī version, vol-II
32. Elliot. H. (Dowson): History of India vol-I, London 1898, p.40.
33. Sorley H.T. Dr., Shāh 'Abdul Latīf of Bhit; op.cit., pp.100 - 101.
34. Shaidāī Maulāī Rahīmdād Khān: Tārīkh-e-Tamadun -e-Sind, University of Sind press, Hyderabad, 1959, p.499.
35. Sorley H.T. Dr., Shāh 'Abdul Latīf of Bhit; op.cit, pp. 139-40.
36. Ibid, p.167
37. Burton, R. History of Sindh; London 1851, pp. 229-33

CHAPTER-II

THE BIRTH OF THE POET

THE STORY OF THE POET'S ANCESTORS

Down the ages, great poets have emerged to kindle the flame of Divine knowledge so as to ameliorate the lot of mankind, fight against all that is ignoble and guide the seekers of Truth to probe into the celestial regions for inhaling the breath of Reality. All the chroniclers of Sind are agreed that Sayyid Amīr Muḥammad Makkī, the great grand-father of our poet Mīr Jānullāh Shāh Ridawī, migrated to Sind in the seventh century of our era. He settled at Bakhar, a town then called Farishtā.

According to Mīr 'Alī Sher Qāni' "Sayyid Amīr Muḥammad Makkī entered the vicinity of Bakhar at the hour of dawn and said that he was brought by Allah Almighty (Glorified and Exalted be He) to the sacred soil early in the morning. Since then the place came to be known as 'Bukrah', namely, the Dawn; and with passage of time the word 'Bukrah' corrupted, as Bakhar".¹ The contemporary historical evidence shows that a host of scholastic theologians, outstanding poets and saintly people rose from the soil of Bakhar; and the place shone like a brilliant light house in Sind.

Sultān al-Ārfīn (The king of Saints) Sayyid Muḥammad Shujā', the father of Sayyid Amīr Muḥammad Makkī, hailed from Mashad, Īrān. "On hearing the saintly reputation of Shuhāb-ud-dīn Suharwardī, Sayyid Muḥammad Shujā' developed a strong desire to call on him in Baghdād. Immensely impressed by his scholastic ability and sterling piety, Shuhāb-ud-dīn Suharwardy married his daughter to Sayyid Muḥammad Shujā'. After the marriage, Sayyid Muḥammad Shujā' proceeded to Hejāz. He was later blessed with the birth of a son, who was named Muḥammad. Later he was known as Amīr Muḥammad Makkī. After performing the pilgrimage, Sayyid Muḥammad Shujā' returned to Baghdād en route for Mashad, where he passed into eternity. He was laid to rest in the holy shrine of Hazrat Imām Ālī Musā Raza (May Allah be pleased with him)".²

Sayyid Amīr Muḥammad Makkī spent his youth at Mashad, but after the death of his father, he migrated to Sind. Purity of character and saintly insight, won him the title of 'Sayyid al-Moimneen', that is, the leader of the faithfuls. The reasons that prompted his migration are nowhere recorded in the contemporary history of Sind. However, Luṭfullāh Badvī assumes that "the onslaughts from Mongols struck the people with terror, and they fled in panic. The period of Mongol invasion is characterised by chaotic conditions and turbulence, death and destruction,

cold-blooded murders and wholesale ravages. Changīz Khān and his decendents plundered the towns, butchered the people and razed the cultural and holy places to ground. As a result, thousands of people, great and small, fell to the dagger of those fanatics. In the wake of those dark apprehensions, Sayyid Amīr Muḥammad Makkī migrated to Sind".³

At that time Sind was managed under the authority of imperial government at Delhī. Shamsuddīn Iltutmish (d.1236) was the ruler of Muslim India and Nāsir-ud-dīn Qabāchā held the viceroyalty of Sind. Qabāchā was reluctant to acknowledge the authority of Delhī. Enraged at the attitude of Qabāchā, Iltutmish turned his attention to Sind to deal with the viceroy." On 9 February 1228, Iltutmish arrived at Uch, the capital of Qabāchā, and opened the seige. Uch surrendered on 4 May, and a few days later Qabāchā, who had moved to the island fortress of Bakhar (situated between modern Sukkur and Rohri), found a watery grave in the Indus".⁴

Iltutmish and his nobles (amirs) greatly respected Sayyid Muḥammad Makkī. The saintly Sayyid wielded spiritual influence over the people of Bakhar, and his piety kindled religious fervour in them. "Impressed by his heightening intellectual and saintly powers, Iltutmish gave

him large lands in Upper Sind. These grants were subsequently renewed during the rule of 'Alā-ud-dīn K̲haljī and the Mughal emperor Sh̲hāh Jahān. Sayyid Muḥammad Makkī is reported to have died about 1260 A.D. and his earthly remains lie near the office of the Deputy Commissioner, Sukkur".⁵ The place attracts numerous disciples till today.

Down the centuries, this well-known family of Sayyids has produced a vast concourse of celebrated poets, scholars, saints and sages, divines and devout men of letters famous for their scrupulosity. A few luminaries of this house are reported to have shed a ray of light on Persian poetry in Sind. From amongst the decedents of Sayyid Amīr Muḥammad Makkī the most illustrious persons are Sayyid Badar-ud-dīn, Mīr Saeed K̲hān Riḍawī, Sayyid Amīr Sh̲hān, Sayyid Mōḥammad Taqī, Mīr Amīr 'Alī, Mīr Muḥammad Ṭāhir, Sayyid Ḥājī Nūr Muḥammad and Mīr Jānullāh Sh̲hāh Riḍawī. They enjoyed unbounded veneration for their extra ordinary genius, erudition and saintly dispositions. "Riḍawī family, the most illustrious religious house of Sind, traces its origin to the family of Sayyid Amīr Muḥammad Makkī".⁶

"Sayyid Muḥammad Makkī is reported to be the first scion of Riḍawī Sādāts who settled in Sind". ⁷ "His relationship extends to fourteenth generation of Ḥazrat

Imām 'Alī Naqvī". 8 Sayyid Tāj-ud-dīn, a renowned scholar of this family, was the contemporary of Mirzā Shāh Baig Arghūn and Mirzā Shāh Ḥassan Arghūn. Sayyid Tāj-ud-dīn was highly revered for his saintly demeanour. "At the instance of Mirzā Shāh Baig, he migrated from Bakhar and settled at Rohrī. Sayyid Ḥyder Shāh Ḥaqqānī, an illustrious scholar of his time, is also the decendent of Sayyid Muḥammad Makkī. He was a remarkably polite man, and possessed an extermely gentle disposition. He died at Rohrī and was laid to rest on the bank of Indus". 9

THE LIFE OF THE POET:

The early life of Mīr Jānullāh Shāh Riḍawī is shrouded in mystery, and for want of authentic historical information, the satisfactory account of his life can not be given. Though the exact date of his birth is not known, it is generally assumed that he was born around the last decade of the seventeenth century. He was the contemporary of Shāh 'Abdul Latīf - the poet laureate of Sind - and died two years after the latter's death. He is also known as Sayyid Mīr Jān Muḥammad Riḍawī and Mīr Jān Shāh. "He came of Suharwādī Stock. He was the best scholar of his

time and even to this day stands unrivalled as a poet of exceptional merit. His pure and chaste style compares favourably with that of eminent Īrānian poets".¹⁰ Jān Shāh is the direct "decendent in the twenty fifth generation of Hazrat Imām 'Alī Naqī (May God be pleased with him)".¹¹

In Maqālāt-us-Shūrā, Mīr 'Alī Sher Qāni presents the account of Jānullāh Shāh as under:

"Jān Shāh Bakhrī belongs to the Riḍawī Sayyid family. He is an outstanding poet. He had adopted 'Mīr' as his pen-name. He is the leader of saints and sages. By faith, he belongs to the Sunni sect. He is the disciple of Shāh 'Ināyatullāh Sufī and follows his lofty ideals for the realisation of self-purification, asceticism and spiritual lustré. He devoted to the path illumined with steady light by his spiritual teacher. Along this path, he used his powerful pen and professed Divine Unity. A Dīwān of lyrics, panegyrics and other poetical compositions which emanated from his fertile pen, has given him a distinguished place in the galaxy of immortal mystic poets. In 'Sāqī Nāmā', he longs for the ennobling companionship of his Pīr (spiritual guide) who lives in Sind".¹²

Mīr Jānullāh Shāh was a great scholar, fully conversant with Arabic and Persian literature. He saw the Mughal dynasty crumbling away before the onslaughts of Nādir who invaded Delhī in 1737 A.D. He witnessed the

invasion of Sind by Aḥmed Shāh Abdālī and internal conflict in the house of Kalhorā. As a consequence, life became unsettled in Sind and there was no peace and security. It was amid these circumstances that 'Mīr' lived in Sind. But he kept himself aloof from the political strife of the day and continued to shed a ray of light through his Persian poetry. The Kalhorā period has produced a galaxy of Persian poets in Sind, and the most illustrious of them are Muḥammad Muḥsin, 'Alī Sher Qāni' and Mīr Jānullāh Shāh. "Mīr Jānullāh Shāh of Rohrī, however, excels all the poets of Sind in his unique grasp of spiritual philosophy and soulful diction". 13

The learned author of Tuḥfat al-Kirām Mīr 'Alī Sher Qāni' speaks about the spiritual elevation of our poet as under:-

"Mīr Jān Shāh Riḍawī is a shining luminary in the family of Sayyid Ḥaider Ḥaqqānī. As the seeker of Truth, he treads on the path of spiritual quest. The steady light of his Murshid (spiritual preceptor) Shāh 'Ināyatullāh Sūfī illuminated his path and after receiving solace and guidance, he (Jān Shāh) became his spiritual successor (Khalīfā). Imbued with the gift of Divine Light, abstinence and contentment, he returned to his native town Rohrī with the standard of Ma'rfat (knowledge) in his hand. He

assumed 'Mīr' as his nom-de-plume. He has left a Dīwān behind, containing mystic verses imbued with light and learning. He has also composed a Mathnawī, wherein he longs for spiritual union with his Murshid". 14

In fact, very little is known about the early life of Jān Shāh. In the absence of authentic evidence, we have to employ the test based on his verses in Diwan, so as to compute the worth of conclusions presented in this treatise. The study of his Dīwān reveals that he possessed an insatiable thirst for the spiritual attainments in his early life, and started studying under the noted scholars and mystics. For his early education he must have had special attention. He was contemplative to the core, always eager to profit by the saintly company of devouts. He spent most of his time in the mystical meditations for the attainment of inner solace. "At an early age, he was filled with a passion for spiritual realization, and roamed far and wide in quest of the bliss that destroys the ego - the source of all misery and evil - and sets the mind at rest". 15

The Sufī saint Shah Inayat was noted for his piety and purity, righteousness and saintliness. Jān Shāh visited his hospice in spiritual quest. Impressed by his subdued and tranquil look, spiritual demeanour and saintly powers, our

poet spent some days in his hospice, and requested Shāh 'Ināyatullāh to admit him to his discipleship. The murshid guided his mureed along the path of self - purification, and the abstruse potentialities of Jān Shāh worked wonders within a short time. The Murshid's penetrating insight into the mind of his mureed provided solace to the latter. The tremendous spiritual awakening of our poet cannot be attributed to any one other than Shāh 'Ināyat's influence and guidance. It is for this reason that our poet has paid his pīr the highest compliments in his Dīwān, which a true disciple is required to pay. The main theme of his murshid's teachings is pantheistic sufism, which found effective expression in the poetry of Jān Shāh. Since Jān Shāh possessed a powerful pen, vigorous intellect and ripe erudition, the pantheistic teachings of his murshid, gained currency through the strength of Jan Shah's poetic capability.

Thoughtful and contemplative as he was, Jān Shāh found pleasure in retirement to the bank of river Indus at his native town Rohrī. This leads to the evidence of his engrossment in the vision of Divine Unity. The solemn religious contemplation and deep observation seem to

account for the strength of his poetic fervour. The influence of his pir's pantheistic background is profound and far-reaching in his Dīwān. His saintly career actually begins after his meeting with Shāh 'Ināyat. Both were men of great spiritual eminence, and when they met, perfect harmony was established between the two. For Jān Shāh the meeting brought a unique peace and the dawn of a new world. From that day onwards, started the real work of our poet, which made him immortal. Jān Shāh attained great fame as a saint and poet, and was highly esteemed by many of his pious contemporaries. "The poet Jān Muḥammad" says Dr. Sadārangānī, " was greatly respected for his profound scholarship and his simple and pious life. He preferred seclusion, and with the alchemy of his spiritual bliss metamorphosed the lives of several devout seekers". 16 Jānullāh Shāh passed away on 5 Rabī'ul-Awwal, 1167 A.H. leaving behind three sons.

ORIGINS OF SUFISM:

Sufism is a phase of feeling connected with the endeavour of human mind in the quest of divine essence and establish communion with the Creator. The word Sufī is

Arabic in origin, being derived from the word 'Ṣūf' meaning wool. The woollen dress was the distinguishing mark of sufis. It is also said that it is derived from 'Ṣafā' meaning purity, as the Sufī endeavours to be pure in thought, word and deed. "The Sufīs were distinguishable from their fellows by wearing a habit of coarse woollen cloth, in times when silks and brocades had become the fashion of the wealthy and mundane-minded, symbolic of their renunciation of worldly values and their abhorrence for physical comforts". 17

Towards the end of the eighth century A.D. the saintly Muslims who preferred a life of piety to the life of pomp and pelf, formed themselves in little groups and spent their lives entirely in the remembrance of Allah for personal trafficking with the Highest. They began to wear wool and proclaimed their separation from worldly matters. This led to asceticism and finally to sufism. Thus, sufism came to be regarded as the Religion of love drawing its inspiration from the Absolute Divine Being. "A strong tradition connects the growth of this movement with the Prophet (Peace be upon him) through his cousin and son-in-law 'Alī ibn Abī Tāleb, the fourth caliph whose abdication led to the greatest schism in the history of the faith, the separation between Sunnī and Shia. According to this version, the Prophet (peace be upon him) invested 'Alī (May Allah be pleased with him) with a cloak or Kherqā on

initiating him into the esoteric mysteries, imparting to him therewith the heavenly wisdom which transcends all formal learning. In his turn 'Alī (May Allah be pleased with him) invested his own initiates, and through them the 'selselas' or chains of affiliation passed on the inner lore of mystical truth to succeeding generations".18 Among the notable pioneers of Sufism, Salmān was the first Persian Muslim to become a Sufī and Abū Hashim was the first man who adopted the name of Sufī. Rābia of Baṣrā was the first lady who joined the movement and gave a definite shape to the doctrine of mystical love.

The eighth century of Christian era witnessed the climax of Sufī movement, and Ḍhul-Nūn of Egypt, Mahāsibī of Baghdād, Ibrāhīm bin Adham and Bāyazīd Bisṭāmī came to be regarded as the men of profound spirituality into Sufī doctrine. The cities of Baṣrā, Kūfā, Damascus, Cairo and Baghdād became the centres of Sufī movement in the ninth and tenth centuries and men of mystical genius flourished in Muslim world. Among the well-known figures in sufism were Ṣhiblī, Maṣṣūr Ḥallāj, Abū Saīd, Rūmī, 'Attār, Jāmī, Sanāī and Ṣhabistrī. Of them, the Persian born al - Ḥallāj was the mystical genius of the first order, who declared himself to be Truth, and was therefore done to death in 922 A.D.

Sufī or Taṣawwuf means the struggle of soul from the world of illusory and profane love to the domain of

Perfect Truth and Perfect Beauty, from the state of earthly misery to the state of Spiritual Bliss, from the condition of separation to the condition of Union, or better said re-union, from ignorance to Gnosis (Irfān), and from sleep to a waking. Thus conceived, the quest of Truth is the greatest concern of a Sufī in the daily round of his routine drill.

The famous Orientalist, Sir William Jones beautifully defines the doctrine of Tasawwuf. According to him, Islamic mysticism is founded upon the belief "that nothing exists absolutely but God, that the human soul is an emanation of His Essence, and though divided for a time from his heavenly source, will be finally united with it; that the highest possible happiness will arise from his re-union and that the chief good of mankind in this transitory world consists in as perfect a union of the Eternal Spirit as the encumbrances of a mortal frame will allow; that for this purpose, they should break all connection (ta'elluq) with extrinsic objects, and pass through life without attachments, as a swimmer in the ocean strikes freely without the impediment of cloths that, like a reed torn from its native brooke, like wax separated from its delicious honey, the soul of man bewails its disunion with melancholy 'musick' and sheds burning tears like the lighted taper,

In the realm of Sufistic poetry, Sanāī emerged as a great mystical poet of Persia and preached Sufī discipline in verse. He took over Mathnavī as the medium of his mystic expression. "Āttār among several works dealing with Sufī doctrines, produced an allegorical poem called 'Manṭiqut-Ṭayer', which describes the seven stages of the mystic path. Jalāl-ud-dīn Rūmī, on the other hand, produced his famous Mathnawī-i-Ma'nawī, and enriched sufī thought by a further contribution, namely, Dīwān-i-Shams-i-Tabrīzī". 21

SUFISM IN SIND

The foundation of Muslim rule in India was laid with the conquest of Sind by Arabs. The Muslim saints and sufis spread the light of Islam in the Sub-continent. The Sufī saints like 'Alī Hujwerī, Khwājah Muin-ud-dīn Chishtī, Shaikh Bahā-ud-dīn Zakariyā of Multān, Qutub-ud-dīn Bakhtiar Kākī, Shāh Jalāl, Bābā Farīd Ganj Shakar, Nizāmud-dīn Auliā and Hamīd-ud-dīn Nāgorī imparted the teachings of Islam through the living example of their own saintliness, piety and irreproachable character. They practised what they preached. They helped the poor and persecuted, and admonished the proud and powerful. At their hands many Hindus accepted Islam and the local Hindu accounts are full of their praise. They made important contributions to the cultural and religious life of the sub-continent.

Islam is a democratic and egalitarian religion, intended to abolish all the demarcations of caste colour and creed. Its simple monotheism had a greater appeal to the suffering Hindu multitude who found in it an assylum from socio-economic exploitation and abuse of caste system. The Sufī saints of Sind like Qalandar Lāl Shāhbāz, Shāh ʿAbdul Laṭīf of Bhit, Sachal Sarimast, Sufī ʿInāyatullāh and ʿAbdullāh Shāh Shāhābī attracted the Muslims and Hindūs by their spirituality and compassion. Even today a large number of Hindūs visit their tombs every year, bow their heads before their lofty shrines, offer large sums to their caretakers and perform various other services. "It is not possible to trace in any detail the progress of Taṣawwuf in Sind. When Sufism became a system of practice it became associated with the rise of various orders of darwishes and medicantsThe best known early one was Sayid Usmān Shāh Marwandī who became famous as Lāl Shāhbāz with a popular shrine at Sehwan. Of the Sufī poets of Sind about whom an immense modern literature is now poured forth, none are superior to Shāh ʿAbdul Laṭīf and most, if not all, of them are later in date". 22

Down the ages, Sufism has been transmitted by a handful of Sufī Saints from one generation to another. It is they who kept alive the soul of mysticism in Sind. These resplendent Sufī stars of Sind have continued to shed

glorious spiritual rays on Sind. "Kāzī Kāzan, Shāh Karīm of Bulrī, Shāh ʿAbdul Latīf of Bhit, Makhdūm ʿAbdul Raḥīm Gorhī, Saḥal Faqīr, Khalīfo Hājī ʿAbdullāh, Faqīr Muḥammad Siddīqī, Sayid Mian Khair Shāh and Sāmi were eminent poets of the School of mysticism". 23 To this list may be added the names of Bekus and Bedil, Rakhial and Rūhāl, Dalpat, Bulbul, Makhdūm Bilāl, Makhdūm Nooh of Hālā and Makhdūm Nooh Bakhrī whose love-intoxicated poetry and prose formed the pleasure of the people of Sind. Kāzī Kāzan is considered as one of the pioneers to introduce mysticism in Sindhī poetry. The speciality of his poetry is the stress on the study of self and purity of thought. The influence of Sufism in Sind has been essentially tremendous on Muslims and non-Muslims alike. The hospices of the Sufī saints of Sind imparted cool spiritual breeze to the weary pilgrims who treaded the path for mystical pursuits. The wells of spiritualism flowed there in abundance where the seekers of Truth came to drink deep and satiate their thirst. "In fact, there is hardly a country in the whole of Asia, including India, in which the mystic thought of two great civilizations, the Indian and the Arab-Iranian is seen in so beautiful a union as in Sind". 24

CHAPTER-II

NOTES AND REFERENCES

1. Mīr 'Alī Sher Qānī: Tuḥfat al-Kirām, op.cit., p.311
2. Ibid., p.313
3. Badvī Luṭufullāh Prof., Mīr Jānullāh Riḍawī; Naeen Zindagī, Shāh Shaheed Number, February, 1957,p.17
4. Ikrām S.M. Dr., History of Muslim Civilization in India and Pakistan: op. cit. pp. 59-60
5. Badvī Luṭufullāh Prof., Naeen Zindagī, February 1957, op. cit., p.17
6. Shaidāī Maulāī Raḥīmdād; Tarīkh-e-Tamadun-e-Sind; op. cit., p.267
7. Shaidāī Maulāī Raḥīmdād; Janat al-Sind, op.cit,p.335.
8. Zaidī Nazir Hasnain Prof. Dr., Mīr Jānullāh Shāh I, Izhār, Urdu Monthly, op. cit., p.25
9. Badvī Luṭufullāh Prof. Naeen Zindagī, February 1957, op. cit., p.17
10. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind op.cit, p.102

11. Zaidī Nazīr Ḥasnain Prof. Dr. Mīr Jānullāh Shāh-I IZHĀR, Urdu Monthly op. cit., p.25
12. Mīr Alī Sher Qānī: Maqālāt-us-Shurā, the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, First Edition, 1957, p.786
13. Sadārangānī H.I.Dr., Persian Poets of Sind; op. cit; p.85
14. Mīr Alī Sher Qānī: Tuḥfat al-Kirām, op.cit, p.322
15. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind; op.cit, p.102
16. Ibid; p.104
17. Arberry A.J., Muslim Saints and Mystics;, Redwood Press Ltd., Great Britain, 1973, p.1
18. Ibid; p.3
19. Jones william Sir; Quoted by A.K. Brohī, Risālo of Shāh 'Abdul Laṭīf, translated in verse by Elsā Kāzī, the Sindhī Adabī Board, Hyderābād sind, 1981, pp. 6-7.
20. Nūr-ud-dīn 'Abd-ur-Raḥmān Jāmī: Lawāih; Flash V, English Translation by E.H. Whinfield and Mirzā Muḥammad Kazvīnī, Indus Publications, Karāchī, 1980, pp. 6-7

21. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind;
op. cit., Introduction, p.vii
22. Sorley H.T. Dr., Shah Abdul Latif of Bhit;
op.cit., p.289
23. Soomro Faiz Muḥammad; Cultural History of
Sind, National Book Foundation, Karachi, 1977,
p. 104.
24. Jethmal Parsrām Gulrāj; Sind and its Sufīs:
Sang-e-Meel Publications, Lahore, Second Edition,
1979, p.83

CHAPTER-III

SHĀH 'INĀYATULLĀH - THE SPIRITUAL GUIDE OF THE POET

Shāh 'Ināyatullāh Sufī is a shining luminary of the saintly family of Sind. "His ancestors were distinguished for their piety and purity, light and learning. They were God-inspired people, steadfast in their faith in Allah (glorified and exalted be He)".¹ The family enjoyed the position of pre-eminence throughout Sind and illumined thousands of benighted souls not only in Sind but abroad as well. His great grandfather Makhdūm Ṣadur-ud-dīn, better known as Makhdūm Ṣadū Lāngāh, was the God - intoxicated man. He was revered and respected for his saintly demeanour and scholarship. "Shāh 'Abdul Karīm of Bulrī, one of the noblest spirits of the age, acknowledged his spiritual attainment and devotional fervour".²

Shāh 'Ināyat was born at Mīrānpur, better known as Jhok in Thattā district. The exact date of his birth has not been ascertained. However, some scholars hold that "he was born in the year 1065 A.H/1655-56 A.D."³ Owing to the paucity of authentic evidence, the detailed account of his life and philosophy is conspicuous by its absence; so much so

that the exact date and place of his birth and his early life is nowhere recorded in the contemporary history. However, Mīr Alī Sher Qāni', an illustrious son of the soil and a celebrated contemporary scholar of Shāh 'Ināyat, has given a brief account of the life and martyrdom of the Sufi saint in his famous treatises, namely, Tuhfat al-Kirām and Maqālāt-us-Shu'rā. Mostly all the biographers of Shāh 'Ināyat have depended on this source material.

Tracing his decent, Mīr Alī Sher Qāni' thus puts: "Shāh 'Ināyatullāh son of Makhdūm Fazulullāh son of Mullā Yūsuf son of Mullā Shuhāb-ud-dīn son of Mullā Āajib son of Makhdūm Ṣadū (Ṣadur-ud-dīn) Lāngāh". 4 Qāni' further holds that "the ancestors of Shāh 'Ināyatullāh originally hailed from Baghdād. Later they immigrated and settled at Uch, where they entered the fold of Ghousia Sufī order. Makhdūm Ṣadū Lāngāh was a pious man and enjoyed distinction in Ghousia mystic order. He was commissioned by his Pīr to settle in Sind and work as the spiritual representative of the Ghousia clan of Uch. Makhdūm Ṣadū Lāngāh first came to Nāsiryā and finally settled at Mirānpur, better known as ..Jhok in Thattā district". 5

The Sufi saint Shāh 'Ināyatullāh was brought up in an environment eminently conducive to spiritual contemplation from his early life. When he grew up, he cultivated an

innate taste for spiritual elevation and set out on his travels. He first went to Multān where he met with Shams Shāh, a celebrated devout of his time. Next, under the directive of Shams Shah he proceeded to Bijāpūr (Deccan), where he approached Sayyid 'Abdul Mālīk Shah son of Shah 'Ubaidullāh Gīlanī to admit him in his discipleship. Shah 'Abdul Mālīk came from Qādrī stock. He was the decendent of Hazrat Shāikh 'Abdul Qādir Gīlanī. It is related that Faqīr Sāhib Dino, the grandfather of Saḡhal Sarmast of Darāzon (Sind) was also the disciple of Shāh 'Abdul Mālīk. Thus, both the saintly families of Sind came from Qādrī school of Sufism.

Shāh 'Abdul Mālīk enjoyed distinction in the court of the Nizām in Deccan. With piety he combined wealth and splendour. Shāh 'Ināyat spent five years in the saintly association of Shāh 'Abdul Mālīk who helped him in the study of Sufistic pantheism. "Under his spiritual care he acquired great proficiency in mystic lore. On the instructions of his spiritual preceptor, Shāh 'Ināyatullāh proceeded to Shāh Jahānabād (old Delhī), where he studied Islam and practical philosophy under the guidance of Shāh Ghulām Muḥammad Qādrī. Here he spent some time in spiritual discipline. Finally, Shāh 'Ināyatullāh was presented a Kherqā (cloak), a cap and a sword by his spiritual preceptor Shāh 'Abdul Mālīk

with instructions to establish Khānqāh (Sufistic hospice) in Sind". 6 Assuming the title of Sufī, Shāh 'Ināyat first came to Thattā and then settled at his native place Mīrānpūr (Jhok) and adopted the career of a preacher of the Qādiriyāh school of thought. Shāh 'Ināyatullāh was a pantheistic Sufī and believed in the mystic doctrine of Hama-e-oost (All is He or the Ultimate Oneness of Being). He stands in the forefront of the Muslim mystics of Sind.

THE TRAGEDY OF JHOK

The saintly disposition of Shāh 'Ināyat Sufī attracted numerous seekers of Truth from every nook and corner of Sind and entered into his clan. They satiated their thirst from the fountains of spiritualism which abounded there. Shāh 'Ināyatullāh promoted love and understanding and sought to forge unity amongst the Muslims. He wielded considerable influence as the spiritual leader of Sind. As a result, the neighbouring Pīrs developed ill-will against the Sufī saint of Jhok. Besides religious rivalry there was another potent cause which roused the jealousy of local despots. While the feudal lords were advancing in the path of material prosperity, the condition of the peasants and working class deteriorated.

The grinding yoke of feudal tyranny had reduced them to ruin and misery. The Sufi saint vindicated the cause of the downtrodden openly and vowed to ameliorate their lot.

Goaded by their suffering, the bold peasantry and the persecuted working class rallied round the Sufi saint for emancipation from the shackles of despotism. They besought the succour of Sufi saint in whom they had found the gleam of sunshine. As a saviour of the impoverished, Shah Inayat pledged his support to the multitude and decided to demolish the authority of grinding tyranny. As such, he rose to the rescue of miserable populace in the moment of their acutest agony. Thus the Sufi saint proved a stumbling block in the promotion of selfish designs of the exploiters, as a consequence of which the scorpions of calumny came to wound them on the bed of repose on which they rested.

The increasing popularity and the spiritual influence wielded by Shāh Ināyat, offended the local despots. His struggle against the feudal tyranny brought him in collision with the neighbouring Pirs and landlords. Knit together by the ties of self-interest, they collaborated against the Sufi saint. In his burning jealousy Sayyid 'Abdul Wāsi' - a descendant of the Sādāt house of Bulrī - forgot the saintly ties of the past and rose to harm Shah Inayat. He poisoned the ears of Mīr Lutuf 'Alī, who then held the office of the governor at Thattā. Without appraising the facts, the Governor persuaded Nūr Muḥammad Paleejo to help the Sūdāts of Bulrī.

Noor Muḥammad Paleejo, a symbol of notorious feudalism, was the most inveterate enemy of Shāh 'Ināyatullāh who had extended succour to the decayed peasantry. Paleejo ranked high among the local despots who committed depredations upon the unoffending people of this area. Since Nūr Muḥammad harboured animosity against the Sufi saint, he seized every opportunity to do injury to him. In collusion with Ḥamal son of Lākho Jat, yet another heritage of notoriety, Nūr Muḥammad attacked the disciples of Shāh 'Ināyatullāh and put many of them to sword. Mīr Jānullāh Shāh Riḍawī, the spiritual successor of the Sufi saint, speaks about the stink of prejudice of pirs and local landlords thus:

شیخانِ کبرکشان اندر حسد فغانند * دادند در خلالتی انکار را ردائی

خاصانِ حق شناسان در پات سجدہ کردند * عامانِ بزرگ غولان در جوشِ ہوی ہائی

Under the advice of Shāh 'Ināyatullāh, the heirs of the deceased set out for Delhī to ventilate their grievances and seek redress from the Mughal king Farukhsiyar (d. 1719). The king listened to them patiently and ordered confiscation of the land of Nūr Muḥammad Paleejo and Ḥamal Jat, and its re-allotment to the heirs of the martyrs. Thus the evil plans of pirs and landlords flopped for the moment.

Meanwhile, Nawāb Azam Khān was appointed as the Governor of Thattā. He was both cruel and treacherous. His depraved nature knew no pity or justice. For wreaking their vengeance, the local despots and pirs again rose with dagger to remove a formidable enemy who had weakened their temporal as well as spiritual authority. They poisoned the mind of Azam Khān and charged the Sufī saint with treason. It was whispered to the Nawāb that the saint and his allies at Jhok were plotting against the crown. Fired with fury, the Governor asked Shāh 'In'ayatullāh to remit the land-tax to the state treasury. The Sufī saint told the governor that he was exempt^{ed} from land-tax under the orders of imperial government. The blind fury of suspicion and despotic anger, influenced by persistent calumny offended Azam Khān extensively. In consultation with some courtiers, he informed Farukhsiyar that the Sufī saint of Jhok was a traitor and defied the imperial authority of Delhī. Our poet Jānullāh Shāh 'Mīr' thus speaks:

فرخ سیر خطبہ و آن شاہ جاہلیت
 برگشتہ بی تحقیق بر قول ادعائی
 ترسید زینکہ گسیرو ملکش فقیر ناک
 یارب نعوذ باللہ زین عقل رویائی
 برخاست نماند شمع وجود حق را
 غافل کہ سر بریدن افزون کند ضیائی

The Governor also asked for the sanction to crush the growing strength of the Sufī saint and his followers. Apprehensive that the saint would raise a revolt, the Centre was readily persuaded and the Mughal king Farukhsiyar allowed the local authority to deal with the situation. Nawāb Azam Khān won the support of Yār Muḥammad Kalhoro also. He secured the adhesion of feudal lords and pirs of the neighbourhood who offered to send their mercenaries. The royal army itself was immense; with the feudal auxiliaries the force to march against the Sufī saint swelled extensively. Yār Muḥammad Kalhoro also dispatched a contingent in support of the Mughal governor with the trusted lieutenant Mīr Shahdād Baluch and his son Muḥammad Khān Kalhoro at its head. "Thus, with the unholy alliance of local despots and feudal lords from Sibī to the Arabian Sea an enormous army was raised by Nawāb Azam Khān". 7

In spite of the numerical superiority of the enemy, the followers of Shāh 'Ināyat demonstrated chivalrous disposition and fought with heroic valour. Ill-equipped and outnumbered as they were, the disciples of the Sufī saint stayed back in their strongholds during the day, but carried on their night attacks in accord with guerilla tactics, which prolonged the battle for four months. The enemy was repulsed with great slaughter and decided to end the desperate battle. But the shout of Allāh-o-Akbar raised by

one of the followers of Shāh 'Ināyat, who had sustained severe foot injury during the course of fight, filled the atmosphere with similar shouts raised by his companions. The outcry helped the enemy identify the place from where the followers of the Sufī saint ambushed the imperial army at night. As a result, there followed a conflict, in which the adherents of Shāh 'Ināyat sustained heavy casualties. "It is said that Sayyid Jān Muḥammad (Jān Shāh Riḍawī) was at Jhok when Shāh 'Ināyat's adversaries decided to put him (Shāh 'Ināyat) to death, and the latter unhesitatingly resolved to welcome it as a martyr". 8

Mīr Jānullāh Shāh Riḍawī, the leading disciple of the Sufī saint "had advanced a suggestion to combat the enemy forces in open. The Sufī saint, however, preferred to stay back in the stronghold". 9 As such the battle continued to be indecisive and the Mughal army was about to withdraw the seige. Meanwhile, Muḥammad Khān son of Yār Muḥammad Kalhoro and his lieutenant Mīr Shahdād Baluch thought out a treacherous plan to bamboozle the Sufī saint. They offered peace in the name of Holy Qur'an and promised that no injury would be done to Shāh 'Ināyat and his followers if the former agreed to meet the Nawāb in person at Thattā. Little suspecting the treachery which lay behind this plan, the generous - hearted Sufī fell into the trap.

In fact, Nawāb Azam Khān and his collaborators harboured deep prejudices against Shāh 'Ināyat, and they were impatient to eliminate their inconvenient foe. They did not redeem the pledge with regard to the security of Shāh

'Ināyatullāh. Nawāb Azam closely questioned the Sufī saint who replied each question either with reciting a Qurānic verse or a couplet from Dīwān-e-Ḥāfiz. Mīr 'Alī Sher Qāni' has recorded the discourse in detail in Maqālāt-us-Shurā. At length, the executioner attacked the Sufī saint and put him to sword. Thus fell one of the noblest spirits of the age who fought to the last and attained martyrdom. The end of such hero was tragic. At the time of his martyrdom, the Sufi saint recited the following couplet of Ḥāfiz Sheerāzī:

ره‌نیدی مرا از شیر هستی ۰۰ جنات اللہ فی الدارین خیرا

Mīr 'Alī Sher Qāni' composed the following three chronogram and fragments which, according to the 'Abjad' calculation give "1130 A.H. as the year of martyrdom" 10 of Shāh 'Ināyatullāh, a great Muslim divine of the age.

(الف) کَلک ۰ قانع خادم خدا م‌ذوالمجد و همسم

بوده قطبِ عهدِ خویش و سیالِ وصلِ زرد رستم
۱۱۳۰ هجری

(ب) آه من‌ظوم حق
۱۱۳۰ هجری

(ج) قتلواہ یقیناً بل رفع
۱۱۳۰ هجری

He was beheaded and the enemies carried his head on lance to Delhī. The butchery of Jhok caused a thrill of horror not only in Sind but abroad as well. It was widely mourned. The Mughal Emperor Furkhsiyar met with heavenly punishment within one year after the tragedy of Jhok when he was captured, blinded and finally done to death. "Shāh 'Abdul Latīf of Bhit was 28 when the Sufī saint Shāh 'Ināyat was killed. He has given vent to his feelings at the tragedy of Jhok in various Surs of his Risālo. In Sur Rāmkalī he says thus": 11

اڄ نه اوطاقن ۾ طالب تنوارين،
آديسي اٿي ويا، مڙهيون مون مارين،
جي جيءَ کي جيارين، سي لاهوتي لڏي ويا.

The following couplet, frequently recited by Shāh 'Ināyat, has been extensively quoted by his biographers:

سرور قدم يار فدا شد چه بجاشد * اين بار گران بودا داشت چه بجاشد

How elegantly the first verse has been used by the poet laureate of Sind, Shāh 'Abdul Latīf of Bhit in his poetry:

گهڙي گهڙو هٿ ڪري پهون نهاري ٻنگ،
سرور قدم يار فدا شد چه بجاشد و هٿ لاهوئي ونگ،
رات جن جو سڻگ، الائي اڪارئين.

The author of Lutuf-al-Latīf, Maulānā Dīn Muḥammad Wafāi says that "the Sufī saint Shāh 'Ināyatullāh

and Shāh 'Abdul Latīf of Bhit met with each other and exchanged their poetic compositions. He further holds that the martyrdom of Shāh 'Ināyat afflicted deeply the heart of Shāh 'Abdul Latīf of Bhit. All the cantos and couplets in part VIII of Sur Rāmkalī were sung by 'him under the influence of painful agony sustained by the tragedy of Jokh". 12 Elsewhere, Shāh 'Abdul Latīf pays tribute to the martyr of Jokh as under:

مٽي جهوڪ جهري، پونديس پارين جي،
جهجان پيو جهوڪ، آيل سنگهارن جي.

THE SŪFĪ SAINT - AN IMPRESSIVE SYMBOL OF SUFISM

The Sufī saint Shāh 'Ināyatullāh was himself a poet of exceptional merit. He composed poetry in both Sindhi as well as Persian. His genius as a mystic is excellently reflected in his poetry. His verse is generally smooth, easy in its flow and sweet in expression. A good deal of his Persian poetry has been reproduced by Faqīr Qādir Bakhsh 'Bedil' in his Mathnavī entitled 'Dilkushā'. The Sufi poets of Sind who benefitted from the mystic thought of Shāh 'Ināyat are many, but the first-rate among them are Mīr Jānullāh Shāh Rizvi, Sachal Sarmast, Faqīr Qādir Bux 'Bedil', Roohal

Faqīr, Rakhial Shāh and Cheezal Shāh. Mīr Jānullāh Shāh and Roohal Faqīr ranked very high among the disciples of Shāh 'Ināyatullāh Sufī. In Sanad-ul-Muwahiddīn, "Bedil" presents the selection of Persian poetry composed by Shāh 'Ināyat. A few verses are quoted below for the appreciation of his Sufistic thought.

- | | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| ۱. من بغیر تو نه بسیم در جهان | ۲. قادر پروردگار در جاودان |
| چون بجز تو نیست در هر دو جهان | ۳. لاجرم غیری نباشد در میان |
| ۴. من ترا دانم ترا بسیم ترا | ۵. خود ترکی غیر باشد ای خدا |
| اولی و آخری تو ای احد | ۶. ظاهری و باطنی و بی عدد |
| ۷. هم نشان و هم عیان پیداتوئی | ۸. هم درون گنبد خضراتوئی |

The Sufī saint has presented the concept of unity of God in the verses mentioned above. He has not employed any mysterious means to explain His Oneness. According to him, God is All-Comprehensible; He is not limited to space or time. He is the possessor of all dimensions of Highest Excellence and of Absolute Perfection. He is the Hidden and the Manifest, the First and the Ultimate. He is Transcendent in His Being and Immanent in the cosmos through His Knowledge, Power and Love. He is found everywhere; He is seen in Gunbad-e-Khizrā (The tomb of the Holy Prophet). The verses clearly reveal his pantheistic approach.

His Persian poetry speaks lofty truths combined with pantheistic grace lurking therein. In his poetry there is

ample evidence of his mastery over the mystic lore. The Sufistic genius of Shāh 'Ināyat has found an excellent expression in his Sindhī poetry as well. The treatment is interesting, and the style is elegant. Mark the depth of devotion and virtue of humility "in the following coupletes".¹³

هلن مون تي حق ٿيو پهچڻ پنهنونءِ وس،
آري عنايت چوي لوڙي آءِ لهنديس،
اتي ناهنديس، جيديون پنهنجي حب سري.

And again:

دُر مَر پانچ دور ٿي اڌو شاه عنايت چئي،
ماڻڪن ۽ موتين جو ڪندو عاقل اور،
پنگس اڳاله پروڙ، آهي ئي ذاتا سڌڻ جو.

THE MAN OF MASSES - HIS RELIGIOUS DISPOSITIONS

Shāh 'Ināyatullāh was the man of masses. He was endowed with strong determination and admirable courage. He had the audacity and capability of terminating despotism from his native land. As a man of high vision, sound character and intense faith in Allah (Glorified and exalted be He), he was much ahead of time. He wanted to do away with feudalism and vindicate the rights of the tillers of the soil. His cardinal aim was to bring an unusual prosperity to

the working class. Mīr 'Alī Sher Qāni' says that "the feudal tyranny and local despotism had heightened a sense of insecurity and dis-satisfaction among the multitude. Driven by frustration, a large segment of population, that is, the peasants and working class sought assylum in the hosepice of Shāh 'Ināyatullāh". 14

Averse to petty schism, he exhorted his followers to promote love and forge unity rather than fan hatred and acrimony. He had devoted his life to the teaching of illiterate people. He preached pantheism and instiled Divine love in his disciples. He created among them a sense of social justice and political awakening. "The name of Shāh 'Ināyat is as sacred to them as the name of the great Sufī Maṣūr. Shāh 'Ināyat is the Maṣūr of Sind. Like Maṣūr, he gave up his life for the Sufī cause, fighting against tyrants, priests. and rulers. His sacrifice is still a source of great inspiration to the Sufīs of Sind, and the later Sufīs have sung his praises abundantly". 15

Shāh 'Ināyat attained great fame as a saint and was highly esteemed by many of his pious contemporaries. He was acknowledged as one of the most prominent Sufīs of Sind, being revered in Sufi hagiography for his uncompromising piety and saintliness. His very deep love of Allah (Glorified and exalted be He) and the Holy Prophet (may the blessings and peace of Allah be upon him) preserved his

name as the greatest traverser of the Divine path. He spent most of his time in prayer and meditation. He emphasised on steadfast adherence to the true doctrines of the faith as embodied in the Holy Qur'an and Sunnah. Being in the line of truly great, he strictly followed the dictates of Shariah in word and deed. His nobility of conduct and beauty of character endeared him to people. He derived all his overt and covert action from the light of prophethood and modelled his own life on the loftiest principles of Islam. As a shining luminary in the great galaxy of the saints of Qādiriyyah order in Sind, he strongly opposed deviation from the path of the Holy Qur'an and Sunnah. He presented his own life as a model to his disciples by strictly adhering to the commands of the Holy Prophet (May blessings and peace of Allah be upon him) and following him very faithfully, not only in the matters of religious ritual but also in day-to-day life. His spiritual successor (Khalīfā) Mīr Jānullāh Shāh Rīḍawī pays homage to his Murshid (spiritual guide) as under:

بامصطفیٰ ست یک تن بامرتضیٰ ست یک دل
 باولیا ست یک جان و آن سیرِ انبیائی
 آن عارف محقق و آن کاشفِ مدقّق
 نامش عنایت اللہ و آن نور مصطفائی
 در عهد تو ولایت بر اوج عزت آمد
 چون ختم بر محمد شد کارِ انبیائی

CHAPTER-III

NOTES AND REFERENCES

1. Qāsmī Ghulām Muṣṭafā Maulānā: Shāh 'Ināyatullāh Shāheed; Naeen Zindagī, Sindhī Monthly, Karāchī, May 1970, p.43
2. Mīr 'Alī Sher Qāni': Maqālāt-us-Shūrā; quoted by Maulānā Ghulām Muṣṭafā Qāsmī, Naeen Zindagī, op. cit., p.43
3. Chanā Maḥboob Alī and Bhattī Zaib: Naeen Zindagī, May, 1970, op. cit., pp.34 and 11 respectively.
4. Mīr Alī Sher Qāni': Maqālāt-us-Shūrā (Persian), the Sindhī 'Adabī Board, Karachī, 1957, p.29
5. Ibid: p. 29
6. Ibid: p. 30
7. Ibid: p. 31
(The story relating to the Tragedy of Jhok has been taken from Maqālāt-us-Shūrā and Tuḥafat al-Kirām of Qāni').

8. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind; op.cit., p.103
9. Chanā Mahboob 'Alī: Naeen Zindagi, February 1957, p. 57
10. Mīr 'Alī Sher Qāni': Maqālāt-us-Shurā (Persian), op. cit., p.33
11. Dāūd-poto 'Allāmā U.M., Mazmūn ain Maqālā (Sindhi), Bhitshāh Thaqāfatī Marqaz, Hyderābād, 1978, p. 261
12. Wafāī Dīn Muḥammad: Lutuf al-Latīf, pp. 71 and 73; quoted by Mahboob 'Alī Channā, Naeen Zindagī Monthly Sindhī Journal; February 1957, p.48
13. Khushī Rām Khush-hālānī: "Durwaishī Kalām; quoted by Mahboob 'Alī Channā, Naeen Zindagī, February 1957, op. cit., p.48
14. Mīr 'Alī Sher Qāni': Tuḥfat al-Kirām, op. cit., p.427
15. Jethmal Parsrām Gulrāj: Sind and its Sufis; Sang-e-Meel Publications, Lāhore, 1979, p.144

CHAPTER-IV

THE GOLDEN AGE OF PERSIAN POETRY UNDER KALHORĀ IN SIND

It is generally assumed that in turbulent times the soul seldom utters music. But history bears witness that literary cultivation during the chaotic period has excelled far more than what one could expect in normal circumstances. In spite of political chaos, for example, the Mongol and Timurid periods in Persia are well known for intellectual renaissance and literary output. Substantial contribution was made to certain branches of knowledge - particularly to literature. The fall of Mongols divided Persia into so many principalities, but they rose and broke like bubbles on the billows. "But the period though marred by political unrest, is quite distinguished for its literary activity. Many poets flourished during this period, the most notable among them being Khawājū of Kirmān, Salmān Sāwajī, Ḥāfiẓ Shīrāzī, Kamāl-i-Khujandī and Maghribī of Tabrīz in the field of mystic poetry". 1

The Kalhorā period in Sind was one of internal chaos and confusion, full of cold-blooded murders and

wholesale ravages, but the period produced a galaxy of eminent poets and men of erudition in Sind. The contemporary history presents the eighteenth century as the most barren period of Persian literature in Persia. "To illustrate this general thesis, let us have a look at the contribution Sindhī poets and Sufī saints have made to the enrichment of Persian literature. It is well known that the eighteenth century was the most barren and bleak period of poetry in Persia and, paradoxically, the dreariness of it is redeemed only by what Sindhī poets had to contribute to it then and since. There were around that period of history many Sindhī poets who sang their songs in the Persian language". 2

Most of the chroniclers bear testimony to the fact that the rulers themselves developed a taste for literature which they patronized with magnanimity and enthusiasm. This royal patronage changed the people's outlook on life and literature, with the result that the Kalhorā age became fruitful in the cultivation of literary activities. Learned men like Shāh 'Abdul Latīf of Bhit, Jānullāh Shāh 'Mīr' of Rohrī, 'Allāmā Muḥammad Muin of Thattā, Makhḍūm Muḥammad Ja'afar of Būbak, Muḥammad Mohsin, Muḥammad Panāh 'Rejā', Muḥammad Hāshim of Thattā and many a man of eminence and scholarship rose from the soil of Sind during the Kalhorā times.

During this century "Sufism rose to transcendental heights, both in theory and practice, and found some of its best exponents in 'Allāmā Mu'inud-Dīn of Thattā (in prose) and Sayyid Jānullāh Shāh 'Mīr' of Rohrī (in poetry): the latter was the Sufī of high order, and is by far the best poet of Sindh who dived deep into the ocean of divine thought and brought out matchless pearls of mystic poetry".

The literary history of Sind reveals that the court of Ghulām Shāh Kalhoro was rendezvous of the poets of this period. No Kalhorā ruler exceeded him in liberality and munificence. "His father Mian Noor Muḥammad Kalhoro possessed a rich library consisting of rare manuscripts in every branch of science. To him came the learned and wise from every part of Sind, and they were always entertained with munificent liberality. When Nādir Shāh invaded Sind, he plundered his library and took away very precious titles with him to Persia". 4 Sarfarāz Khān Kalhoro was himself a worshipper of the Muses and extended unstinted patronage to art and literature, nay, to every branch of mental study. His court was a brilliant centre of letters, art and learning. "Though a failure as a statesman and an administrator, he was well-educated and had great aptitude for Persian poetry. Some of his compositions show that he possessed an imaginative and impulsive mind". 5

Viewed against the background furnished by a study of the intellectual renaissance during Kalhorā times, it is revealed that their courts continued to be centres of excellence and literary activity, enriched by the presence of celebrated poets and men of eminence who made notable contributions to literature and arts. The Sindhī saints and sages contributed by writing in Sindhī a number of books on religion, mysticism, poetry and devotional literature of the time. "Dr. Dāūdpotā says that the Kalhorā period constituted the golden age of Sindhī poetry and is mostly dominated by the verse called 'bait'. The same period is also distinguished for the composition of the Mathnawīs". 6

During the Kalhorā times Sind was at the height of its renown and the sacred portals of learning sprang up like mushroom in every nook and corner of this province. Not only the cities but villages also housed schools and colleges where the learners came to drink deep from the wells of learning which flowed there in abundance. "Captain Hamilton who visited Thattā in 1699 A.D. says that this city had four hundred schools and colleges where the students were imparted instruction in religion, languages, politics and teacher education".⁷ Mīr 'Alī Sher Qāni' gives a long list of the poets and scholars in his famous treatise Maqālāt-us-Shurā alongwith the names of towns and villages that they hailed from. Of the important places Thattā, Sukkur, Rohrī, Sehwan, Būbak, Bhit, Naṣarpūr, Bulrī, Matiarī, Nerūnkot (Hyderabad), Darbelo, Shikārpūr and San are the most conspicuous to attract attention.

The history of Kalhorā period does not provide a satisfactory account relating to the literary output of those days. Even Dr. H.T. Sorley who made a detailed study of the period for the production of his scholarly treatise on Shāh 'Abdul Latīf, is silent in this connection. Thus conceived, for the works of poets and scholars of the period, we are left to consult Maqālāt-us-Shu'rā of Mīr 'Alī Sher Qāni', History of Sind (Kalhorā period) by Ghulām Rasool Mahar and Persian Poets of Sind - a thesis prepared by Dr. Sadārangānī for the Doctorate of Philosophy in 1946. "The Kalhorā period, though very short, may, with ample justification, be characterized as the golden age of Persian poetry in Sindh..... Sind produced a galaxy of poets, but the more notable of them are Muḥammad Muḥsin, 'Alī Sher Qāni' and Mīr Jānullāh Shāh - the first two belonging to Thattā, and the last to Rohrī. Mīr Jānullāh Shāh of Rohrī, however, excels all the poets of Sind in his unique grasp of spiritual philosophy and soulful diction".⁸

CONTEMPORARY PERSIAN POETS OF JĀNULLĀH SHĀH 'MĪR' IN SIND

The early impact of the light of Islam on Sind brought about great changes in the socio-culture and literary life of the people. The new way of thinking

provided a conducive climate to the people for intellectual development who made rapid strides in every walk of life. Viewed in this perspective, innumerable poets and preachers, saints and sages, scholars and philosophers, mystics and men of eminence rose from the soil of Sind and kept alight the flame of the creative spirit of Islām. As highlighted in the preceding pages, the eighteenth century Sind produced many a poet of eminence who wrote both in Sindhi and Persian. Since the scope of present study is limited to the orbit of Persian poets and scholars of the Kalhorā age, the names of those who displayed their literary skill in Persian will be found in the following pages.

Among the innumerable Persian poets who flourished during the period under review, it is difficult to make a selection. Those given here are chosen at random only to show the literary fecundity of Sindhī mind. Among the contemporary Persian poets of Jānullāh Shāh 'Mīr', the names of 'Allāmā Muḥammad Muin, Mīr 'Alī Sher Qāni', Muḥammad Muḥsin, Ghulām 'Alī 'Madāḥ', Muḥammad Panāh 'Rejā', Abū Turāb 'Kāmil', Munshī Shewakrām, Sarfarāz Khān Kalhoro, Mirzā Ghulām 'Alī and Muḥammad 'Alī can be found in the glowing pages of Mīr 'Alī Sher Qāni's Maqālātus-Shurā and Sadārangānī's thesis entitled 'Persian poets of Sind.'

A comparative study reveals that Jānullāh 'Mīr' surpassed all his contemporaries in the purity of his style,

the merit of his poetry and his excellent manner of treating a subject. About him, Sadārangānī speaks thus: "He was the best scholar of his time, and even to this day stands unrivalled as a poet of exceptional merit. His pure and chaste style compares favourably with that of eminent Iranian poets". 9 This speaks of the breadth of talent that marked him out as a notable figure among his illustrious contemporaries, with a scholarly bent of mind for poetry. In fact, among the mystics of Sind who sang their songs in Persian language, there is none to equal 'Mīr' in depth or comprehensiveness. A brief account of each poet is given below for our readers.

ʿAllāmā Muḥammad Muʾin:

He was born in 1093 A.H. corresponding with 1682 of Chirstian era. "His family was held in high esteem on account of learning and sterling piety. ʿAllāmā Muʾin was the mystic of high order. He received education under the guidance of Makhdūm ʿInāyatullāh and later became the disciple of Miyān Abul Qāsim Naqshbandī". 10 He composed about twenty books of which Dirasatul-Labīb is much famous. Most of his books are written in Arabic and deal with logic and mysticism. "He was a close friend of Shāh ʿAbdul Latīf of Bhit with whom he participated in spiritual

song and ecstasy. He adopted 'Taslīm' as his nom-de-plume in Persian poetry". 11 He died in 1748 A.D. and was buried by the side of his spiritual preceptor Abul Qāsim Naqshbandī on Maklī hills. Mark the style of his poetic composition in the following couplets:

خاکساری رفته رفته سربندی میکند
سربزیر خاک بردن دانه میداند که چیست
هر آب شد آتش ز لب پر نهر تو
ای سبط نبی سوخت دو عالم غم تو

Mīr 'Alī Sher Qāni'

The ancestors of Mīr 'Alī Sher Qāni' hailed from Shīrāz who migrated to Sind and settled at Thattā around 1521 A.D. Qāni' was born in 1140 A.H./1727 A.D. Imbued with a poetic bent of mind, he composed a Dīwān consisting of 8000 verses at an early age, but the subsequent circumstances forced him to throw it into the river. "After two years, however, he started composing again under the guidance of Mīr Hyder-ud-Dīn Abū Turāb 'Kāmil' who suggested him to adopt 'Qāni' as his pen-name. He was commissioned by Ghulām Shāh Kalhoro to write history in prose and poetry, but the fate of this book is not known, as no such title or part thereof has come down to this day". 12

He composed about thirty books both in prose and verse. Of these, Maqālātus-Shūrā and Tuḥfatul-Kirām are the most popular. The Sindhī Adabī Board has published the Sindhī and Urdū translations of Tuḥfatal-Kirām, and Maqālātus-Shūrā in its original language Persian. His poetic genius is revealed from the following couplets presented as the specimen:

در کلام ہر کہ از سوز درویش شور نیست
گر ہمہ از آسمان نازل شود مشہور نیست

And again:

آفت اندر دہسوز مردم بہین نامت و بس
گرد خود گردید نہا حلقہ دامت و بس

Muḥammad Muḥsin:

He was born in 1709 A.D. at Thattā. He flourished during the days of Miyān Noor Muḥammad Kalhoro. "He derived extensive benefit in the company of Mīr Lutuf 'Alī Khān 'Himat'. No other poet in Thattā reached such olympian heights as he did in the field of Muses. He followed the style of the great masters of Persian poetry in Īrān. He was contented with the stipend of half a rupee per

day during the rule of Nūr Muḥammad Kalhor¹. 13 His son Ghulām 'Alī 'Madāh' and Munshī Shewakrām 'Utārid' were his distinguished pupils. He composed six books—all in verse form. The following verses will display his poetic genius:

جنر خم محراب ابروی تو در دیر و حرم
ہر کجا من سجده ای کردم ہر برگ بود

And again:

بہ ہنگام تواضع ایمن از مکیر عد و منشین
کہ خیزد تیر از پشت کمان وقت خمیدہا

Ghulām 'Alī 'Maddāh'

He was born in 1145 A.H./1732 A.D. at Thattā. Like his father Muḥammad Muḥsin, he possessed great poetic skill. He assumed 'Maddāh' as his pen-name. Mian Sarfarāz Khān Kalhor was his pupil. He spent most of his time in the study of Arabic literature. He sings thus:

از بزرگ بی ہنر طفل ہنر و بہتر است
سنگ کو ہستان کجا ہنگ قدر گوہر است

Muhammad Panāh 'Rejā'

His date of birth is nowhere recorded in the history of Sind. However, "he was the contemporary of Mīr 'Alī Sher Qāni' and benefitted extensively in the company of Mīr Hyder-ud-Dīn Abū Turāb 'Kāmil'. He was an intimate friend of Mīr Lutufullāh, a higher echelon of Sind administration".¹⁴ The following couplet reveals his pen-name and the respectful feelings for Hazrat 'Alī (may Allah be pleased with him).

واجب بود مرا که تخلص ز جبار کنم
نامم پناه برد در حیدر گرفته است

Abū Turāb Kāmil:

Mīr Hyderud-Dīn Abū Turāb "Kāmil" was the renowned poet of Kalhorā times. He was the man of saintly disposition and devoted his life to prayers and contemplation. "Despite his penury, he turned down the offer of pecuniary support made to him by many a dignitary of the State including Nawāb Mahābat Khān 'Kāzim'. He handed over two manuscripts of his Persian poetry to his pupil Muhammad Panāh 'Rejā' for editing, but the same could not be finalised".¹⁵ Mīr 'Alī Sher Qāni' profitted in his

companionship. He passed into eternity in the year 1164 A.H. corresponding with 1751 A.D. He sings thus:

سجودِ اہلِ دین را نقشِ بر خاکِ دیگر باشد
زمینِ پاک نبود در طہارت خانہ دنیا

And again:

قانعِ بجانہ دستِ بہر خوانِ مکش مکش
یک نانِ بس است منتِ دوزانِ مکش مکش

Munshī Sewakrām 'Utārid':

"He received education at the feet of Muhammad Muhsin. He was active in habits and polite in disposition. He was one of the epistle writers of Ghulām Shāh Kalhoro. He was a good friend of Mīr 'Alī Sher Qānī". 16

عطارد از سخنم شنادمی شود محسن
از بیکہ شہرتِ شاگردِ فخر استاد است

Sarfarāz Khān Kalhoro

He was the eldest son of Ghulām Shāh Kalhoro. He succeeded his father in 1772 A.D. He was a shortsighted monarch and undid in a few years of what good had been done by his father. The present writer has already

highlighted in detail his political blunders, misdemeanour and misrule in chapter I (V) under the caption 'The rise of Kalhorā in Sind'. "Though a failure as a statesman and an administrator, he was well-educated and had great aptitude for Persian poetry. Some of his compositions show that he possessed an imaginative and impulsive mind". 17 A few of his verses are given below to show his poetic acumen:

عجب دارم از گردش روزگار که گل را دبدب در آغوش خار

دبذراغ را بجای بر شاخ گل چه کند در قفس عنده لب نزار
And again:

در عشق تو هر که شد سرفراز
جنر و صلی تو جنجو ندارد

Mirzā Ghulām Ālī Mu'min:

"He was the grandson of Allāh Wardī Beg Gāzrūnī. Though not the man of extensive learning, he was a good poet". 18 He has left a Dīwān of Ghazals. Sadārangānī has quoted the following distich of 'Mu'min' from Anwārul-Asrār:

نکاح ست گویند دفع الفساد
فنا بخت اکنون صریح از نکاح

Muhammad 'Alī, 'Ālī'

The scion of the royal Kalhorā clan Muhammad 'Alī was the poet of considerable merit and sang with 'Ālī as his nom-de-plume. His father Dāūd Khān son of Miyān Yār Muhammad Kalhoro was also a good poet of Persian language. "Ālī was the calligraphist of high order. He could write both prose and poetry elegantly. Though he suffered from the defect of stammering, it could not be noticed when he recited poetry. He had committed to memory many a charming Persian couplet". 19 He had given a few of his Persian poems to Mīr 'Alī Sher Qāni' written in his beautiful hand. He sings thus:

به سخن آمد و شد از لبِ تفریحِ چکید
سنگی کرد و عرق از رخِ تصویرِ چکید

THE POET AS A THINKER

Sayyid Jānullāh Riḍawī adopted "Mīr" as his pen-name. He flourished during the Kalhorā times. Persian enjoyed intensive literary cultivation during this period. He ranks high in the scale of Persian poets of Sind. His poetry communicates mystical ideas in a language which is simple and elegant. There is a beautiful blend of sufism, religion and higher poetry in him. His verse is generally smooth,

easy in its flow and sweet in expression. His mysticism is essentially pantheistic in nature - a pivot around which his teachings revolve and rotate. The frequent citation of sufistic themes, afford the best way for understanding the content and purpose of his poetry as a whole.

The opening lines of his Dīwān are atonce a statement of his philosophy of mysticism born out of fervent love. It is the outcome of his lofty genius. The celestial tone of his thought coupled with simple diction and flight of imagination, captivate the seekers of Truth who are interested in treading the path of Divine Love. Mark the intensity of his creative spirit in the following verses taken from this sublime ode:

آئی جوش طوفان بخش چشم انگبارم را ۱. سحاب دجله افشان کن رگ ابر بهارم

بزدل نشه صاف محبت رویم افروزی ۲. بخون شعلای سر سبز گردان کتزارم

خستو نهای نفسم را بطف خویش برداری ۳. چمن پیرای گلزار تجلی ساز خدام را

دل در سینه از شوق دم تیغ تو میرقصم ۴. ز گل صد بار رنگین تر کنی شت غبارم را

His poetry breathes sincerity and presents charming variety. There is not only variety of themes but also variety of form - Ghazal, Mathnavī, Qasīdā, Tarkīb band, Tarjī

band, Mukhamas (five-some) etc. In all these forms the poet's mind is attuned to the Ultimate Being. Every form is full of harmony and music. In fact it is difficult to select any lines from his Dīwān to highlight the poetic genius of Mīr, for it is full of literary gems which deserve to be read and enjoyed in entirety. The truths conveyed in melodious verse go more directly home into our heart, because his language is free from verbosity, and is easily understood by the ordinary reader. Weigh him as carefully as you like in the scale of literary criticism, 'Mīr' will always take rank with the greatest Persian poets of Sind.

The true objective of poetry is to make life rich and beautiful. The poet will fail in his mission if this aim is not achieved. Thus, the poetry should contribute to the fullness of life and suggest remedial measures of the problems that confront humanity. For the realization of this goal, our poet sings the emotions of life in his odes. The display of great versatility in the field of lyric poetry, speaks the poetic genius of our poet. The universal appeal and musical ecstasy of Mīr's lyrical poems rank him with Hāfiẓ and S'adī. His ghazals derive immense influence from Hāfiẓ and Ṣaib, who also employed the ghazal as the most important vehicle of their expression.

The style of 'Mīr' is characterized by the rich symbolism of love afforded by mysticism. He says that the

heart of a greedy person is like an idol-temple, even though it houses the Ka'abā within; the poet likens the beauty of the beloved in a dejected heart with treasure in ruins. Says he:

کعبه گر باشد دل اهلِ هموس ۱۰ سر بسر بتخانه مبدانیم ما
در دل شوریده حسن یار را ۱۱ گنج در ویرانه مبدانیم ما

In his Dīwān we find many a verse on Love, so sweet and captivating that very few Persian poets stand comparison with him in the treatment of this theme. If man is vain about love, all spiritual progress is congealed. According to 'Mīr,' the man can attain a higher degree of spiritual and moral development through love. The life-giving power of love tends to solve the problems which the reason fails to do. The love can not become subservient to intellect. Woe unto the lover who does not place his head at the feet of Beloved. The seeker of Divine bliss shall never fail in his mission if he treads the path of love sincerely. One who plunges into the whirlpool of duality is not the true follower of Holy Prophet (Peace be upon him). The quest for Love shall not be rewarded unless the seeker sacrifices his life at the Beloved's altar. Says the poet:

عشق داگرد عقدہ دلما ۱۰ عقل مشکل کشا نشد هرگز
حیف باشد که پیش دلداری ۱۱ سر من سنگ پا نشد هرگز
عقل بر عشق کی شود غالب ۱۲ بحث بیجا باشد هرگز
آنکه ز اخلاص کرد سره عشق ۱۳ در طلب نارسا نشد هرگز
در دوئی ہسر کہ مانند خربوصل ۱۴ در پی مصطفیٰ نشد هرگز
میر ہسر کس کہ جان نداد بدوست ۱۵ یار بیک رنگ ما نشد هرگز

The poet draws forth the themes from the teachings of Islam which suggest that He dwells in the human heart. The pure essence of all life and joy, the nectar of heavenly bliss, is attainable by the human heart:

سیر گلزار ارم در غنچه دل دیده ام

یعنی آن جان جھان در پرده گل دیده ام

The poetry of 'Mīr' is like a beacon of light shedding spiritual flashes. The seekers of Truth are exhorted to purge the desires of lower self for attaining celestial heights. Then alone the ineffable Reality can be explored within the ocean of immaculate 'Self'. He says:

چند چون ساحل کنی مہذب کف بی مغز را
غوطہ زن در قعر دریا گوہر یکتا طلب

The devout can not appreciate the delight of Divine Love fully well; hence the poet appeals not to seek from him the heights of flavour provided by love. It is not easy to shun the carnal desire from within. He puts thus:

مجو از زاهدان اوج خیال لذت عشق
نفس از قالب تصویر مہر گزینمی آید

But once the carnal desire is vanquished, it becomes the companion of heart and provides light and

guidance. It becomes the source of strength; as the dragon was transformed into Moses' rod. The poet presents the mysteries of his inner self by using symbols elegantly:

نفس چون بادل موافق شد رفیق راه شد
از دهاگر در کف موسی بود چوب عصاست

The poet is a God - intoxicated man, and therefore, the whole basis of his poetry is deeply surcharged with religious fervour. It is inspired by the spirit of Islamic mysticism - a characteristic of the Sufī Persian poets of the Muslim world. 'Mīr' communicates the themes of mystic communion with God and self - abnegation, endeavours for the splendour of beauty, Divine Love, subservience of intellect in the flower - garden of love, mortality of earthly life, the Oneness and Majesty of God and self-purification in a Tarji' Band composed by him. Lastly, the poet invites the devotee to open the eyes and enjoy the beauty of Beloved. Mark the intensity of his feelings in the following few verses selected randomly from the Tarji' Band:

تابیادش ز خود فراموشم	۱۰۰	ساغر و حدت آنغوشم
سعی مصروف شوق دیدارم	۱۰۱	بهر دنیائی دون نمی کوشم
گر زمانی بهوش می آیم	۱۰۲	میزند عشق نغمه در گوشم
در شهود بهار گلشن عشق	۱۰۳	عقل را حالت دگرگون است
چند روز حیات میگذرد	۱۰۴	وقت از دست کی دهد عاقل
چون در آئی به شجره توحید	۱۰۵	بر تو تابند تجلی نوری
دیده بکشا که وقت دیدار است	۱۰۶	حبابجا جلوه های دلدار است

The spark of beauty that is kindled within the heart of the mystic has a charm of its own. He receives way-ward glimpses of the Infinite Beauty and is charmed. For spiritual elevation he wants this experience to be enriched through self - purification:

گمزه بینی جمال او بعیان .۰. خاک در دید بای پنهائی
عشق چون مئی باغرا ندازد .۰. دل بیدار دلبر اندازد
از کجاره بری به عالم قدس .۰. نو که چرک بدن نه برداری

The windows of his soul are wide open in all directions. He presents the original thesis of Islām, avoiding the contradictory dogmas that narrow theologies have formulated.

فضای سینه ام جاداد هفتاد و دو ملت را
دلسم از وسعت مشرب ببحر امیزند پهلوی

Divine remembrance means annihilation of evil attributes and abiding of virtues. Shariah makes man conscious of the obligations both to the world and to God and none of these becomes a hindrance to the other. According to Islamic Shariah, the duty to the world does not make man oblivious of his duty to God, nor does his communion with God debar him from turning his attention to the wordly matters. Mīr's heart is engrossed in the remembrance of God and he never deviates from the path of Shariah. Despite highest spiritual attainments, the true

Sufī is conscious of his subservience to Shariah. The poet treads the path to maykhānā - the tavern, with scarfs on his shoulder:

تن به کار شرع دل مست شراب و حد تم
طبلان بردوش سرگردم ره میخانه را

And again:

میزند نور خدا جوش از صفای خرقه ام . راه میابد دو عالم در صفای خرقه ام
بر صراط مستقیم میکشد بهر جزا . آفتاب حشر شد پیوندهای خرقه ام

According to 'Mīr', the state of annihilation in the path of love is the unitive state in which individual attains nearness to God. In this state man comes to realize that there is nothing in existence except God - a position which is characteristic of pantheistic mysticism. He says that his poetry is the reflection of his inner heart and reveals his feelings and emotions just like the scent that speaks of the species of a flower:

در راه محبت که عبادت گمردانت . سردرقم افکند دوالت دل ما
چون بو که فیر میدهد از گل که گدلم است . در عرض سخن میر عیانت دل ما

When one enters into communion with God one does not have any consciousness of 'Self', not to speak of others. In this state man is devoid of personal ego. 'Mīr'

describes the position of ecstasy which everyone can not comprehend:

دیگ تا در جوش باشد حمل بر خا می کند
 نیست گلبانگ زنا الحق در سرای بنجودی
 در دل هر کس نیاید معنی بر جسته اش
 انتهای عارفانست ابتدای بنجودی

'Mir' had inherited a vast intellectual and spiritual wealth from his ancestors and the spiritual preceptor - the Sufī saint of Jhok. His mind was thoroughly imbued with the teachings of Islām. It is for this reason that 'Mir' kept alight the flame of Islamic spirit. The artistic value of his poems is of very great importance for the history of mystic literature. His Dīwān is a complete encyclopaedia of Sufism, though unsystematic and unconnected. The great thinker and poet as he was, 'Mir' conceived the subject Sufism and developed a philosophy out of it. His poetry is not an end in itself; it is a means to an end. It is tinged with religious and mystical sentiments. He wants to make man conscious of his existence and enable him to traverse the mystic path in search of his Master. This lends his poetry a universal appeal and an eternal applicability. Judged by the test of imagery and mysticism employed in his poetry, it can be said without fear of contradiction that among the mystical Persian poets of Sind, there is none to equal him in depth and comprehensiveness, sincerity of thought and melodious language.

These instances of the type of pure poetic genius coupled with tenderness and pathos entitle 'Mīr' to a prominent position amongst the leading Persian poets of Muslim world. His language, in itself the happiest collection of the choicest words and phrases, is always wedded to sincerity of thought, word and deed. In purity of diction and flight of imagination, in depth of devotion and profundity of pathos, he stands high above his contemporaries. This elevates his poetry from the mundane to the sublime.

CHAPTER IV

NOTES AND REFERENCES

1. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind, op. cit., Introduction, p. ix
2. Brohī A.K., the Soul of Sind, Article published in 'Sind through Centuries', Oxford University Press, Karāchi, 1981, p.22
3. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind, op. cit., Introduction, p. xvii.
4. Ghulām Rasool Mahar; Tārīkh-e-Sind(Kalhorā period) Sindhī version, Vol-II, op. cit., pp.874 - 75
5. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind, op. cit., p. 139
6. Sorley H.T. Dr., Gazetteer of West Pakistan (The Province of Sind); op. cit. p.227
7. Ghulām Rasool Mahar: Tārīkh-e-Sind (Kalhorā Period), vol-II, op. cit., p.874

8. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind, op. cit., pp. 84 - 85
9. Ibid; p. 102
10. Ghulām Rasool Mahar: Tārīkh-e-Sind (Kalhorā Period), Sindhī Version, Vol II, op. cit., p. 886
11. Mīr 'Alī Sher Qānī': Maqālātus-Shurā (Persian), op. cit., p.121
12. Ghulām Rasool Mahar: Tārīkh-e-Sind (Kalhorā period), Sindhī Version, Vol-II, op. cit, p.929
13. Mīr 'Alī Sher Qānī': Maqālātus-Shurā, op. cit, p.702
14. Ibid: p. 224
15. Ibid: p. 670 - 71
16. Ibid: p. 446
17. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind, op. cit., p. 139
18. Mīr 'Alī Sher Qānī': Maqālātus-Shurā, op.cit.,p.783
19. Ibid: p.394

CHAPTER - V

A LITERARY ESTIMATE OF DĪWĀN-E MĪR,

'Mīr' is the most eminent and unrivalled Sufī poet, whose mystical Dīwān deserves to rank amongst the great poems composed by Persian poets of the first order. "His Dīwān consisting of about 2600 distichs, includes Ghazaliyāt, qasāid and two highly philosophic compositions - one a tarkīb-band and the other a tarji'-band. It opens with a sublime ode, every line of which is soul-subduing, and uplifts the hearts of the seeker to divine bliss". 1 His refined similes and intelligent allusions pertaining to Religion, Ethics and Sufism are an ample evidence to the versatility of his genius and mastery over religious lore.

This work is not a mere book of songs as its name would imply, but through poetic composition the poet has preached for the cultivation of cardinal virtues that constitute the code of oriental morality, such as love, sobriety, generosity, contentment, forbearance, honesty, integrity, patience, resignation, renunciation, reliance, repentance, asceticism, gratitude, devotion to mankind and faith in God. The handling of the subject-matter is skilful, so much so that he makes all his communication sublime and instructive. He explains these virtues in a concrete

language, so as to convey an accurate conception of themes to mind. The mystical allusions are generally couched in a lucid form, and leave no obscurity in his poetic composition. He is simple and clear, and even when he is pantheistic in tone, his presentation is not abstruse. His symbols are homely, based on the ordinary experience of life. There is no artificiality of the figures of speech or coloured metaphors. The beauty of his poetry is that it is the natural outcome of what was surging within his fervent soul.

His poetry has many references to his spiritual guide 'Ināyatullāh of Jhok.' 'Mīr' has expressed the admiration of his Murshid in glowing terms. He expresses his devotion to the master now and again, and reiterates these sentiments with such a fervour that the reader is justified to regard his Dīwān as the reflection of his Pīr's doctrine of pantheism. He says:

شہود آرائی دیدارم بان شایم چمی بینی ۱. ہمہ تصویر معشوقست دیوانی کر من دارم
ندادند میر تیر بی کسان راہ نشان ہرگز ۲. عطائی حضرت پیر است عرفانی کرتا دارم

Speaking about his poetry that is surcharged with the secrets of Unseen, the poet says:

رموز غیب سر نہ میند مسیر از کلام من
گسر آسائی اسرارست نقش معطر از دستم

He sings the praise of his Murshid in the language which not only shows the richness of thought and diction but also the height of reverence of love for the Sufī saint. 'Mīr' himself spent his life in meditation and contemplation, and exhorted others to remember God (Glorified and exalted be He) all the time. The inner most recesses of Mīr's heart which was already pulsating with love Divine, was obviously moved when he established contact with his spiritual preceptor. His Sāqī Nāmā gives an interesting and lively account of Mīr's meeting with 'Ināyatullāh Shāh at Jhok. A few verses sung in his praise are reproduced from Sāqī

Nāmā as below:

۱. ز پا افتادگان را دستگیر است	شنیدم در سواد سند پیریت
۲. دل غم گشتگان را میکند شاد	نشسته بر سریر اوج ارشاد
۳. چکان در کام جان سرچویش وحدت	کشیده خویش را بیرون ز کثرت
۴. که در مستفیض فیض عاشق	چو دریا موجزن پیوسته جانش
۵. سرخ گلشن آن شه گرفتیم	فتان خیزان بدان سوره گرفتیم

According to Sāqī Nāmā, 'Mīr' was granted audience by Shāh 'Ināyat immediately. The Sufī saint attracted the attention of 'Mīr' through his saintly demeanour and spiritual disposition. Being himself on a high spiritual pedestal, Mīr became restless and discovered in him the spiritual guide. Mīr felt himself like a traveller who reached oasis after an arduous journey of burning desert. Both of them were men of spiritual eminence, and therefore, perfect rapport was established between the two. The meeting brought the dawn of new world for Mīr. It gave him both peace and

restlessness. From then on, 'Mīr' started his real work of composing Dīwān which made him immortal. Being completely enthralled by the Sufī saint, 'Mīr' became his rapturous devotee. As a consequence, he went through a tremendous spiritual and emotional experience which changed the course of his life. He remained with his Murshid for a long time at Jhok, and during this period they were almost inseparable. 'Mīr' admires his Murshid in Sāqī Nāmā. The following verses highlight the spiritual powers and saintly characteristics of his Pīr very aptly:

کمالی دیدم از طوق بشر دور	۴۰	دل و جان در هوای عشق رنجور
مجسم صورت نور العسی	۵۰	نمناش کرد اشیا را کماهی
محقق عارف کامل عیاری	۶۰	بهار حسن را آئینه داری
معین از رخس انوار عرفان	۷۰	مبین در دلش اسرار پنهان
درون مجذوب بیرون ساک فقت	۸۰	بزور معرفت شد مالک وقت
براه مستقیم شرع ساح	۹۰	نمناش کرده اشباح ارواح
رموز غیب را بیند هویدا	۱۰۰	بگشفت جلد پنهانت پیدا

By the force of his personality, high spiritual attainments and saintly character, the Sufī saint brought about an unexpected change in our poet. He became the symbol of purity which cultivated in him virtues like renunciation, resignation, asceticism and reverential remembrance of God. In the following verses 'Mīr' relates how his Pīr changed the course of his life and elevated him to spiritual sublimity. He speaks thus:

به تفقیم چو لب را آتشنا کرد	۵۰	به صفتی بکد از دو علم جدا کرد
حجاب جسم را از جان برانداخت	۶۰	نشان را در عیانم جلوه گرا ساخت
شراب بنمودی در جام من ریخت	۷۰	غبارم در پرند حیرتی بینخت
در میخانه بر رویم چو بگشود	۸۰	بقدر طاقتم ساغر به پیمود

Sāqī Nāmā and Maykhānā present the spontaneous flow of the poet's thoughts reminding the grandeur of Rūmī and 'Attār. His language is that of a mystic. He is inclined to pantheism. This tendency he inherited from his Murshid, who was a man with a deeply religious and sufistic mind.

To keep this mystic love concealed and to interpret their mystical experiences, the Sufī poets take recourse to symbols and phrases containing hidden spiritual meanings. When the word wine is used, it suggests the wine of Divine Love. The mind of Sufī poet always floats in a spiritual atmosphere, entering the tavern and drinking the wine since and then. Tavern is the place where Divine Love is realized through meditation and contemplation. The symbolism of wine, friend and tavern is meant to signify the concept of Divine Love, God and the place where Absolute Beauty is experienced respectively. Thus conceived, the presentation of the tavern, the Sāqī and the wine by our poet does not suggest that real wine is to be consumed; but the wine is a draught of Divine Love and the mystical knowledge imparted by Murshid. The mystical treatment of this theme is evident in Sāqī Nāmā and Maykhānā. 'Mīr' prays for divine light, sincerity, ecstasy, boldness and emancipation from time and space. Mark the sublimity of thought and subtle

grace lurking in the following verses quoted from Maykhānā:

چو میخانه بهار مستی عشق	۱۰ جنون پرد از شور مستی عشق
تجلی بر تجلی ریزد آنجا	۲۰ همه عاشق ز خود بر خیزد آنجا
درین میخانه حیرت ما بهم	۳۰ ز بدستی بساقتی شد خطا بهم
بیا ساقی بیا ای حسن مغرور	۴۰ بیا ای موجی سر چشم نور
شراب بنجودی در جام جان کن	۵۰ سدا را یم باین رطل گران کن
بجام افکن شراب جذب اخلاص	۶۰ که ریزد بر سرم کلهائی اخلاص
بجام افکن می ادراک میبک	۷۰ که بنیرونم کشد از بند افلاک

The Sufīs find solace and composure in music. Dance and music are considered essential for spiritual advancement. To soothe their perturbed state of mind, the Sufīs listen to music with rapt attention and then dance in ecstasy. The volcanic eruption within, finds in music the soothing balm for the restoration of peace and tranquility. The rhythmic sound of the musician enralls the mind of Sufī who finds spiritual expression in it. Music cheers the heart and brings relief to the tired mind.

'Mīr' also summons the musician when the moment of ecstasy arrives. He is in a terribly perturbed state of mind, but he does not want to escape from the tribulations of his soul. Instead, he wants to dynamite it so as to add new energy to the celestial fire. He implores the musician to describe the stages of Divine Love and accelerate the fury of storm. To him the musician is a guide to conduct to

the path of love and bring out the charcoal from the ashes. He desires the musician to illumine his heart with love and inflame his idle spirit. Mark the pathos and emotions that heave in the bosom of Mīr:

- | | |
|---------------------------------|---------------------------|
| ۱۰. سرم ز آشوب مثنی در صداع است | بیامطرب که هنگام سماع است |
| ۱۰. دل دیوانه را دیوانه تر ساز | بیامطرب بیای مسایه ناز |
| ۱۰. نفس فواره آتش فشان کن | مقامات محبت را بیان کن |
| ۱۰. به شمع زده این پروانه ام را | بجوش آور دل دیوانه ام را |
| ۲۰. ز خاکستر بر آوید آنگر عشق | بیامطرب بیای بر سر عشق |
| ۲۰. زنی آتش به نفس کاهل من | بداع عشق کن روشن دل من |

The restless soul of Mir longs for the communion of his spiritual preceptor 'Ināyatullāh. The rapturous devotee seems completely enthralled by the Sufī saint of Jhok. The pangs of separation lit up a mighty spark of love in the heart of our poet who wandered here and there in the quest of his beloved. Look at the magical influence and haunting beauty in the following lines quoted from his *Mathnawī* entitled *Maykhānā*:

- | | |
|-------------------------------------|------------------------------|
| ۱۰. بداع تازه در دم را دو اکن | بیامطرب ترنم را بیان کن |
| ۲۰. کنم دل بر سر دلد ار قربان | فتان خیزان روم در حضرت جان |
| ۳۰. کشم پیما نه سر جوش دیدار | چو دیوانه دوم در کوی دلد ار |
| ۲۰. که در بجزر و جوب افکنند زور برق | چه میر آن آفتاب نور مطلق |
| ۲۰. عنایت را اضافت کن بالله | چو خواهی نام آن محبوب دلخواه |
| ۲۰. زمین تا آسمان میخانه او | جهان آشفته پیما نه او |

Both the poems, namely, Sāqī Nāmā and Maykhānā are composed in Mathnavī form. The style of 'Mīr' has a charm of its own and the words used by him sparkle like diamonds set in the hilt of a sword. The language of Mīr's Mathnavī is energetic - yet smooth. While going through his Mathnavī, the reader is aptly justified to feel that the fountains of mysticism ooze out from his poetry to satiate the thirst of the seekers of truth. "Mīr's Mathnavī (often called Sāqī Nāmā), a vivid record of the uneasy human soul's longing for the haven of tranquility, is instinct with the poet's personal feelings of sorrow and lament and diverse experiences, which fortunately culminate in his soul-lifting contact with the great spiritual teacher Shāh 'Ināyat". 2

'Mīr' was intensely attached to Hazrat 'Alī (May Allah be pleased with him). In one of his odes 'Mīr' pays homage to him with utmost reverence and fervour, and describes the religious, moral and spiritual virtues of Hazrat 'Alī in whom he finds the beauty of the Holy Prophet (may the blessings and peace of Allah be upon him). A few verses are quoted below from his lyrical ode:

دومی احمد مرسل امیر المؤمنین حیدر ۱. کہ پیش سائل ز برش چو حاتم صد گدایی
شهنشاهی کہ گرد جلوه آید ذرہ جودش ۲. زمین و آسمان چون تہ لبیر زیر طلا بینی
لنگاہی کہ بجاک در گمش اذن نظر آید ۳. دل ہر ذرہ سر چشمہ نور خدا بینی
زر دیش دیدہ را و اکس کہ مصطفیٰ بینی ۴. زمهرش گل لبس زن تا کہ اقبال رسا بینی

Mīr's Dīwān contains the moral tone of Sa'adī, graceful ease of Ḥāfiz's style and spiritual flight of Rūmī's poetry. In his poetry the Sufistic thought has found its most complete and vivid expression. His Dīwān embodies various ghazals that would characterise a lover at the different stages of his spiritual journey towards the realization of Unity. Mir is considered among the adepts of existential unity (Wahdat al-Wujūd), but in his lyrical odes he also plays the role of vindicator of cognitive unity (Wahdat-al-Shuhūd). His pantheism consists of cheerful submission to and constant communion with God through prayers, the ecstatic influence of Divine Love, solitude, sincerity and truthfulness.

The basic doctrines of pantheism that the Creator alone exists in all things (Hama-i-Oost) forms the subject of a large number of his verses. The seeker is blessed with the illumination of Unity if he comes out from the darkness of diversity and enters into communion with Him:

کسی سر میکند بیرون چو میر از ظلمت کثرت
که بر فرق از شهود نور وحدت افسری دارد

Thus the mystic feels that it is through His in-dwelling in man that he knows his true self. For the sake of beloved the lover is prepared to sacrifice his life. The pantheist emancipates himself from the shackles of diversity, and for the splendour of beloved he rids himself

from the attachment of both the worlds. The whole universe is resplendent with His Light and the mystic needs the imaginative eyes to behold it and contemplate the divine essence. Mīr's heart tunes for Divine concord and longs for the gallows. Mark the subtle grace lurking in the following verses:

جان‌نثار یار می‌خواهد دلسم ۱۰ لذت دیدار می‌خواهد دلسم
ساکن وحدت ز کثرت فارغست ۱۰ نقطه زین پرکار می‌خواهد دلسم
فارغست از آرزوی هر دو کون ۱۰ جلوه دلدار می‌خواهد دلسم
هر دو عالم جلوه گاه دلبر است ۱۰ دیده پندار می‌خواهد دلسم
روز و شب ساز انا الحق میکند ۱۰ میسر صبردار می‌خواهد دلسم

It is said that one day Manṣūr al-Ḥallāj uttered the cry "ana al-Ḥaqq" (I am the Creative Truth). As a result of this cry, he was condemned to death and crucified. The Sufīs hold Ḥallāj's crucifixion as the height of saintship. Mīr's Dīwān provides an ample evidence that the poet has an immense wealth of Sufistic thought before him. His thought is always creative. 'Mīr' believes that Manṣūr Ḥallāj had attained to the highest spiritual elevation and become merged in the divinity. The poet himself being a Sufi of high order holds that there is nothing but God, nothing other than He. He exhorts to annihilate physical desires for gaining nearness to God. The seeker should free himself from the fetters of polytheism and reach the valley of security if he wants to contemplate the Divine Essence like Moses. The poet asks the seeker to leave the earthly

mansion and probe the celestial regions like Jesus. The ascetic is advised not to become stupid; he should utter the cry 'I am the Creative Truth'. The devotee is both the lover and the loved, the creator and the created; hence, he exhorted to sift the grain from the chaff, separate the kernel from the husk and utter the cry of anna al-Haqq. Mīr throws his intoxicated heart among his readers and evokes ecstasy. The following verses have undoubtedly a charm of their own, and present that lyric fire which inspires for shedding of the mortal self for the eternal, material for the spiritual and human for divine. Mark the intensity of feeling, self-forgetful intoxication and the concentrated passion of a cry of the heart that distinguishes the poetry of Mīr:

حجاب تن ز جهان بر کن انا الحق زن انا الحق زن ۱۰۰ بر افتان گردد از دامن انا الحق زن انا الحق زن
 بجنگ نفس سرگردان بر آ با هست مردان ۱۰۰ بهوش از قرب حق جوش انا الحق زن انا الحق زن
 بر آ زین شرک بیگانه بکوی دوست دیوانه ۱۰۰ مسلمان شو بجان و تن انا الحق زن انا الحق زن
 چو موسی گر خدا خواهی ز درد عشق آگاهی ۱۰۰ در آ در وادی ایمن انا الحق زن انا الحق زن
 چو عیسی سرگردون کن قدم از خاک میون کن ۱۰۰ بین خود را شو کودن انا الحق زن انا الحق زن
 توئی عاشق که معشوقی توئی خالق که مخلوقی ۱۰۰ ز مغز این پوست را بر کن انا الحق زن انا الحق زن
 اگر در عشق جانباری چو منصور سرافرازی ۱۰۰ انا الحق زن انا الحق زن انا الحق زن انا الحق زن

Hāfiz also believes that without merging his entity into that of the Beloved, man would not enjoy his entrancing and ennobling company. He says:

تو خود حجب خودی حافظ از میان بر خیز
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود
گفتم که کی پنجه‌ی بر جان نا تو انهم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حاصل

The man can observe the mystery of Ultimate Being through effective insight. If the self annihilates like a bubble, the seeker shall gain a larger self like an ocean. The devotee ought not to display vanity on the path of Divine love, but keep quiet. 'Mīr' exhorts the ascetic to endeavour ceaselessly till the inner most recesses of his heart are kindled with the spark of love. The seclusion guarantees peace and tranquility to the perturbed mind, and provides light and guidance to the depraved. The seclusion transforms man into the pearl like a rain drop in the belly of shell. If he is reluctant to listen to his advice, then says 'Mīr', listen to the word of Rūmī who exhorts to ward off pretence and get inspired by heavenly ecstasy. Mark the intensive expression of a fervent soul:

بچون حجاب از خویش تن گریز کن دریا نشوی. این شبیه را در هم شکن میخانه شو میخانه شو
در عشق با صد خون دل خالوش بشو دم زن. تا در لب جانان رسی پیمانه شو پیمانه شو
هر خاطر آشفته را خلوت دهد جمعیتی. در حجره چون بطن صدف در دانه شود در دانه شو
از عارف رومی شنو گر میر از ما نشوی. حیل را کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

Mīr and Rūmī

'Mīr' occupies an important place in the galaxy of Persian poets who rose from the soil of Sind. A cursory study of the works of Mīr and Rūmī reveals a close affinity between the two. An important point of parallelism is that both believe in pantheism and both acknowledge the reality of mystic experience. Both agree that Reality is One, and as all the beings proceed from the Ultimate Reality, so shall they return to the same original source. Both the poets hold that true knowledge of Reality can not be had through intellect or logic; the experience gained through sense-perception can better guide to the path of Ultimate Reality than intellect. However, one can not belittle the importance of intellect or reason in this respect. If it is comprehensive, it can help perceive Reality to some extent. Both believe that for the attainment of communion with Reality, spiritual experience is an indispensable must. The spiritual experience is called Love; and as regards Love, we find a close affinity in their ideas.

Rūmī describes the dedication of his wakeless nights to meditation and prostrations before God. The indescribable pleasure of one's closeness with higher self is sung by Rūmī who himself meets the Beloved frequently.

Let us appreciate the fervour and enthusiasm with which he describes his own experience.

بمده الله که خلقان جمله خفتند ۱۰. و من برخالقم بر کار امشب
زهی کس و فردا قبال بیدار ۲۰. که حق بیدار و ما بیدار امشب

'Mīr' describes his spiritual experience thus:

لله الحمد که برداشت حجاب از پیشم
آنچه از خلق نمانت عیانم دادند

Rūmī surrenders to Love which he considers the only source to reach the Ultimate Reality. Adam, Jesus and Marry trace their origin to One Reality. He is at once the secret and revealer of mysteries to man. Love converts disbelief into faith and turns the thorn into rose. Bitterness is rendered sweet by Divine Love. He is all in one; from Divine Love, Rūmī begs for himself a share of spiritual bliss. He is both faith and life, belief and disbelief. Says Rūmī:

۱۰. هم آدم و آن دم توئی	۱۰. هم عیسی و سریم توئی
۲۰. هم راز و هم محرم توئی	۲۰. چیزی بده درویش را
۳۰. تلخ از تو شیرین می شود	۳۰. کفر از تو چون دین می شود
۴۰. خسار از تو نسرین می شود	۴۰. چیزی بده درویش را
۵۰. جان من و جانان من	۵۰. کفر من و ایمان من
۶۰. سلطان سلطانان من	۶۰. چیزی بده درویش را

Mīr's poetry contains a good deal of themes describing Love, and no amount of words can describe his concept of Love as lucidly and beautifully as his own words. Despite basic similarities, mysticism developed in various forms, of which two currents, namely mysticism of Infinity and mysticism of Personality are much conspicuous. The mysticism of Infinity has found its purest and supreme expression in the system of pantheism. The following verses of Mīr can be interpreted pantheistically. He addresses Divine Love thus:

ای عشق تو دانی پس آئین جهان بانی ۱۰ چون لیلی شهری هم مجنون بیابانی
هم خاک و هم روحی هم آدم و هم فوجی ۱۰ هم شارح مشروحی هم قاری و قرآنی
اسرار ترا سرگز غمیر از تو ندانکس ۱۰ پنهانی و پیدائی پیدائی و پنهانی
آزاد کنی بنده و زمرگ کنی زنده ۱۰ دانا تو و من کردم اقرار بنادانی
هم مریم و عیسی تو هم خنجر سنجی تو ۱۰ طور و پیر بیضا تو هم موسی و ثعالبی
ادنی تو و اعلی تو هم پست تو بالا تو ۱۰ هم یثرب و بطحا تو هم کعبه و ارکانی
باطن تو و ظاہر تو اول تو و آخر تو ۱۰ جبرئیل و میکائیل تو خود نیست ترا ثانی
هم وحشی و مونس تو هم باہی و مونس تو ۱۰ هم میری و مجلس تو هم بادہ و ریحانی

Rūmī was always in the quest of spiritual guide.

When he met Shams of Tabrīz, he discovered in him a man worthy of his confidence. Rūmī loved Shams to such an extent that he lost himself. For Rūmī, he was a resplendent star and a divine sympathy. Rūmī calls Shams-i-Tabrīz as his master:

پیر من و مرید من در دامن و دوائی من
فانش بگفتم این سخن شمس من و خدائی من

Likewise, our poet turns to his Murshid for guidance and support in tortuous task of spiritual ascension. The Sufī saint of Jhok is his master and guide. As a mark of gratitude for the priceless gift of spiritual exhortation that he received from his Murshid, 'Mīr' pays tribute to Shāh 'Ināyat in a Qaṣīdā (Panegyric) sung in his praise. A few lines are given below:

آن مظهر العجائب وآن منبع الغرائب
وآن دافع النوايب وآن نور کبریاى
باصطفی است یکتن بامر تفضی است یکدل
با اولیاست یکجان وآن سر انبیائی
آن نور ذوالجلال است وآن ذات باکمال است
وآن دافع ضلالت وآن حجت خدائی
آن عارف محقق وآن کاشف مدقق
نامش عنایت الله وآن نور مصطفائی

Mīr and Hāfiz

There is great similarity between Hāfiz and Mīr. Both are the poets of a high rank. Both are the poets of mystical ideas. Both are the evolutionary thinkers. Both regard endeavour as life and lack of endeavour as death. A cursory study of the works of these two geniuses will show that amongst the numerous parallelisms, the areas of mysticism, pantheism, Divine Love and conception of God are commonly noticeable.

In sublimity of thought and grandeur of expression, 'Mīr' has challenged the greatest masters of Persian poetry of Sind. 'Mīr' has followed the rhyme and metre of one of the most well-known Ghazals of Hāfiz, and a few verses from both, are reproduced below:

Hāfiz says;

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور ۱۰. کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

دور گردون گرد و روزی بر سر لمانگشت ۱۱. دایما یکسان نماید کار دوران غم مخور

در بیابان گریه بشوق کعبه خواهی زد قدم ۱۲. سر زشما اگر کند خار مغیالان غم مخور

In response to the above Ghazal 'Mīr' says:

مطلع خورشید گردد چشم حیران غم مخور ۱۰. میشود آئینه ات روزی گلستان غم مخور

عقده دل میتواند گشت و انگین مشو ۱۱. مشکلی گر باشدت خواهد شد آسان غم مخور

نخن اقرب میکند نزدیک دور افتاده را ۱۲. گر هجوم آورد بر دل درد سحران غم مخور

Both the poets believed in communal harmony and disliked the sectarian disputes. They were large-hearted people and abhorred the lines of demarcation drawn by narrow-minded theologians in Muslim Ummah. Sectarian discrimination amounts to a denial of unity of Muslim

Ummah. Since their poetry was meant for all times and climes, they rose above the sectarian affiliations and preached unity. Hāfiz says:

جنگ هفتاد و دولت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسان زدند

'Mīr' puts this way:

جنگ هفتاد و دولت همه را ز بی بصیریت
راه تصدیق حق از اهل صفا پیدا شد

Love is the essence of life; nay, it is Divine. Life without love is a lie; a simulacrum—strictly speaking no life at all. Hāfiz writes:

ملت عشق از همه دینا جداست
عاشقان را منزهت و ملت خداست

The same thing recurs in the poetry of 'Mīr' now and again. The following couplet of 'Mīr' presents the idea of love:

میسر در بادیه عشق دو انم شب و روز
در بیابان طلب شوق رسا پیدا شد

Islam holds each individual accountable to God. Although the man influences his environment, yet he is bound to be influenced by the same society. The man can reach the olympian heights of maturity as a member of society; yet he ought to know about his moral responsibility

towards his fellow beings. This is the trust which the heavens and earth refused to bear, but the man undertook it willingly. Thus, any attempt to reduce man to the lowest level is opposed to Islam. The Holy Qur'an says: "We did, indeed, offer the Trust to the Heavens and Earth and the Mountains, but they refused to undertake it, being afraid thereof; but man undertook it; he was indeed unjust and foolish" (32:72)

Hāfiz says:

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قصره فال بنام من دیوانه زدند

Mīr asks the same thing as follows:

فلک و کوه و ملائک همه سر باز زدند
بار بردوش من انداخته یعنی چه

The mysticism which runs all through Mīr's poetry is a love mysticism with a rich religious significance. The strain of love mysticism in our poet shows much affinity with love mysticism of Hāfiz. Our poet believes in the submissive sinking of individuality in the divine. Read the solemn dedication to beloved in the following verses quoted from one of the Ghazals of Mīr:

هوس بوسه آن غنچه دهانم دادند ۱۰ دل و جان شیفه راز نهادم دادند
لله الحمد که برداشت حجاب از پیشم ۲۰ آنچه از خلق نمانست عیانم دادند
آبجوان خضر داشت نصیبی از وی ۶۰ از سری چشمه توحید نشانم دادند

Let us appreciate the love mysticism in Ḥāfiz:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دلزند و اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی: آن شب قدر که این پیر اتم دادند

بعد ازین روی من و آئینه حسن نگار: که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

There is an intimate resemblance of thought in the poetry of Mīr and other Persian poets who delivered the intellectual message through their poetry. Our poet has also followed the rhyme and metre of Sāib and quoted him extensively. To him, it is a manly courage to tune his lyre to the Muse of Sāib. Mark the masterly skill of 'Mīr' in the following couplet:

هم نواچون میر با صائب شدن
همت سردانه میدانیم ما

The similarity of Mīr's attitude to that of great Persian poets is so comprehensive that a separate volume is required to present a detailed parallelism. However, the comparative study undertaken in the preceding pages will lead to the rendezvous where all these poets get together to impart the ethical righteousness, religion and sufism in accord and conformity with Islamic lore.

THE MESSAGE OF DĪWĀN-E-MĪR

The identification of one's own true self forms an integral part of the poet's message. The abandonment of pseudo-self which stands for the innate bodily desires, is clearly set forth by Mīr. His dynamic approach creates a conducive climate for the development of abstruse potentialities in man so that the radiant personality may find manifestation. The fact that Sind was a very congenial home of various exponents of mysticism during Kalhorā times, our poet demonstrated his scholarship through Sufī expression in his Dīwān. His spiritual preceptor Shāh 'Ināyat - a highly skilled Sufī and martyr of Sind - taught him how to follow the true way of mystical lore and sacrifice all at the altar of Love's demand. It is for this reason that our poet has kept alive the spirit of Sufism through poetry, saturated with aesthetic content and rhythmical excellence. He has not only produced pleasure through poetry but also delivered the concept of Sufistic idealism through his Dīwān. The wealth of imagery and subtle alchemy employed in Dīwān, dexterously impart the mystic experience of the poet and render his poetry mentally appealing to the intelligence.

The whole tone of the poetry is didactic in content, mystical in nature and religious in scope. It is

intended to cultivate the virtues like purity of heart, self-renunciation, resignation and bridling of lower passions. Combined with this, some of the verses of Dīwān are potential flashpoints of pantheism showing that all things emanate from God and ultimately unite with Him. 'Mīr' draws the essence of beauty from the inner recesses of body and seeks the guidance of Beloved for probing the celestial regions. Mark the intrinsic beauty of Mīr's poetry:

کشیده جذبہ حسن تو ام ز قعر یدین
به عالم علوی راه سیر توئی امروز

He speaks about the futility of material world and the worth of spiritual illumination that is born out of true religion and real love of God. He lays stress on self-abnegation and exhorts for the abandonment of evil desires. He enjoins people to obey the commands of the Holy Prophet (Peace be upon him) who is reported to have said that involvement in worldly matters to the extent of forgetting God is a great error. Purify the self and live a virtuous life. Apprehend truth before you get weak owing to oldage. Attain perfection and put yourself to accountability, for, the past life shall never come back. Every breath of life is a priceless treasure; it should be devoted to the remembrance of Lord. Look upward like the dew drop and be not contented with mud. Get rid of the baser attributes and embellish your heart with Divine remembrance. Life

without gaining nearness to God is an absolute shame.
Listen to me with rapt attention. Says Mīr:

این قدر غفلت مکن در کار عبودی زود باش ۱۰ ده همه در آتش این اسباب دنیا زود باش
نیت ممکن اینکه عمرت رفته خواهی یافتن ۱۰ روح حساب خویش کن در کار فردا زود باش
جهد بنما تا نگر دقوت ایام طلب ۱۰ وقت پیری ناتوانیست بر نماز و زود باش
شبنم آسار و به بالا کن بگل فانی شو ۱۰ در پی دیدار آن خورشید سیمای زود باش
حب دنیا سر خطاها گفت حیر المرسلین ۱۰ اگر تو چو مامونی در ترک دنیا زود باش
بی تمناشای جمالت زندگی نترس ز گیت ۱۰ پند غفلت بکش از گوش تنوا زود باش

No good deed shall yield any lasting benefit unless performed with complete sincerity of purpose and without regard to personal gain. Sincerity is the panacea of all ills. 'Mīr' emphasizes the virtue of sincerity and depth of devotion. The devout or a religious monk who is proud of his prayers, is unaware of the secrets of Divine Love. The physical body does not experience the flavour of God's Unity. The heart that contains the flame of sincerity is like a shell that possesses the pearl. A kindled heart and a spiritually restless soul is the greatest asset of man. Pride and conceit destroy all good deeds, hence there should be no

tinge of ostentation in man. Mir symbolises the selfish and sinner as the fly (Magas) which flies to filthy stuff. But a virtuous man having a true sense of Love is symbolised as moth (Parwāna). It flies to the flame of love without any fear on account of its inner vision. It is sacrifice of the moth which leads to assimilation. It illustrates the truth of the principle, that is, lose self and gain a wider self. Mark the tenderness and pathos of the poet:

زاهد خبر از جلوهٔ محبوب ندارد
این شمع بر افروخته در خانهٔ اخلاص
مغرور عمل سیر محبت نشناسد
کردند برون دیو ز کاشانهٔ اخلاص
تن را نبود ذالقه لذت توحید
دل شد صدف گوهر یک دانهٔ اخلاص
هست زنجیر بگسرتبه پروانه نه بخشند
از عقل مجو همت مردانهٔ اخلاص

A man of baser passions and evil attributes is always impatient to satisfy his lower desires being the slave of material temptations. He lacks self-respect and becomes a carrion eater. He little knows that an ethical conduct based on religious doctrines will emancipate him from depravity. Hence 'Mīr' denounces greed and asserts to apprehend truth in the holy company of saintly people. Without purification of soul, one cannot attain eternal

felicity and blessedness. The poet exhorts to mortify the self and acquire freedom from this world. Avoidance of world is not preached by our poet; he wants to counteract the tendencies to vice, luxury and pride. 'Mīr' suggests to seek freedom from vices and the rebellious nature of passions:

بسرگز مباحش غمره بدنیا درین بساط
 دریاب فیض صحبت دانا درین بساط
 خواهی که یار در نظرت جلوه گر شود
 بگذر ز حرص و آرزو تمنا درین بساط
 خواهی که پا بدامن آسودگی کشی
 چو میر دل مبنده بدنیا درین بساط

The remarkable characteristic of Mīr's poetry is that he upholds the concept of industry and ceaseless endeavour. He condemns lethargy and preaches a life of dynamic activity. He says:

سعی خود با همت مردانه ماوردی بجای
 از خجالت پیش دل سر در گریبانی دروغ

Hazrat Ālī (May God be pleased with him) says that the man considers himself as an ordinary thing; actually he is a vast universe in himself. His couplet in Arabic is as under:

اتزعم انك جرم صغير
 وفيك انطوى عالم الاكبر

'Mīr' presents the same idea as follows:

آیت کبریٰ در اوراق وجودت ظاہر است
مصنعت در دست می بینم نمی خوانی دروغ

The themes of the transience of this mortal world and inevitability of death recur in his poetry now and again. Mīr knows the wiles and guiles of the world:

طالب حق کند از لذت دنیا اعراض
یوسف آنست که دارد ز زلیخا اعراض
چون صدف حق دهد از عالم بالا آتش
بالب تشنه کند سهرکز دریا اعراض

Love is the secret of life, nay, it is the soul of whole universe. Love is a cosmic force which controls the universe. The flame of love affords the warmth of life to every soul. The delight of sight is love, and it is love which provides spiritual nourishment to life. Love is the source of all superior virtues. Mīr says:

عشاق ترا کار به محراب نباشد ۰ ذوق لب لعل تو مسراقبله نمابس
دل را به تماشائی دو عالم بگذاریم ۰ سودای تمنائی لقادر سرما بس
درز بد فروشان نبود نور صفائی ۰ افتادن در دیر مغان خوار مرا بس

The fountain of life without the desire of beloved's ruby lips is of little use. Likewise, it is useless to long for paradise at the time of beloved's splendour. Just as the communion eliminates the pangs of separation so the injury caused by the thorns of acacia is not remembered in the sacred mosque of Mecca. The theme of love is paramount in Mīr's poetry. Through this virtue he reveals the hidden mysteries of pantheism and elevates his poetry to resounding heights. 'Mīr' weighs love and reason in the scale of his poetry and vindicates the superiority of love. He says:

در جلوہ گشت یاد گلستان چه کند کس
بیزدوق لبست چشمه حیوان چه کند کس
وصل تو بدر کرد ز دل درد فراقم
در محسن حرم یاد مغیلاں چه کند کس
از فیض جنون میر خیر و راندہم دل
با درد و سادوی بذر مسان چه کند کس

Exact documentation of the rich numbers of themes and images actually identified in Mīr's poetry, shall illustrate that they are admirably designed to fulfil the poet's desire to express the insights of pantheism, that is, Wahdat al-Wujūd. Mīr says:

نمودم نفس را آیات وحدت میر در کثرت
برہمن را ہمہ تفسیر قرآن دادم و رفتم

The scholars who are familiar with pantheism will easily appreciate his ability of adapting to the expression of Sufī thought through his poetic composition. The multiplicity of image never draws a curtain to hide the essence of unity. The hyacinth is visible on the leaf of jessamine flower.

کثرت صورت حجاب معنی وحدت نشد
نبش را میر میر برگ سمن می بنیش

The spiritual illumination is attained through the purification of heart. The mystical experience of God dazzles the eye and delights the mind. 'Mīr' says:

سینه صاف هر آئینه جلوه اوست
به تماشای دل و دیده حیران سوگند

Real peace of mind can be attained through simplicity and morality. Extravagance and ostentation is condemned by Islam. 'Mīr' asserts thus:

با تکلف گره نسازی عمر آسان بگذرد
دست کاینجا می تواند کرد کارشانه را

Contentment leads to peace and tranquility. Lower desires such as selfishness and avarice breed calamity.

دست از دامن مطلب کش و آسوده نشین
خار خار هوس است بارش سنگت اینجا

The abandonment of evil attributes and baser passions is an elixir to purify the heart; the ascetic is then blessed with the alchemy of happiness. The poetry of the selfless people is self-sufficient and independent:

در کلام قانعان باشد غنائی عالمی
آرزو چون سوخت دل در میز آکیر طلاست

Prayers and fastings are not merely the commands of Shariah obligatory on Muslims, but they are prescribed for the realization of spiritual bliss, purification of soul and the vision of the Ultimate Being. They aim at the attainment of eternal peace.

گردیدن رخ تو میسر نمی شود
پس چیست حاصل از تعب روزه و نماز

There is unity in diversity. The poet's belief in pantheism is revealed in the following couplet:

خفنی و پیدای بود یاری که من می بینمش
گاه در خلوت گسی در انجمن می بینمش

The path of Divine Love is long and difficult and needs a great deal of patience and perseverance on the part of a seeker. Slowly and steadily, by leading a virtuous life, he has to take his soul towards perfection so that it may attain the Highest Good in the world. The rain water makes the dead herbs alive. The fertile land produces flowers but the brackish ground grows thorny bushes. The gold becomes

pure when put into fire. The blessings are showered on the saintly people, and the sinners are chastised. The faithfuls bow before God but the rebellious corrupt their mind with disbelief. The faithfuls look to God and probe the heavens but the disbelievers go to the lowest of the low. The ultimate perfection of the soul consists in God-intoxicated contemplation. The saints and sages are the seekers of truth but the foolish fail to see the spark that illuminates the soul. The worshippers and devotees are very much prone to evil inspirations. The perception of reality is sharpened by good deeds. The unique consciousness dawns on the soul of the man who annihilates his self; such persons then realise the essence or inner content of religious experience and Divine illumination. The poet versifies these ideas as follows:

ابر چون ریزد فسر و آب حیات	۱۰. میکند احبار اموات نبات
از زمین پاک گل بیرون زند	۱۰. ششور غیر از خار در پاشند
گر زو اندر کوره آتش نهی	۱۰. غش بسوزد اصلش آمد در بهی
بر مطیعان آب رحمت میزند	۱۰. سرکشان را ریش و سبب بر کند
آن ز ایمان مجن زاری کرده پیش	۱۰. وین بکفر از غصه دارد سینۀ ریش
آن خدایم بیند و این آدمی	۱۰. وان بگردون میرود وین بر زمین
از صفت آن نور پاک ذات یافت	۱۰. کرد نفی خود همه اثبات یافت

Mir seeks to reconcile the word and deed. If there is no accord between the two, then there is no righteousness within. Those who pay lip service to religious rituals are

hypocrites; they deceive the faithfuls. The desire of material world has not only deprived such man of his intellect but also shrouded his inner vision. The mind of such man is laden with vanity, pride, ignorance and emulation. The soul is illumined by the light of the lamps of Prophetic revelation. They simply pretend to be pious who do not follow in the footsteps of the Holy Prophet (May blessings of Allah and peace be upon him and his decedents); then what is the use of adorning the body with cloak and turban which signify nothing. Clinging to mere rituals is not righteousness; instead, a good person is one who cultivates substantial and real moral values. To this dichotomy of morality and external rituals, Mīr speaks in a

lucid style:

- | | | |
|------------------------------|-----|----------------------------|
| قول و فعلت چون ندارد اتحاد | ۱۰. | شده عیان از باطنت رنگ فساد |
| تا دغا با رحی کنی با اهل دین | ۱۱. | مینمائی خویش را مسجد نشین |
| حب دنیا بست ز عقل آفتنده دور | ۱۲. | شده دلت را دیده ادراک کور |
| دل همه و سواس شیطانی درو | ۱۳. | جمل نخوت کبر و نادانی درو |
| چون خواهی رفت راه مصطفیٰ | ۱۴. | جبّه و دستار پیرانی چیرا |

The Holy Qur'an has condemned hypocrisy and chauvanistic duplicity. Mir asserts that this deadly disease must be cured, otherwise all the so-called virtuous deeds, such as prayers and fastings shall not be rewarded. One must perform all good deeds, including religious rituals and acts of worship sincerely. Thus speaks Mīr:

- | | | |
|-----------------------------|-----|-------------------------------|
| خویش را در اهل ایمان میکشی | ۱۰. | پرده بر کفر پنهان میکشی |
| از کلام الله نخواندی حرف حق | ۱۱. | همچو طفلان چنده گردانی ورق |
| این نمازت دانه دام است بس | ۱۲. | روژه ات مگری و بی کلام است بس |
| تا بگیرد عمل آئینه دار | ۱۳. | دعوی ایمان نمی آید بکار |

'Mīr' derives assertion from Rūmī's Mathnavī regarding the love of wealth and position. 'Wealth is virtuous if it is spent for alleviating the sufferings of the poor and needy. However, the love of wealth that inculcates self-deception is bound to lead to avarice and destruction. Excessive materialistic outlook on life corrupts the blood. Sever the heart's attachment from all worldly things, purge it of the rubbish, and enkindle it with the flame of Divine Love. If one does not abide by the injunctions of Islam in letter and spirit, all the deeds of giving alms are reduced to dust. If you cannot become virtuous, then desist from sin; do not carry flame to your bed. Act sincerely to attain nearness to God. Mīr speaks thus:

پشت بر عقبی بدنیا میدوی ۱۰. ره پر از چاه است اعلیٰ میروی
 صحت حالت از کلام مولوی ۱۰. کرده ام تفضیل نسبت معنوی
 سوخت خون از حُب زرد رتن ترا ۱۰. میتوان عبدالدرم گفتم ترا
 نیست چون ره در دولت اسلام را ۱۰. این زکوة و صدقات باشد سببا
 فبیرگزیناید ز دست خرمکن ۱۰. شعله را چون پنبه در بستر مکن

Throughout his poetry Mir lays stress on the virtue of sincerity and depth of devotion. He denounces hypocrisy. He condemns the pseudo-sanctimonious. His message is dynamic and sublime. It contains the moral tone of Sa'adī, lyric fire of Ḥāfiẓ and spiritual flight of Rūmī. Above all,

he made the teachings of Shariah the main spring-force of his inspiration and spiritual sustenance which also provided for him streams of ideas constituting a message of enlightenment for the people.

The similes and metaphors are the same as are in vogue in sufistic poetry in general. They are based on the ordinary observation and experience of life. 'Mīr' does not deviate the trodden track in this respect. The intensity of feeling, the concentrated passion of a cry of the heart and self-forgetful intoxication send his readers into raptures. The odes embodied in his Dīwān are distinguished by their rhythmic flow and richness of thought. The delicate tenderness rising to the level of pathos, lends a charm to his ghazals. The religious exhortations are generally free from any bitterness and malice. The sweetness of his language and verse, marked by the touch of subtle insight lend to his poetry a grace which raises genius above the common level.

CHAPTER V

NOTES AND REFERENCES

1. Sadārangānī H.I. Dr., Persian Poets of Sind,
 op. cit., p.104
2. Ibid. 103

BIBLIOGRAPHY

1. Al-Waḥeed Special Editions: Sind Āzād Number, June 1936
2. A.J. Arberry: Muslim Saints and Mystics, Redwood Press Ltd., Great Britain, 1973
3. A.K. Brohī: The Soul of Sind (Article), Sind Through Centuries, Oxford University Press, Karāchi, 1981
4. Āllāma U.M. Dāūdpoṭo: Mazmūn ain Maqālā (Sindhī), Bhit Shāh Ṭhaqāfatī Markaz, Hyderābād, 1978
5. Burton R. History of Sindh, London, 1851.
6. Dr. H. I. Sadārangānī: Persian Poets of Sind, the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1956.
7. Dr. S.M. Ikrām: History of Muslim Civilization in India and Pakistan, Institute of Islamic Culture, Lahore, 1982
8. Dr. H. T. Sorley: Shāh Ābdul Latīf of Bhit; his poetry, life and times: Oxford University Press, Karāchī, 1966 (Second edition).

9. Dr. H. T. Sorley: Gazetteer of West Pakistan (The Province of Sind), The West Pakistan Government Press, Karachi, 1968
10. Dīn Muḥammad Wafāī: Lutuf al-Latīf, Karāchī, 1951.
11. Elliot H. (Dowson): History of India, Vol.I, London, 1898
12. Faiz Muḥammad Soomro: Cultural History of Sind, National Book Foundation, Karāchī, 1977
13. Ghulām Rasool Mahar: Tārīkh-e-Sind (Kalhōrī Period), Sindhī Version, Vol. I, the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1963.
15. Jethmal Parsrām Gulraj: Sind and its Sufis, Sang-e-Meel Publications, Lahore, 1979 (Second Edition).
16. Khushī Rām Khush-hālānī: Durwaishī Kalām (Quoted by Maḥboob Alī Channā) .
17. Khān Bahādur Khudā Dād Khān: Lub-e-Tārīkh-e-Sind (Persian), the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1959

18. Maulānā Ghulām Muṣṭafā Qāsmī: Shāh 'Ināyatullāh Shaheed(Article), Naeen Zindagī Sindhī Monthly Journal, May, 1970, Karāchī.
19. Maḥboob 'Alī Channā: Shāh 'Ināyat Shaheed (Article) Naeen Zindagī Sindhī Monthly Journal, May, 1970, Karāchī
20. Mīr 'Alī Sher Qānī': Tuḥfat al-Kirām (Sindhī Translation), the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1976
21. Mīr 'Alī Sher Qānī': Maqālāt-us-Shūrā (Persian), the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1957
22. Nūr-ud-dīn 'Abd-ur-Reḥmān Jāmī Lawāih (English Translation), Indus Publications, Karāchī, 1980
23. Prof. Lutufullāh Badvī: Mīr Jānullāh Riḍawī, Naeen Zindagī, Shāh Shaheed Number, February, 1957, Karāchī
24. Prof. Dr. Nazīr Ḥasnain Zaidī: Mīr Jānullāh Shāh-I, Izhār, Monthly Urdū Journal, May 1982.
25. Raḥīm Dād Khān Maulāī Shaidāī: Tārīkh-e-Tamadun-e-Sind, University of Sind Press, Hyderābād, 1959

26. Raḥīm Dād Khān Maulāī Shaidāī: Jaṇat-al-Sind, the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1958
27. Zaib Bhattī: Jhijān Pasyō Jhok (Article) Naeen Zindagī Monthly Sindhī Journal, May, 1970, Karāchī
28. Maṭḥnavī Ma'navī: Maulānā Jalāluddīn Rūmī, Hāmid and Co. Urdu Bazar, Lāhore, 1974
29. Dīwān-e-Ḥāfiz: (Fifty Ghazals from Radif Mīm), Text and English Translation, the Educational Publishing Co. Karachi, 1942
30. Risālo of Shāh 'Abdul Latīf of Bhit: (Translation in verse by Elsā Kāzi), the Sindhī Adabī Board, Hyderābād, 1981

DIWAN -I- MIR

Sayyid Janullah Shah Rizavi

Editing and Exegesis

By

Prof. Dr. Muhammad Ishaq Abro



*Sukkur
Historical
Society*